



تاوان عاشقی  
به قلم: لیلا



تاوان عاشقی

# نام کتاب : تاوان عاشقی

نویسنده : لیلا

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[ابدی اینستاگرام :](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://roman.city)

## به نام خدا

خلاصه:

درباره دختری که عاشق میشه اما به خاطر غرور بیجاش با مرد دیگه ای ازدواج میکنه و امان از روزی که عشقش رو مجددا ملاقات کنه...

نویسنده: لیلانش

ویراستار:

Hilda\_moonlight

طراح جلد: سروناز

عضو انجمن رمان سیتی

آیدی تلگرام انجمن

romancity@

با تابش نور خورشید به روی صورتم از خواب بیدار شدم به ساعت روبروم نگاه کردم نه رو نشون میداد کش و قوسی به بدنم داده و از جام بلند شدم. همسرم هنوز خواب بود و سکوت خونه نشون می داد که بچه ها هم هنوز بیدار نشدند. بالاخره جمعه هست و روز تعطیل و این تنها فرصت استراحتشونه. لباس خوابم رو با لباس مناسبی عوض کردم و به سمت دستشویی راه افتادم، آبی به سر و صورتم پاشیدم و به آینه خیره شدم، یه خانم پنجاه و چهار ساله که علی رغم تمام سختیایی که کشیده هنوزم جذاب به نظر میاد! با این فکر لبخندی به لبم نشست با صدای تقه ای که به در خورد از فکر خیال بیرون اومدم در و باز کردم لیانا پشت در بود.

\_ سلام مامانی صحبت بخیر مثل همیشه سحرخیز.

\_ سلام عزیزم صبح تو هم بخیر خانوم کوچولو .

لیانا فرزند دوم من، پانزده سالشه و حسابی شیطون و شره تمام دغدغه ش ظاهرشه و بیشتر از اونکه دنبال درس باشه دنبال مد و شکل و شمایلشه منم سعی می کنم مادری باشم که بچه هاش رو آزاد میذاره تا هیچوقت حسرت هیچ چیز به دلشون نمونه.

\_ مامان میری کنار؟ دستشویی دارما!

\_ آخ آخ حواسم نبود ببخشید عزیزم.

به سمت آشپزخونه رفتم سماور رو روشن کردم و مشغول آماده کردن صبحونه شدم الانه که بقیه هم بیدار بشن داشتم میز رو میچیدم که صدای شاکیه سهیل توجه مو جلب کرد.

\_ آه نکنه باز لیانا رفته این تو که بیرون نمیدا!

با صدای نسبتا بلندی که بشنوه به شوخی گفتم.

\_ خب چیکارش داری بچه م و راحت بذار.

\_ شماهم که همش طرف تک دخترتی.

تک دختر؟ با این حرفش دلم گرفت یاد گذشته افتادم یاد روزهایی که سرنوشت بی رحمانه عزیزترینهام رو از من گرفت. سعی کردم به خودم مسلط بشم و بغضم رو پشت لیخندم پنهان کنم. سهیل پسر بزرگمه بیست سالشه و دانشجوی روانشناسیه سر به زیر و مؤدبه، باهم خیلی راحتیم حرفاشو بهم میزنه و منو محرم اسرارش میدونه و همین اعتماد برای من کافیه مرتب به در میزد و میگفت:

\_ لیانا زود باش.

\_ اه چه خبرته؟ اینجا هم نمیذارید آدم راحت باشه.

\_ آجی برو اتاقت استراحت کن اینجا واسه کار خرابیه.

\_ اصلا نمیام میخوای چیکار کنی؟

\_ عجا بابا اون تو چی داره که دل از من نمیکنی؟

لیانا از دستشویی بیرون اومد و با حرص به سهیل گفت:

\_ به تو ربطی نداره!

و با دلخوری به آشپزخونه اومد و پشت میز نشست خطاب به من گفت:

\_ شما هم هچی به این دور دونه ت نگیا!

\_ سخت نگیر گلم شوخی میکنه.

\_ همش دستم میندازه و اذیتم میکنه شوخی کجا بود؟!

\_ نه خوشکلم داداش دوستت داره...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای غرغر ایلیا از راهرو میومد با صورتی خوابالو و سراسر اخم پشت میز نشست و گفت:

\_ یه جمعه داریم اگه گذاشتید بخوابیم.

من \_ عزیزم نزدیک ظهره ها!

\_ من تا دیروقت بیدار بودم درس میخوندم.

\_ خب حالا برو دست و صورتت رو بشور و بیا.

\_ نه همینجوری خوبه مامان میترسم خواب از چشمم بپره.

\_ ای تنبل نکنه میخوای باز بخوابی؟

سهیل در حالیکه نوچ نوچ میکرد وارد آشپزخونه شد و گفت:

\_ هیچکدومشون نرمال نیستن لیانا رو باید به زور از دستشویی بکشی بیرون اینو باید به زور بندازی تو دستشویی.

ایلیا \_ هه هه بامزه.

سهیل \_ پاشو برو آدم قیافت و میبینه اشتهاش کور میشه.

ایلیا \_ مامان ببین؟؟

لیانا \_ ایلیا جان مامان طرف سهیل جونشه بی خیال.

من \_ ای بابا بچه ها بس کنین یه روز خواستیم دور هم صبحونه بخوریم حالا هی بحث راه بندازین.

با این حرفم همه شون ساکت شدند ایلیا ته تغاریمه دوازده سالشه و درست برعکس لیانا عاشق درس و مدرسه هست دلش میخواد دکتر بشه تمام وقت سرش تو کتابه و الحق که نمرات خوبی هم میگیره، میشه بهش امیدوار بود که یه چیزی بشه.

سهیل \_ بابا کجاست؟

من \_ خوابه هنوز.

ایلیا در حالیکه به سمت دستشویی میرفت گفت:

\_ خوش به حالش.  
 سهیل\_ چقدر میخوابه فکر کنم رکورد خرسای گینسم هم زده.  
 به دفعه صدایی از پشت سر توجه همه مون رو جلب کرد.  
 \_ به به دستم درد نکنه با این بچه تربیت کردنم.  
 آقای بیدار شده بود به سمت آشپزخونه اومد سهیل با دیدنش رنگش تغییر کرد به تته پته افتاد و گفت:  
 \_ بابا... به خدا.....من.....  
 \_ هیس... نشنوم صداتو... کی تا حالا باباشو مسخره کرده که تو میکنی؟؟?  
 لیانا\_ کارش مسخره کرده باباجون همش به منو ایلیا هم تیکه میندازه.  
 من\_ بسه دیگه لیانا اسم شوخی رو میذاره مسخره؟  
 ایلیا هم به جمعوم اضافه شد به پدرش صبح خیر گفت و پشت میز نشست و در تأیید حرف خواهرش گفت:  
 \_ آره بابا سهیل خیلی اذیتمون میکنه.  
 سهیل با شرمندگی پدرش رو خطاب قرار داد:  
 \_ به خدا منظوری نداشتم معذرت میخوام بابا.  
 آقای\_ حالا کارت به جایی رسیده که منو با خرس مقایسه میکنی؟؟؟ پس اگه اینجوره تو هم رکوردار مرغابیایی.  
 \_ چرا مرغابی بابا؟  
 \_ چون هر وقت پرسیدم گفتن حمومی.  
 با این حرف همه مون به خنده افتادیم آقای رو به لیانا گفت:  
 \_ دخترم هرچی گفت تو هم جوابشو بده لال که نیستی!  
 لیانا با جیغ گفت:  
 \_ بابا!!!!!!  
 \_ والا دلخوری نداره تیکه میندازه تو هم تیکه بنداز مثل من.  
 لیانا\_ من نمیتونم.  
 \_ پس چوغولی هم نکن.  
 لیانا\_ نه مثل اینکه سهیل جوتون مهره مار داره نیست بچه اوله خوب هوشو دارین.  
 من\_ لیانا خودتو لوس نکن میدونی که همه تون به یه اندازه عزیزید.  
 لیانا\_ ولی سهیل یه جور دیگه عزیزه.  
 آقای\_ صبحونه تونو بخورید که ظهر شد.  
 بالاخره به هر ترتیبی بود پنج تایی کنارهم صبحونه رو در سکوت خوردیم بچه ها برای انجام کارای شنبه به اتاقهاشون رفتند.  
 آقای هم طبق معمول مشغول انجام کارهای شرکت با لبتاپش شد منم بعد از تمیزی آشپزخونه با یه لیوان چای کنارش نشستمو گفتم:  
 \_ عزیزم کمک خواستی در خدمتم.  
 \_ فدات خانومم از پشش برمیام.  
 \_ میدونم تو همیشه بهترینی.  
 \_ شرمنده میکنی.  
 \_ دشمنت... راستی نهار چی درست کنم؟  
 \_ هیچی جمعه روز استراحت از بیرون میگیرم.  
 \_ آخ که چه کاره خوبی میکنی.  
 و دوتایی خندیدیم نزدیکای ظهر سهیل سراسیمه از اتاقش بیرون اومد و بدون توجه به من به سمت درب خروجی رفت بلافاصله گفتم:  
 \_ سهیل جان کجا با این عجله؟  
 \_ یه مشکلی واسه دوستم پیش اومده باید برم.

\_ چی شده عزیزم؟ کدوم دوستت؟

\_ فعلا عجله دارم مامان بعدا میگم.

و به سرعت از خونه خارج شد تا اونجایی که من خبر دارم سهیل فقط یه دوست داره به اسم آراد که اونم کاملا میشناسم پس این کی میتونه باشه البته چند هفته ای میشه که رفتارش کاملا عوض شده مدام سرش تو گوشیه تماسای مشکوک داره مرتب پیاماشو چک میکنه وقت و بی وقت بیرون میره و وقتی هم دیر میاد هیچ توضیحی نداره فقط میگه کار داشتم منم نمیخوام زیاد پاپیچش بشم چون مطمئنم اگه لازم بدونه همه چیز و بهم میگه ولی با رفتار الانش خیلی نگران شدم با صدای همسرم از فکرو خیال بیرون اومدم .

\_ سهیل... لیانا... ایلیا...

طولی نکشید که لیانا و ایلیا به پذیرایی اومدند همسرم گفت:

\_ سهیل کو پس؟

من رفت بیرون.

\_ چی؟ الان؟ سر ظهری؟ کجا رفت؟

\_ نمیدونم گفت واسه یکی از دوستاش مشکلی پیش اومده.

\_ کدوم دوستش؟

\_ چیزی نگفت عجله داشت زود رفت.

\_ میخواستم غذا سفارش بدم که... پس صبر میکنیم تا بیاد.

لیانا\_ بابا من گشمنه حالا اومدیم و تا شب نیومد.

آقای\_ بذار یه زنگ بهش بزنم ببینم چی میگه.

هرچی تماس می گرفت سهیل جواب نمی داد عصبانی شده بود برای اینکه آرومش کنم گفتم:

من\_ سهیل که میدونی جوجه دوست داره براش بگیر هر وقت اومد میخوره .

\_ نباید بگه کجا میره و چه غلطی میکنه؟؟؟

\_ وقتی اومد میگه عزیزم... من بختیاری میخورم.

لیانا\_ منم برگ.

ایلیا\_ من کوبیده.

آقای\_ باشه الان زنگ میزنم سفارش میدم.

تا موقعی که غذا بیاد مدام به سهیل زنگ میزدیم اما جواب نمیداد دیگه داشتم از نگرانی میمردم، یعنی چه اتفاقی افتاده انقدر ذهنم درگیر بود که حتی یه لقمه هم نتونستم درست بخورم بعد از ناهار همگی مشغول تماشای تلویزیون شدیم. بی خبری از سهیل داشت دیوونه م میکرد، که نزدیکای پنج عصر گوشیم به صدا دراومد باعجله جواب دادم:

\_ الو سهیل؟

\_ سلام مامان.

\_ معلومه کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!

\_ شرمنده درگیر بودم گوشیم تو ماشین جا مونده بود.

\_ کجایی؟

\_ بیمارستان، بابای یکی از دوستام تصادف بدی کرده مامان میشه پیشش بمونم؟ خیلی تنهاست حال روحیش هم داغونه.

\_ ایا انا این دوست جنابعالی دختر نیست؟

سکوت کرد و چیزی نگفت همسرم گوشش رو از دستم گرفت و گفت:

\_ تا یک ساعت دیگه خونه باش.

و قطع کرد بهش گفتم:

\_ چرا قطع کردی؟

\_ چون باید بیاد خونه و خیلی چیزا روتوضیح بده.

هرچی منتظر شدیم نیومد بهش زنگ میزدیم اما گوشیش خاموش بود. این اولین باری بود که مخالف حرف پدرش رفتار میکرد دیگه مطمئن شدم طرف دختره و سهیل هم عاشقش. تا صبح منتظرش موندم اما نیومد بچه ها رو راهی مدرسه کردم شوهرم هم به سرکار رفت. من موندم و تنهایی و هزار جور فکر و خیال.

\_ آخه چرا گوشیش رو خاموش کرده پسره بی فکر نمیکه من نگران میشم تا چشمش به یه دختر افتاد مادرشو یادش رفت بشکته این دست که نمک نداره .

مدام با خودم حرف میزدم هم دلخور بودم هم نگران تصمیم گرفتم اگه تا شب سرو کله ش پیدا نشد با پلیس تماس بگیرم آخه سهیل سابقه همچین رفتاری رو نداشت یعنی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟

شب همگی داخل پذیرایی نشسته بودیم. دلم طاقت نیاورد و به شوهرم گفتم:

\_ باید به پلیس زنگ بزنیم.

\_ پلیس برا چی خانم؟

\_ ممکنه اتفاقی واسش افتاده باشه.

\_ نگران نباش هیچیش نیست فقط چندوقتی خودسر شده.

خواستم چیزی بگم که صدای درب خونه توجه مونو جلب کرد همسرم گفت:

\_ بفرما آقا زاده تشریف آوردن.

یه نفس راحتی کشیدم و زیر لب از اینکه سالمه خدارو شکر کردم. در و باز کرد و داخل شد.

\_ سلام

همسرم با عصبانیت به سمتش رفت و گفت:

\_ دیروز منتظرت بودیم شازده.

\_ ببخشید بابا نتونستم بیام.

\_ چرا اونوقت؟

\_ گفتم که دوستم به کمک احتیاج داشت.

\_ کدوم دوستت؟ چرا ما نمیشناسیمش؟!

\_ خیلی خسته ام اگه میشه بعدا توضیح میدم.

خواست به اتاقش بره که شوهرم بازو شوگرفت و فریاد زد:

\_ هنوز حرفم تموم نشده.

\_ بفرمایید میشنوم.

\_ کدوم گوری بودی؟ چرا دیروز که گفتم برنگشتی؟ واسه چی موبایلت خاموش بود؟

\_ بیمارستان... چون نمیتونستم دوستمو تنها بذارم... شارژ گوشیم تموم شده بود.

\_ اسم دوستت؟؟؟

\_ ای بابا گیر دادینا من که دیگه بچه نیستم که بخوام بابت هر چیزی بازخواست بشم الانم اتفاق مهمی نیوفتاده کار داشتم نیومدم همین!

صدای سیلی محکمی که همسرم به گوشش زد فضا رو پر کرد.

\_ اینو زدم که بدونی این خونه بزرگتر داره و تو حق نداری بدون اجازه کاری بکنی اگه قرار باشه همه سرخود رفتار کنن که سنگ رو سنگ بند نمیشه.

سهیل درحالیکه دستش روی صورتش بود آروم گفت:

\_ ببخشید حق باشماست.

\_ الانم میری تو اتاقت و تا وقتی من نگفتم بیرون نمیای افتاد؟؟؟

\_ بله چشم.

و به اتاقش رفت منم با ناراحتی به اتاق خوابمون رفتم و روی تخت نشستم. بلافاصله همسرم هم به اتاق اومد خواست حرفی بزنه که گفتم:

\_ حق نداشتم بزنیش.

\_ لازم بود.

\_ ایااااا جدی؟؟؟ اگه ایلیا و لیانا هم بودن میزدی؟؟؟

\_ بیتا تو رو خدا دوباره شروع نکن خودت میدونی که سهیل برای من عزیزتر از اوناست.

\_ آره میدونم الان قشنگ دیدم.

\_ رفتارش اشتباه بود این تذکر رو لازم داشت.  
بلند شدم دستم رو جلوی صورتش به حالت اشاره نگه داشتم و گفتم:  
\_ دفعه آخرت باشه که رو سهیل من دست بلند میکنی.  
و از اتاق بیرون اومدم یه کم آب به صورتم زدم تا حال و هوام عوض بشه تا بغضم نشکنه و بتونم با سهیل حرف بزنم به سمت اتاقش رفتم وارد شدم روی تخت دراز کشیده بود و آهنگ گوش میداد با دیدن من نشست و هندز فری رو از گوشش بیرون آورد کنارش روی تخت نشستم و گفتم:  
\_ عزیزم بابات...  
\_ میدونم اشکالی نداره ماما اون حق داره من اشتباه کردم.  
دستشو گرفتم و گفتم:  
\_ به چشمام نگاه کن.  
با چشمای خوشگلش بهم خیره شد. این چشمای آبی منو بدجور یاد کسی مینداخت. اشک توی چشمش حلقه زد که گفتم:  
\_ سهیل مگه با من راحت نیستی؟ چرا حرفتو به من نمیزنی؟ من میدونم طرفت دختره خب چه اشکالی داره... عاشقتی؟ اینم عیب نیست که اتفاقا خیلی هم خوبه.  
\_ نه ماما اونجوری که شما فکر میکنین نیست.  
\_ پس چجوریه؟ خودت بهم بگو.  
\_ چند وقت پیش تو دانشگاه با یه دختری آشنا شدم هم رشته ی من نیست فقط کلاس زبان رو باهمیم سه سال از من بزرگتره و مردم شناسی میخونه خیلی آروم و نجیبه و این باعث میشه بچه ها دستش بندازن یه بار سرکلاس به خاطرش با یکی از بچه ها دعوا کردم بهش تیکه انداخت منم سمتش حمله ور شدم و تا اونجا که میتونستم زدمش بعدم بلند به همه بچه های کلاس اخطار دادم که از این به بعد کسی بخواد اذیتش کنه با من طرفه بعد از کلاس پیشم اومد و ازم تشکر کرد منم به یه قهوه دعوتش کردم.  
\_ خب پس اینجوری دوست شدین؟  
\_ میدونی ماما دختر خیلی تنهاییه، بغض بدی داره با یه غم خاصی حرف میزنه دلم خیلی براش میسوزه اگه قضیه رو بهت نگفتم چون هنوز مطمئن نیستم که عاشقشم یا از روی ترحم که باهاشم، این فکر داره داغونم میکنه.  
\_ چرا ترحم؟  
\_ وقتی 2 ساله ش بوده مادرشو از دست میده، نه برادر داره نه خواهر. باباش راننده آژانس و تنها کسشه که اونم دیروز تصادف خیلی بدی میکنه و الان تو کماست اگه بدونی چه حالی داره!  
سرشو با دو تا دستاش گرفت و اشکاش جاری شدند.  
\_ سهیل تو دوستش داری، همینکه انقدر برات مهمه که به خاطرش گریه میکنی یعنی عاشقتی پس ترحم نیست!  
\_ دلم میخواد کمکش کنم اما نمیدونم چجوری تمام تلاشم اینه که همه جوره حامیش باشم خنده به لبش بیارم اما نمیشه. اگه دیروز موندم پیشش چون خیلی تنهاست هیچکسو نداره که کنارش باشه و بهش دلداری بده.  
\_ خاله ای، عمه ای، بالاخره فامیل داره که!  
\_ آره، اما از بعد مرگ مادرش اونا رو ندیده. میگفت باباش بعد اون اتفاق از همه بریده. اوایل این شهر، اون شهر، آلاخون و آلاخون بودن تا بالاخره میان تهران و موندگار میشن.  
\_ ای بابا دختر بیچاره .  
\_ دعا کن واسه باباش اتفاقی نیوفته وگرنه دق میکنه.  
\_ ان شاء الله چیزی نمیشه پسر... راستی نگفتی اسم این خانوم چیه؟  
لبخندی زد و گفت:  
\_ الینا... الینا سعادت...  
با شنیدن این اسم قلبم تیر کشید. احساس کردم نفسم بالا نمیاد با تعجب گفتم:  
\_ چی؟؟ الینا؟؟ اسم باباش چیه؟؟  
\_ تا دیروز که نمیدونستم اما تو بیمارستان فهمیدم که اسم باباش فرزینه.  
یا خدا!!!! این چی داره میگه! درست میشنوم؟ نه، حتما تشابه اسمیه، نه امکان نداره.  
\_ چیزی شده ماما؟ حالت خوب نیست؟!  
\_ منو ببر بیمارستان همین الان.



\_ چیکار کنم؟ نه من نمیخوام اون بدونه که...  
 با فریاد گفتم:  
 \_ منو ببر بیمارستان. من باید برم، میفهمی؟!  
 با داد و بیداد من همسرم و بچه هاسراسیمه به اتاق اومدند.  
 شوهرم \_ چی شده عزیزم؟  
 \_ دارم خواب میبینم؟؟؟ بهم بگید تو رو خدا بگید بیدارم یا خواب!  
 شوهرم خطاب به سهیل گفت:  
 \_ چی شده؟  
 شونه ای بالا انداخت و جواب داد:  
 \_ نمیدونم.  
 من \_ تو رو خدا منو ببر پیشش سهیل.  
 گریه امون حرف زدن بیشتر رو بهم نمیداد.  
 آقای \_ پیش کی خانوم؟  
 بدون اینکه جواب بدم به اتاقم رفتم مشغول پوشیدن ماتو بودم که همسرم بازمو گرفت و گفت:  
 \_ تو چت شده؟  
 \_ بعد بیست و یک سال بالاخره بیداش کردم، باورت میشه اینامو پیدا کردم؟  
 \_ از کجا؟ میشه بگی منم بدونم!  
 \_ اون دوستی که سهیل ازش حرف میزد ایناست، دخترمن!  
 \_ از کجا انقدر مطمئنی؟  
 \_ اسم باباش فرزینه! مادرشو تو بچگی از دست داده! سه سال از سهیل بزرگتره! همه اینا نشون میده که خودش.  
 منو به آغوش گرفت و گفت:  
 \_ برات خیلی خوشحالم عزیزم.  
 \_ تو خواب هم نمیدیم یه روز دوباره دخترمو ببینم.  
 تو آغوشش بغض بیست سالمو خالی کردم و آرومتر شدم تونستم به خودم مسلط بشم با التماس گفتم:  
 \_ میخوام ببینمش.  
 \_ باشه، باشه، اما باید درست رفتار کنی تا اون دختر هم آسیب نیبده.  
 \_ میدونم سعیو میکنم.  
 \_ حالا آماده شو تا به سهیل بگم برتت... راستی رابطه سهیل و اینا چقدر جدیه؟؟  
 \_ نمیدونم الان مغزم اصلا کار نمیکنه.  
 \_ باشه عزیزم باشه تو فقط آرامشتو حفظ کن.  
 سریع لباسامو پوشیدم و وارد پذیرایی شدم بچه ها با نگرانی بهم نگاه میکردند همسرم به سهیل گفت:  
 \_ پاشو مامانت رو ببر بیمارستان.  
 با تعجب گفت:  
 \_ ولی آخه...  
 \_ ولی آخه نداره... کاری رو که گفتم بکن.  
 \_ چشم.

با سهیل از خونه خارج شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. اضطراب بدی داشتم حالا باید چیکار کنم، بهش چی بگم؟  
 چطور باهاش برخورد کنم؟ باید بگم مادرشم؟ اگه ضربه بخوره؟ اگه ازم متنفر بشه؟ ای خدا کمک کن اگه سهیل بخواد  
 باهاش ازدواج کنه چی؟ کل مسیر ذهنم درگیر بود سهیل حال و روزم رو میدید و واسه همینم حرفی نمیزد اما میدونستم که  
 تو سرش یه عالمه سؤاله ماشین رو پارک کرد و باهم وارد بیمارستان شدیم. هر لحظه قلبم تندتر و تندتر میزد پاهام توان  
 راه رفتن نداشت. اما باید طبیعی رفتار میکردم. تمام تلاشمو به کار گرفتم تا خودمو کنترل کنم، وارد سالن سمت چپمون  
 شدیم. سهیل به اتاقک شیشه ای که انتهای راهرو قرار داشت اشاره کرد و گفت:

\_ باباش اونجاست خودش هم حتما هست.

هرگز فکر نمی‌کردم که با فرزین اینطور روبه رو بشم. با عجله به سمت اتاق حرکت کردم کسی اون اطراف نبود از پشت شیشه می‌تونستم ببینمش چقدر عوض شده بود، پیر و شکسته. بی اختیار اشکام سرازیر شدند، بغض راه گلو مو بسته بود. به سرعت وارد آی سی یو شدم پرستار اون قسمت با دیدنم به طرفم اومد و گفت:

\_ خانم چیکار میکنی، اینجا بخش مراقبتهای ویژه ست بیرون لطفا.

\_ تو رو خدا خانم من باید ببینمش تو رو خدا.

\_ نسبتی باهاش داری؟

\_ آره....من....زنشم

با این حرف کمی یکه خورد و گفت:

\_ لباسای ایزوله رو بیوش برو اما فقط 5 دقیقه نه بیشتر.

\_ باشه، چشم.

لباس پوشیدم و وارد اتاق شدم روی صندلی کنار تخت نشستم دستشو گرفتم و گفتم:

\_ عزیزم چشماتو باز کن، منم مهسا! بیست و یک ساله که کسی منو با این اسم صدا نزده، بلند شو و صدام کن.

بغضم ترکیب دیدنش تو اون وضعیت با اونهمه دستگاه برام سخت بود.

\_ فرزینم چشماتو باز کن بهم فرصت عذرخواهی بده من به تو و الینا بد کردم، خیلی وقته که دارم دنبالتون میگردم. به خدا حتی یک ثانیه فراموش نشدید. فرزین، تو مرد خوبی بودی اما من قدر تو ندونستم.

گریه ی لعتی نمیذاشت حرف بزدم بغضم شدیدتر میشد این تکه گوشتی که اینجا افتاده فرزین منه؟؟؟ وای خدا پس کی مصیبتام تموم میشه چرا گذشته رهام نمیکنه سرمو روی بازوش گذاشته بودم و هق میزدم که دستی شونه م رو لمس کرد نگاهش کردم پرستار بود که گفت:

\_ عزیزم وقتت تمومه باید بری.

سری به علامت باشه تکون دادم به سمت فرزین خم شدم دستشو بوسیدم و آرام دم گوشش زمزمه کردم:

\_ منو ببخش عزیزم.

و از اتاق بیرون رفتم سهیل مات من بود، کمک کرد روی صندلی نشستم بهم گفت:

\_ مامان تو میشناسیشون؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

\_ خب کی هستن؟ از کجا میشناسیشون؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

\_ پسرم به چیزایی هست که تو و الینا باید بدونین اما به موقعش فعلا شرایطش نیست.

\_ باشه مامان هرطور صلاح میدونین.

\_ الینا اینجا نیست؟

\_ چرا زیر سرمه حالش اصلا خوب نیست.

\_ میشه دیدش؟

\_ آره دنبالم بیاین اتاق روبه رویی رو میبینین اونجاست.

راه افتادم اما پاهام منو یاری نمی‌کردن، انگار توانی برای قدم برداشتن نداشتن. همه وجودم نبض شده بود. دخترک بیچاره من، خدا میدونه چقدر عذاب کشیده. به سختی و با کمک سهیل راه میرفتم تا بالاخره به در اتاق رسیدم. سهیل کنار ایستاد و من به تنهایی داخل شدم به اطراف نگاه کردم فقط یک دختر اینجا خوابیده بود به سمتش رفتم و آرام گوشه تختش نشستم. سرم بهش وصل بود انگار که خوابه دستشو توی دستم گرفتم و با دست دیگه صورتشو نوازش کردم. خودشه، الینای منه، همون قیافه فقط قد کشیده و بزرگ شده. اونقدر قریون صدقه ش رفتم و نوازشش کردم که چشماشو باز کرد وقتی رفتار منو دید با تعجب گفت:

\_ من شما رو میشناسم؟

\_ نه اما من تو و بابات رو خوب میشناسم عزیزم.

\_ از کجا؟

\_ از همون بچگیات بعد از اون اتفاقا دیگه نشد که ببینمتون.

مکئی کرد و گفت:

\_ یعنی از اقوام هستید؟

\_ از اونم نزدیکتر عزیزم.

\_ خدا رو شکر باز ما یه آشنا پیدا کردیم.

بغلش کردم چقدر لمسش حس خوبی بهم میداد. مرتب میبوسیدمش و نوازش وار دستمو پشتش حرکت میدادم دخترم چقدر لاغر و رنگ پریده بود معلومه که سختیای زیادی رو در نبود من متحمل شده سعی میکردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم از بغلم خودشو بیرون کشید و گفت:

\_ حال بابام چطوره؟

\_ متأسفانه زیاد فرقی نکرده.

\_ من بدون اون میمیرم.

\_ از همون بچگی خیلی بهش وابسته بودی ان شاء الله خوب میشه نگران نباش.

\_ فکرکنم چیزای زیادی از من میدونید.

\_ نه دخترم تا همون دو سه سالگیت بیشتر از اون چیزی نمیدونم.

\_ شما چطور فهمیدین که...

\_ من مامان سهیلم.

با شنیدن اسم سهیل چشمش برق زد و گفت:

\_ سهیل هم اینجاست؟

\_ آره، باهم اومدیم. بیرون وایساده میخوای...

هنوز حرف نمونم نشده بود که سهیل سراسیمه وارد اتاق شد و با صدای لرزونی گفت:

\_ مامان.

وقتی نگاهش کردم رنگ به چهره نداشت پرسیدم:

\_ چی شده؟

\_ آقای سعادت...

با شنیدن این حرف الینا با نگرانی از جاش بلند شد و گفت:

\_ چی؟ بابام چی شده؟

سهیل مثل اینکه حالشون بد شده!

\_ وای نه خدای من!

بلافاصله از تخت پایین اومد سرمشو کند و بی توجه به خونی که از دستش سرازیر بود از اتاق خارج شد من و سهیل هم به دنبالش راه افتادیم به قسمت ای سی یو رفتیم جایی که میشد فرزین رو از پشت شیشه دید چندتا دکتر و پرستار داخل بودند و عملیات احیا رو انجام میدادند طولی نکشید که دست از فعالیت برداشتند یکی از پرستارا مشغول جدا کردن دستگاهها شد و بقیه هم بیرون اومدند با دیدن دکتر به سمتش دویدم که گفت:

\_ خیلی متأسفم... ایست قلبی کرد... تمام تلاشمون رو کردیم اما برنگشت...

و رفت. همینطور حاج و واج مونده بودم. الینا از پشت شیشه با چشمای باز فقط اشک میریخت، بدون اینکه کاری بکنه یا حرفی بزنه به سمتش رفتم در آغوشش گرفتم و های های گریه کردم لعنت به این قلب... لعنت به این ایست قلبی... انگار همه چیز دست در دست هم داده تا گذشته م رو تکرار کنه... سعی کردم به خودم مسلط بشم من باید به الینا دلداری میدادم از حالا به بعد من تکیه گاهشم پس نباید از خودم ضعف نشون بدم به هر سختی ای بود بغضمو فرو دادم و اشکامو پاک کردم خطاب به سهیل گفتم:

\_ من و الینا رو ببر خونه به بابات زنگ بزن بیاد کارای مربوط به فرزین رو انجام بده.

\_ چشم.

و بعد رو به الینا گفتم:

\_ بیا بریم دخترم.

\_ کجا بیام؟ من جایی رو ندارم که بیام، از دار دنیا یه بابا داشتم که اونم مرد. من باید بمونم پیشش، اون خیلی تنهاست من باید همه جا باهاش باشم حتی زیر خاک... زندگی بدون اون رو نمیخوام.

بغلش کردم و گفتم:

\_ آروم باش عزیزم حالتو میفهمم و بهت حق میدم اما تو باید قوی باشی.

با عصبانیت از آغوشم بیرون اومد و گفت:

\_ چرا؟ برای چی قوی باشم؟ مگه کسی هم هست که برایش مهم باشم.

سهیل بازو هاشو گرفت و در حالیکه اشک میریخت گفت:

\_ آره عزیزم، من هستم... تو برای من خیلی مهمی پس به خاطر من قوی باش.

الینا به آغوشش پناه برد و با گریه گفت:

\_ نمیتونم خیلی سخته سهیل، خیلی.

با دیدن این صحنه تیری به قلبم نشست نکنه عاشق همدیگه ان، نکنه همو میخوان، اگه بفهمن خواهر برادرن و اااای خدایا حالا چیکار کنم!!

سهیل \_ بریم عزیزم؟

\_ نه میخوام ببینمش خواهش میکنم.

\_ باشه ولی بعدش قول بده که میای خونه ما؟

\_ باشه قول میدم.

سه تایی به سمت اتاقی که فرزین داخلش بود حرکت کردیم، وارد شدیم. الینا به سمت پدرش رفت ملحفه رو از روش کنار زد و با هق هق اونو در آغوش کشید.

\_ بابایی... بابایی... پاشو چشماتو باز کن ببین دخترت اومده... تو بهم قول داده بودی هیچوقت تنهام نذاری... پس چرا بلند نمیشی... ببین... بیشتر از همیشه تنهام... تو رو خدا بلند شو... من بدون تو نمیتونم...

بلند بلند گریه میکرد و با پدرش حرف میزد نتونستم طاقت بیارم روی زمین نشستم و بغض چند ساله م شکست. اونقدر گریه کردم که کم کم از حال رفتم وقتی چشمامو باز کردم روی تخت دراز کشیده بودم سهیل کنارم بود، ازش پرسیدم:

\_ چی شده؟ من کجام؟

\_ اونقدر گریه کردی که از حال رفتی، فشارت پایین بود.

\_ الینا کجاست؟

\_ هنوز پیش باباشه دل کندن برایش سخته.

\_ بمیرم برایش.

\_ ماما اون مرد کیه؟ تو از کجا میشناسیش؟ چرا انقدر برات مهمه؟

\_ گفتم که به موقعش برات میگم... به بابات زنگ زدی؟

\_ آره داره میاد... خیلی کنجکاو شدم فقط نسبتت رو بگو.

بدون اینکه جوابی بدم بلند شدم و از تخت پایین اومدم سرم گیج میرفت اما توجهی نکردم الان تنها چیزی که اهمیت داشت دخترم بود.

\_ کجا میری ماما؟

\_ باید هرطوری شده الینا رو ببریم خونه اون به استراحت احتیاج داره.

\_ باشه.

به سمت اتاق رفتیم، سرشو روی سینه پدرش گذاشته بود و اشک میریخت از پشت شونه هاشو گرفتم و گفتم:

\_ با این کارات داری عذابش میدی عزیزم خیلی خوب میدونم که بابات عاشقت بود حتی حاضر بود برات جونشو هم بده الان روحش اینجاست میدونم تو رو در این وضع دیدن برایش سخته به خاطر اونم شده تحمل کن.

سرش رو بلند کرد و به سمتم برگشت صورتش از اشک خیس بود و چشماش قرمز، آروم گفتم:

\_ نمیتونم.

و های های گریه کرد بغلش کردم و گفتم:

\_ مگه نمیخوای دختر خوبی برایش باشی؟

\_ چرا میخوام.

\_ پس خودتو کنترل کن به این فکر کن که داره تو رو میبینه میدونی که بابات از گریه خوشش نمیومد.

با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید:

\_ تو اینا رو از کجا میدونی؟ اصلا تو کی هستی؟

\_ پاشو بریم یه کم استراحت کن به وقتش همه چیز رو بهت میگم.

در همین حین چند نفر وارد اتاق شدند و فرزین رو به برانکارد منتقل کردند که الینا گفت:

\_ کجا میبرینش؟

یکی از اونا جواب داد:

\_ سرخونه.

\_ ولی من هنوز خوب ندیدمش.

\_ خانم بیشتر از این همیشه اینجا نگهش داشت، لطفا بذارید کارمون رو انجام بدیم.

اشکاشو پاک کرد دست و صورت پدرش رو غرق بوسه کرد به سختی از پدرش جداش کردم فرزین رو بردند و ما تا لحظه آخر با نگاهمون بدرقهش کردیم.

\_ الینا جان بریم عزیزم؟

بغضش رو فرو داد و گفت:

\_ بریم.

از اتاق خارج شدیم و همراه سهیل به سمت ماشین رفتیم و بعد از سوار شدن به طرف منزل حرکت کردیم وارد خونه شدیم بچه ها خواب بودند رو به سهیل گفتم:

\_ وسایلی که لازم داری رو جمع کن و برو اتاق ایلیا فعلا الینا تو اتاق تو میخوابه.

\_ باشه.

سهیل به اتاقش رفت و من الینا رو به آشپزخونه بردم پشت میز نشست و گفت:

\_ به خدا نمیخواهم مزاحمتون باشم اجازه بدین برم.

\_ دیگه این حرفو نزن تو رحمتی گلم.

یه لیوان آب پرتقال گرفتم و به دستش دادم.

\_ بخور جون بگیری دخترم.

\_ ممنون... سرم بدجور درد میکنه مسکن دارید؟

\_ آره عزیزم.

قرص رو بهش دادم خورد و گفت:

\_ راستی من شما رو چی صدا کنم؟

با کمی مکث گفتم:

\_ بیانا.

سهیل به آشپزخونه اومد از یخچال آب برداشت و گفت:

\_ من دیگه تو اتاقم کاری ندارم... الینا برو خوب استراحت کن.

\_ ممنون سهیل.

در حالیکه آب میخورد بهش چشمکی زد، لیوانش رو زمین گذاشت و گفت:

\_ خواهش میکنم عزیزم... اگه بامن کاری ندارین برم لالا؟

من نه برو پسر، خوب بخوابی.

الینا شبت بخیر عزیزم.

سهیل رفت و من هم الینا رو به اتاقش بردم ماتو و شالش رو بیرون آورد و روی تخت دراز کشید.

\_ میخوای لباس راحتی بهت بدم؟

\_ نه ممنون همینجوری راحتم.

کنار تختش روی زمین نشستم دستشو گرفتم و گفتم:

\_ میدونم خیلی غمه داری... میدونم هیچ حرفی الان آرومت نمیکنه... اما اینو بدون تو تنها نیستی تا آخر عمرم کنارتم.

- \_ کاش میگفتین کی هستین؟ چرا من براتون مهمم؟
- \_ عجله نکن خوشکلم یه کم اوضاع فعلی بهتر بشه میگم.
- \_ باشه اصرار نمیکنم منتظر میمونم تا وقتش برسه.
- \_ ممنونم عزیزم...
- \_ بدون بابام چجوری میشه زندگی کرد؟
- اشکاش سرازیر شدند پشت دستش رو نوازش کردم و گفتم:
- \_ فکر نکن فقط تو مصیبت دیدی و مشکل داری وقتی از گذشته م بگم اونوقت میفهمی که من چقدر زجر کشیدم اما تحمل کردم، تو هم باید تحمل کنی باید قوی باشی هنوز اول راهی کلی روزای خوب در انتظارته.
- انقدر باهات حرف زدم و دلداریش دادم که بالاخره بعد از کلی گریه کردن خوابش برد وقتی مطمئن شدم خوابه از اتاق بیرون اومدم همسرم برگشته بود، کنارش رو میل نشستم و گفتم:
- \_ چی شد؟
- \_ هیچی آخر شبی که نمیشه کاری کرد متن اعلامیه رو نوشتم صبح میدم چاپ بعدم میرم بهشت زهرا برای خرید قبر و الباقی مراسم، فقط از دختره پرس باباش وصیتی چیزی نداشته؟
- \_ اولاً دختره اسم داره، اسمش الیناست بعدم چه وصیتی یعنی؟
- \_ اولاً ببخشید بعدم چه میدونم مثلاً برای جای دفنش یا نوع مراسم!
- \_ باشه صبح میبرسم ازش ولی فکر نکنم چیزی گفته باشه.
- اونقدر خسته و داغون بودم که به محض دراز کشیدن روی تخت خوابم برد. ساعت هفت صبح با آلارم گوشی از خواب بیدار شدم همسرم رو صدا کردم و گفتم:
- \_ پاشو عزیزم خیلی کار داریا.
- چشماشو باز کرد و گفت:
- \_ باشه خانوم الان پامیشم.
- دست و صورتو شستم و برای آماده کردن بساط صبحونه به آشپزخونه رفتم مشغول چیدن میز بودم که لیانا و ایلیا هم اومدند بهم صبح بخیر گفتند و در ادامه لیانا گفت:
- \_ مامان چی شده؟ دیشب کجا رفتی؟
- ایلیا ادامه داد:
- \_ سهیل چرا دیشب پیش من خوابیدی؟
- \_ بچه ها ما یه مهمون خیلی عزیز داریم خیلی سختی کشیده و به تازگی هم پدرشو از دست داده هیچکسو نداره میخوام اینجا نگو ش دارم میتونین باهات مهربون باشین؟
- دوتایی که حسابی گیج شده بودند با تعجب به هم نگاه کردند ادامه دادم.
- \_ اسمش الیناست فکر کنین خواهرتونه تنهاش نذارین باید کمکش کنیم تا بتونه غماشو فراموش کنه.
- لیانا با خوشحالی گفت:
- \_ منکه همیشه آرزو داشتم یه خواهر داشته باشم همیشه بیینمش؟
- \_ الان خوابه عزیزم.
- \_ حیف شد... ولی خیالت راحت مامان کاری میکنیم حسابی بهش خوش بگذره.
- \_ قربون دختر، پسر گلم برم من.
- بچه ها رو راهبه مدرسه کردم خیلی نگذشته بود که آقایی هم برای انجام کارای فرزین از خونه بیرون رفت حوالی ساعت ده بود که سهیل و ایلیا هم بیدار شدند.
- ایلیا سلام صبحتون بخیر.
- \_ سلام عزیزم صبح توام بخیر دیشب خوب خوابیدی؟
- \_ بله ممنونم فکر نمیکردم انقدر بخوابم.
- \_ تأثیر داروهای مسکنه خواب آور هم هست.
- \_ آره واقعا وگرنه من کلا سحرخیزم.

خدایا یعنی میشه یه روزی مامان صدام کنه؟ با این فکر لبخندی به لبم نشست.

سهیل\_ الووووو...مامان....کجایی؟؟؟ دارم حرف میزنم...

به خودم اومدم و گفتم:

\_ جانم؟ ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

\_ خواهش میکنم شما صبحونه خوردی؟

\_ آره پسرم همه چی آماده ست با الینا برین بخورین نوش جوتون.

\_ باشه.

دست الینا رو گرفت و به آشپزخونه برد بعد از صبحونه دوتایی اومدن و کنار من روی مبل نشستن طولی نکشید که همسرم هم به جمعمون اضافه شد بعد از احوالپرسی و خوش آمدگویی به الینا روی مبل روبه رومون نشست و گفت:

\_ الینا خانم اعلامیه رو چاپ کردم ببین خوبه.

دخترم با دیدنش به گریه افتاد و با صدای لرزونی گفت:

\_ ببخشید به خدا اسباب زحمت شدیم بابام پسر نداره وگرنه...

همسرم\_ این حرفا چیه دخترم وظیفه ست فقط نمیدونم کجا باید پخشش کنم نمیخوای به اقوامتون خبر بدی؟

\_ ما کسی رو نداریم اینا رو هر جا خودتون میدونین پخش کنین

\_ یعنی هیچکس؟؟؟ دوست؟ آشنا؟ فامیل؟

آهی کشید و گفت:

\_ نه هیچکس...

\_ ببینم بابات کجا کار میکرد؟

\_ راننده آژانس بود.

\_ خب نمیخوای اونجا پخش کنیم؟ بالاخره همکاراشن.

\_ هر طور صلاح میدونین.

\_ آدرسشو به سهیل بده که بره پخش کنه.

\_ باشه چشم.

\_ راستی پدرت وصیت خاصی نداشت؟ مثلا اینکه کجا دفن بشه؟

\_ نه اون هیچوقت از مرگ حرف نمیزد.

\_ خدا رحمتش کنه.

\_ ممنون.

دوباره اشکاش صورتشو احاطه کرد بغلش کردم و ازش خواستم قوی باشه اما میدونستم کار سختیه اون باباشو خیلی دوست داشت شوهرم ترتیب همه کارها رو داد مراسم خاکسپاری، سوم و هفتم به خوبی برگزار شد و علی رغم اینکه کسی از فامیل و بستگانشون حضور نداشت اما در تمام مراسمها جمعیت خیلی زیادی اومده بود و همه چیز آبرومندانه برگزار شد. الینا خیلی بیتابی میکرد و بچه ها انصافا همه تلاششون رو واسه خوشحالیش میکردند، رابطه خوبی باهاش داشتند مخصوصا لیانا که حسابی باهاش صمیمی شده بود و این منو خوشحال میکرد شبها تا صبح کنارش میموندم که احساس تنهایی نکنه و روزها هم هرطوری بود سرشو گرم میکردم تا از فکر و خیال بیرون بیاد چند روزی از مراسم هفتم گذشته بود، یه شب الینا به شوهرم گفت:

\_ من نمیدونم خرج و مخارج این مراسما چقدر شده خواهش میکنم هرچی شده بگین تا پرداخت کنم.

آقایی حسابی ناراحت شد و گفت:

\_ دیگه از این حرفا نشنوم پدرت به گردنمون خیلی حق داره این کمترین کاریه که میتونستم بکنم.

\_ شما لطف دارین ولی...

\_ ولی بی ولی با این حرفا داری ناراحتم میکنی.

سکوت کرد و دیگه حرفی نزد میدونم تا وقتی همه چی رو بهش نگم نمیتونه باهامون راحت باشه ما برایش غریبه ایم کاملا هم حق داره، تصمیم گرفتم بعد از مراسم چهل واقعبیت رو برایش آشکار کنم. دختر منطقی و عاقلی به نظر میاد شاید بتونه منو درک کنه شاید بتونه به عنوان مادر قبولم کنه و شایدم از من متنفر بشه شاید هیچوقت نتونه منو ببخشه به هر حال این چیزی بود که در آینده ای نه چندان دور معلوم میشد.

مراسم چهل هم به خوبی برگزار شد اینا به دلیل شرایط روحیش دانشگاه نمی رفت و سهیل هم مرخصی گرفته بود تا کنارش باشه همه تلاشمون رو میکردم تا اینا کمتر به مرگ فرزین فکر کنه یه لحظه هم تنهاش نمیذاشتیم شبها پیشش میخوابیدم و اونقدر حرف میزدیم تا خوابمون میبرد، روزها هم او و سهیل رو مسئول آشپزی کرده بودم کلی خرابکاری میکردند و منم بهشون میخندیدم عصرها رو معمولاً دسته جمعی بیرون میرفتیم پارک، رستوران، مرکز خرید، لیانا حسابی با اینا صمیمی شده بود، باهم به کلاسهای ورزش و شنا میرفتند و ایلیا هم که خیلی هواشو داشت. همیما باعث شده بود تا اوضاع جسمی و روحیش رو به بهبود باشه دیگه از اون غم همیشگی خبری نبود بیشتر میخندید و کمتر تو خودش میرفت سردردهاش کم شده بود و دیگه نیازی به قرصهای مسکن نداشت از اینکه میدیدم دخترم به زندگی عادی برگشته خوشحال بودم. فقط لباس مشکبایی که میپوشید ناراحتم میکرد تصمیم گرفتم تا از عزا درش بیارم واسه همیما یکی از لباسهای خوشکلی که براش خریده بودم رو برداشتم و به اتاقش رفتم.

\_ مزاحم نیستم؟

\_ نه بیتاخانم بفرمایید.

لباس رو بهش نشون دادم و گفتم:

\_ به نظرت چطوره؟

\_ وای خیلی قشنگه سلیقه تون حرف نداره.

خندیدم و گفتم:

\_ خدا رو شکر خوشت اومده عزیزم واسه تو گرفتمش دیگه وقتشه که لباسای سیاه رو از تنت در بیاری.

چهره ش غمگین شد و گفت:

\_ ولی...

نداشتم حرفش تموم بشه ادامه دادم:

\_ تا کی میخوای سیاه بپوشی؟؟؟ با اینکار پدرت زنده میشه؟ اونم دوست نداره تو رو عزادار ببینه.

\_ ولی آخه...

\_ ولی آخه نداریم عزیزم، بیا بگیر بیوش سیاه شگون نداره بگیرش مطمئنم با اینکار باباتو خوشحال میکنی، بیا.

دیگه مقاومت نکرد لباس رو گرفت و ازم تشکر کرد منم از اتاقش بیرون اومدم طولی نکشید که از اتاقش بیرون اومدم. لباس رو پوشیده بود وای که چقدر بهش میومد انگار برای او دوخته بودند لبخندی از رضایت زدم و گفتم:

\_ خیلی بهت میاد گلم مبارکت باشه.

\_ ممنون لطف کردید.

\_ قابل تو بیش از ایناست.

روزها به سرعت سپری میشدند و ایناحسابی تو خانواده ما جا افتاده بود زندگی آروم و خوبی داشتیم و من دلم نمیخواست این آرامش بهم بخوره اما چاره ای نداشتم دیگه وقتش رسیده بود تا حقیقت رو بهشون بگم اما چجوری؟ گفتنش خیلی برام سخت بود میترسیدم از اینکه دوباره از دستش بدم از اینکه ازم متنفر بشه اما از طرفی رابطه ش با سهیل نگرانم میکرد، یه شب که بچه ها بیرون بودند به همسرم گفتم:

\_ فکر میکنم وقتش رسیده که واقعیت رو به بچه ها بگم.

\_ آره اتفاقاً میخواستم بهت بگم الان بهترین زمانه.

\_ ولی خیلی نگرانم از عکس العملشون دلم نمیخواد این آرامش بهم بخوره.

\_ آخرش چی عزیزم؟ اگه سهیل و اینا بخوان ازدواج کنن؟؟ فکر نمیکنی اینطوری بسشتر ضربه بخورن؟

\_ میدونم حق با توئه ولی ...

\_ به نظر من سهیل و اینا رو ببر ویلای شمال هم آب و هوایی عوض میکنن هم راحت و بدون مزاحم حرفاتو میزنی.

\_ آره فکر خیلی خوبیه ولی لیانا و ایلیا چی؟

\_ نگران اونا نباش بسپرشون به من، هر چیزی که لازم باشه بدونن خودم بهشون میگم.

\_ وای ممنونم پیشنهادت عالیه.

\_ خب دیگه هم نبینم خانومم نگران باشه ها.. توکل کن به خدا اونا دیگه بزرگ شدن و میتونن درکت کنن تو هیچ تقصیری نداری بیتا، پس نمیخواد ناراحت باشی.

\_ ممنون که هستی عزیزم حرفات واقعا آروم میکنه.

\_ فدای تو عشقم.



خندیدم و برای آماده کردن شام به آشپزخونه رفتم سعی میکردم به چیزی فکر نکنم و با این جمله که من مقصر نیستم خودمو آروم کنم. یه ساعتی نگذشته بود که بچه ها هم اومدند و کلی از فیلمی که سینما دیده بودند تعریف کردند. بعد از شام وقتی همه برای خواب به اتاقاشون رفتند سهیل رو صدا کردم و ازش خواستم که به اتاق الینا بیاد رو به هردو گفتم:

\_ بچه ها نظرتون درباره یه مسافرت توپ چیه؟

دوتایی با تعجب به هم نگاه کردند و سهیل گفت:

\_ مسافرت؟؟؟ کجا؟؟؟

\_ اگه پایه باشین سه تایی بریم شمال.

الینا\_ پس لیانا و ایلیا چی؟

من\_ اونا مدرسه دارن میمونن پیش باباشون ما سه تایی میریم فقط.

سهیل\_ اااا الیه منکه موافقم حال و هوایی هم عوض میکنیم.

به الینا نگاه کردم و گفتم:

\_ توچی؟ موافقی؟

لبخندی زد و گفت:

\_ بله پیشنهاد خیلی خوبیه.

\_ خب پس وسایلتون رو جمع کنین که فردا قبل از ظهر حرکت کنیم.

سهیل\_ آخون همین الان ساکو میبندم... پیش به سوی شمال.

و از اتاق بیرون رفت من و الینا به رفتارش خندیدیم بهش گفتم:

\_ تو جمع نمیکنی؟

\_ چیز زیادی ندارم صبح هم میتونم جمع کنم.

\_ باشه گلم شبت خوش خوب بخوابی.

\_ مرسی شب شماهم خوش.

اونشب رو به سختی صبح کردم. از فکر و خیال خوابم نمیبرد از اینکه چه اتفاقی قراره بیفته دلهره داشتم. بالاخره به هر ترتیبی بود صبح شد از اتاق بیرون اومدم سهیل حاضر و آماده رو مبل نشسته بود با دیدن من گفت:

\_ وای مامان چقدر میخوابی شب شد!

\_ باریکلا به پسر سحرخیزم چقدر عشق شمال داشتی و نمیدونستم.

خندید و گفت:

\_ من عاشق سفرم.

\_ میدونم.. الینا کجاست؟

\_ نمیدونم فکرکنم اونم خوابه هنوز.

\_ نگران نباش هنوز ساعت هشته وقت داریم.

یه دوش مختصری گرفتم و مشغول بستن ساکم شدم وقتی کارام تموم شد ساعت ده شده بود از اتاق بیرون اومدم سهیل و الینا کنار هم آماده و منتظر نشسته بودند.

\_ ببخشید بچه ها من دیگه آماده ام پاشو سهیل وسایل رو ببر تو ماشین تا ما هم بیایم.

سهیل\_ چشم .

الینا\_ منم باهاش میرم.

من\_ باشه برو عزیزم.

سهیل و الینا باهم از در خارج شدند. همسرم با لبخند به سمتم اومد و کلیدای ویلا رو بهم داد و گفت:

\_ بفرمایید اینم کلیدا...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ ممنون عزیزم برام دعا کن.

\_ نگران نباش بیتا چیزی نمیشه.

- \_ امیدوارم.
- \_ با این حالت نشینی پشت فرمونا بذار سهیل برونه.
- \_ باشه حتما من حال خوشی ندارم نمیتونم راندگی کنم.
- \_ ای بابا میخوای نری؟
- \_ نه باید برم بهتره هرچه زودتر بهشون بگم تا از این عذاب راحت بشم.
- \_ باشه خانومی فقط مواظب خودت باش باشه؟
- \_ با لبخندی گفتم:
- \_ چشم تو هم همینطور.
- خندید و به علامت باشه سرشو تکون داد. بغلش کردم و ازش خواستم برام آرزوی موفقیت کنه پیشونیم رو بوسید و از هم خداحافظی کردیم به سمت ماشین رفتم سهیل و الینا کنار ماشین ایستاده بودند، به سهیل گفتم:
- \_ تو راندگی کن عزیزم من حالشو ندارم .
- \_ چرا مامان؟ چیزی شده؟
- \_ نه پسرم حوصله راندگی ندارم تو بشین.
- \_ ای به چشم.
- همگی سوار شدیم و به سمت ویلای شمال حرکت کردیم.
- تمام مسیر به این فکر میکردم که چطور براشون توضیح بدم؟ چطور قراره باهام برخورد کنن؟ آیا منو میبخشن؟ با صدای سهیل به خودم اومدم.
- \_ مامان جان رسیدیم پیاده نمیشید؟
- باورم نمیشد که انقدر زود رسیده باشیم آنچنان غرق در افکار خودم بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم لبخندی زدم و گفتم:
- \_ یه کم درگیری فکری دارم.
- \_ بله کاملا معلومه.
- مش رحمت سربا دار ویلا به استقبالمون اومد و با کمک سهیل وسایل رو به داخل ساختمون برد ساعت دو بعدازظهر رو نشون میداد و همگی گرسنه بودیم غذا سفارش دادیم و مشغول تقسیم اتاقها شدیم. ویلای نسبتا بزرگی بود هشت خواب داشت. سه خواب طبقه اول و پنج خواب طبقه همکف من و الینا اتاقهای کنار هم رو برداشتیم و سهیل اتاق نزدیک راه پله رو، بعد از مستقر شدن و خوردن غذا من برای استراحت به اتاقم رفتم و بچه ها برای گردش به کنار دریا. استرس عجیبی همه وجودم رو فراگرفته چقدر دلم میخواست آقای الینا کنارم باشه. احساس تنهایی میکردم هیچوقت فکر نمیکردم مجبور بشم به گذشته برگردم با صدای تقه ای که به در خورد به خودم اومدم و گفتم:
- \_ بله؟
- الینا گفت:
- \_ میتونم بیام داخل؟
- \_ بله عزیزم بیا.
- \_ بیتا جون طوری شده؟
- \_ نه دخترم چطور؟
- \_ آخه از وقتی از تهران حرکت کردیم خیلی تو خودتونید نگرانتون شدم اتفاقی افتاده؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- \_ نه گلم یه کم خسته ام... سهیل کجاست؟
- \_ باهم رفتیم کنار دریا نتونست طاقت بیاره و رفت تو آب الانم داره دوش میگیره.
- \_ از دست این پسر...
- \_ مطمئن باشم که خوبید؟
- \_ آره عزیزم.
- \_ پس من برم که شما استراحت کنین... شب بخیر.
- \_ شب بخیر عزیزم.

هوا تاریک شده بود باورم نمیشد که تا شب تو اتاقم بودم ذهنم اونقدر درگیر بود که گذر زمان رو حس نمیکردم میلی به غذا نداشتم پس روی تخت دراز کشیدم و اونقدر با خودم حرف زدم وکلنجا رفتم تا بالاخره نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی چشمامو باز کردم هوا روشن شده بود از پنجره بیرون رو نگاهکردم عجب منظره دلچسبی اینهمه سرسبزی واقعا آدم رو به وجد میاره نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم بچه ها خواب بودن بعداز شستن سر و صورت و مرتب کردن موهام به آشپزخونه رفتم. مش رحمت هر چیزی که برای صبحونه لازم بود رو خریده بود حوالی ساعت نه بچه ها رو صدا زدم و پشت میز نشستیم، طولی نکشید که سهیل و الینا هم به آشپزخونه اومدند و کنارم نشستند.

سهیل\_ سلام صبح بخیر بهتری مامان؟

\_ سلام صبح توام بخیر چیزیم نبود که.

الینا\_ واسه شما که همیشه فعال و پرجنب و جوشی سکوتتون آدمو نگران میکنه.

\_ قربوتتون برم که انقدر به حال من اهمیت میدید.

سهیل\_ بله دیگه ما هستیم و یه بیتا خانم.

\_ خب حالا خودتو لوس نکن صبحونه تونو بخورید که خیلی کار داریم.

سهیل\_ آره میخوایم بریم تله کابین.

\_ نه عزیزم فعلا جایی نمیرویم.

سهیل\_ .....مامااااان....رامسر باشیم و تله کابین نریم؟؟؟

\_ بچه ها من واسه کار دیگه ای شما رو آوردم اینجا.

هر دو مشتاقانه نگاه می کردن که ادامه دادم:

\_ راستش الان وقتش رسیده که به چیزایی رو براتون بگم. اینکه کی هستیم و از کجا الینا رو میشناسم و البته خیلی چیزای دیگه.

سهیل\_ پس بالاخره وقتش شد؟

\_ بله صبحونه تونو که خوردید بیاین پذیرایی.

و از آشپزخونه خارج شدم روی مبل نشستم و منتظر موندم. به 5 دقیقه نکشید که هر دو روبه روم نشستن با خنده گفتم:

\_ به این سرعت خوردین؟

الینا\_ آره، بگین منتظریم.

از اینهمه اشتیاق دلم گرفت گلومو صاف کردم و گفتم:

\_ نمیدونم حرفایی که میخوام بزنم خوبه یا بد نمیدونم بعد از شنیدنش از من بدتون میاد یا نه اما هرچی که هست باید بگم چون مربوط به شما دو نفر میشه.

سهیل\_ مامان داری نگرانمون میکنیا.

\_ فقط خواهشی که ازتون دارم قبل از هر قضاوتی خوب به حرفام گوش کنین و بعد در موردم تصمیم بگیرید.

سهیل\_ باشه مامان.

\_ چیزی که میخوام بگم مربوط میشه به سی و شش سال قبل زمانی که من با خانواده م یزد زندگی میکردم.

سهیل\_ یزد؟؟؟ تا حالا نشنیده بودم اسمی از یزد بیارین یعنی شما اصالتا یزدی هستین؟

\_ آره عزیزم من یزد متولد شدم و اونجا زندگی کردم بعد از ازدواج با پدرت ساکن تهران شدم.

الینا\_ مامان منم یزدی بوده، ماهم یزد زندگی میکردیم. البته من چیز زیادی یادم نمیاد چون بعدش از اونجا رفتیم.

\_ بچه ها لطفا بذارین من حرفمو بزنم تا آخر خوب گوش کنین بعدش هر سوالی داشتین جواب میدم فقط بین حرفام چیزی نپرسین دلم میخواد تا آخر گوش کنین و بعد قضاوت کنید.

هر دو گفتند:

\_ چشم.

نفس عمیقی کشیدم و داستان زندگیم رو اینگونه تعریف کردم:

"سال آخر دبیرستان بودم کنکور داشتم و علیرغم میل باطنیم در رشته ریاضی درس میخواندم من به هنر علاقه داشتم و دلم میخواست به هنرستان برم و رشته ی نقاشی یا موسیقی رو ادامه بدم اما مخالفت اطرافیان باعث شد تا اولین انتخاب اشتباه

زندگیم رو مرتکب بشم چون نمره هام خوب بود می گفتن حیفه بری هنر باید بری یه رشته ی دهن پرکن و ریاضی هم که همش مهندسی داشت. این شد که پا گذاشتم به حیطه حساب و کتاب... صمیمی ترین دوستم اسمش نسرین بود که کل دوره دبیرستان و بعد هم دانشگاه رو باهم بودیم دختری خوب و محببه و البته خیلی هم احساساتی. پیش دانشگاهی ما داخل یه

کوچه فرار داشت که درست نبش کوچه یه عینک فروشی بود. بیشتر عینکهای فانتزی و دودی میفروخت و به همین دلیل محل تجمع قشر جوون اعم از دختر و پسر شده بود. پنجره های کلاس ما دقیقا رو به کوچه باز میشد و منم که کنار پنجره مینشستم عینک فروشی کاملا تو دیدم بود هر از گاهی یه پسر جوونی میومد اون مغازه که کم کم داشت ازش خوشم میومد. چهره خوبی داشت چشمای آبی، موهای مشکی، دماغ به اندازه و لبهای کمی برجسته، قدی بلند داشت و اندامی ورزیده خیلی شیک لباس میپوشید و چیزی که بیشتر از هر چیزش جلب توجه میکرد ماشینش بود. 206 مشکی داشت که اون زمان ماشین خارجی به حساب میومد. بهش علاقه داشتم چون جذاب بود اما هرگز به خودم اجازه نمیدادم که بخوام داشته باشمش چون برخلاف او من اصلا ظاهر خوبی نداشتم نه چهره ی زیبایی و نه اندام خوبی. قدم بلند بود اما وزنم زیاد، اونقدر زیاد که معمولا توجه همه رو تو خیابون به خودم جلب میکردم و انواع و اقسام متلک ها و تمسخرها رو میشنیدم حسابی چاق بودم ابروهای پرپشت و دست نخوره که نشونه نجابت یه دختر به حساب میومد و یه عینک بزرگ و یه دماغ بزرگتر که کل صورتتم رو پوشونده بود و همینا باعث میشد تا هرگز به این فکر نکنم که مردی مثل اون بیاد سراغ دختری مثل من... یکی دو بار وقتی دم در مدرسه منتظر بابام واپساده بودم همو دیده بودیم و من همیشه به اون به عنوان مرد رویاهام فکر میکردم مردی که فقط تو خیال میتونم داشته باشمش... تا اینکه یه روز نسرین با شیطنت خاصی اومد کنارم و گفت:

\_ قصد ازدواج داری؟

و منم به شوخی گفتم:

\_ نه میخوام ادامه تحصیل بدم.

و بعد دوتایی خندیدیم نسرین ادامه داد:

\_ ولی من دارم جدی میگم یه پسر هست که گهگاهی میاد اینجا مغازه دوستش تو رو دیده و ازت خوشش اومده میخواد بیشتر باهات آشنا بشه.

قلبم شروع به تند زدن کرد با تعجب پرسیدم:

\_ کی رو میگی؟؟؟

\_ همون پسر که 206 مشکی داره نگو که ندیدیش!!!

و ااا مگه میشد؟ مگه ممکن بود؟ نه حتما داشت سر به سرم میداشت. اخم تند می کردم و گفتم:

\_ شوخی جالبی نبود.

او با لحنی کاملا جدی گفت:

\_ شوخی نمیکنم اسمش سهیل، برادر دوست خواهرمه. اون و خواهرش تهرانی هستن اما یزد درس میخونن و طبقه پایین خونه ما رو اجاره کردن پسر سه ساله آخر دانشگاه، کامپیوتر دانشگاه آزاد میخونه و خواهرش یه ساله که پرستاری دانشگاه یزد قبول شده. همکلاسیه خواهرمه و باهم خیلی جورن دیروز سهیل اومد پیشمو گفت:

\_ چند وقتیته که یه دختری رو زیر نظر دارم ازش خوشم اومده میخوام باهاش آشنا بشم دیدم که اکثر اوقات باهمید میشه واسطه ی این امر خیر بشی؟

منم که میدونی سرم درد میکنه واسه اینجور کارا حالا نظرت چیه؟

مات مونده بودم نمیدونستم چی باید بگم خواب بودم یا بیدار؟ از من خوشش اومده؟ مگه میشه؟ نه حتما یه کلکی سوار کرده یا میخواد مسخره م کنه یا سرکارم بذاره تو همین فکر بودم، که نسرین گفت:

\_ هان پس چی شد؟ چرا هنگ کردی؟ بهش چی بگم؟

و من خیلی قاطع جواب دادم:

\_ برو بهش بگو نه من قصد آشنایی ندارم.

نسرین که دهنتش از تعجب باز مونده بود گفت:

\_ چی؟ دیوونه شدی؟ مهساجان شانس یه بار در خونه آدمو میزنه پسر خوبی، تحصیلکرده است، خوشتیپ و جذابه تازه خرپول هم هست دیگه چی میخوای؟

\_ خب یه همچین پسری چرا باید بیاد سراغ من؟

\_ وا یعنی چی خب فکر کن خر گازش گرفته!

و زد زیر خنده من با جدیت گفتم:

\_ نه عزیزم بهش بگو شرمنده مهسا احمق نیست که بازیچه دست اینطور آدمایی بشه.

\_ مطمئنی؟ پشیمون نمیشی؟

\_ مطمئنم خیالت راحت.

نسرین با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

\_ باشه میگم.

در حالیکه میخواستیم تظاهر کنم هیچ اتفاقی نیوفتاده اما ذهنم درگیر بود، اینکه چرا اومده سراغ من؟ هدفش چیه؟ و هزار تا سوال بی جواب دیگه..

فردای اونروز نسرین بهم گفت:

جوابتون رو منتقل کردم خانم ولی آقا قانع نشدن گفت میخواد با خودت حرف بزنه و میخواد بدونه چرا ردش کردی! با عجله گفتم:

چی؟ با من حرف بزنه؟ اصلا امکان نداره!

چرا اینجوری میکنی آخه؟ خب چه اشکالی داره باهم بشینید سنگاتونو وا بکنید.

من سنگی ندارم با اون بخوام وا بکنم من نمیتونم یعنی نمیخوام یعنی...

و بعد ساکت شدم تمام اون روز فکر مشغول بودم صحنه ی روبرو شدن باهش رو تصور میکردم و دلم ضعف میرفت آخه مگه میشه آدم با شاهزاده ی رویاهش حرف بزنه؟ اصلا تصورش هم برام استرس میاورد نمیدونم چرا انقدر برام مهم شده بود شاید چون ظاهرا شبیه اون چیزی بود که همیشه میخواستیم... دیگه حرفی بین من و نسرین رد و بدل نشد از دست ناراحت بود و میشد گفت که یه جورایی باهام قهر کرده. نمیدونستم چطور براش توضیح بدم که من لایق اون مرد نیستم اونشب یکی از بدترین شبای زندگیم بود، تا صبح نتونستم بخوابم فقط به سهیل و این اتفاقات اخیر فکر میکردم دو دل بودم نکنه دارم اشتباه میکنم نکنه داره راست میگه نکنه... و بعد دوباره میگفتم نه امکان نداره آخه از چی من خوشش اومده! اونشب با همه سختیاش گذشت و صبح کسل تر از همیشه به مدرسه رفتم. بعد از ظهرش کلاس کنکور داشتم بابام منو رسوند و رفت. وارد حیاط شدم بچه ها همه بیرون بودند تعجب کردم وقتی پرسیدم فهمیدم که کلاس تشکیل نمیشه دم در مدرسه وایسادم و نمیدونستم باید چیکار کنم آخه اون موقع موبایل مثل الان نبود که داشته باشم و بخوام به بابام زنگ بزنم پولی هم نداشتم که تاکسی بگیرم حالا چطور باید به خونه برگردم؟! تو این فکر بودم که یه دفعه یه صدای جذاب مردونه در همه وجودم طنین انداز شد.

ببخشید خانم موسوی!

با دلهره به سمت صدا برگشتم و دیدم وای خودشه مرد رویاهم!!! زبونم بند اومده بود و نمیدونستم چی باید بگم فقط نگاهش کردم چه حس خوبی بود گره خوردن نگام تو نگاه چقدر چشمای آبییش جذاب بود دوباره قلبم شروع به تند زدن کردو دست و پاهام از شدت استرس یخ شده بود عین مجسمه میخکوب شده بودم و فقط نگاهش میکردم چقدر فاصله مون کم بود.

میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

بازم ساکت موندم ادامه داد:

حالتون خوبه؟

یه لحظه به خودم اومدم و با خودم گفتم چت شده دختر؟ چرا ضعف نشون میدی فکر کردی کیه؟ اونم یه پسریه مثل بقیه، عزت نفس داشته باش همین اول کاری کم آوردی... سعی کردم به خودم مسلط بشم و بعد خیلی جدی جواب دادم:

من حرفی با شما ندارم.

ولی من دارم خیلی حرف دارم همیشه لطفا گوش کنین.

اونقدر جذابیت داشت که نه گفتن بهش کار هرکسی نبود واسه همینم گفتم:

باشه میشنوم.

و اون منو به سمت پارکی که مقابل کلاس بود هدایت کرد با خودم گفتم مرگ یه بار و شیون یه بار بذار برای همیشه آب پاکی رو بریزم رو دستش و خلاص. رو نیمکتی تو پارک نشستیم و اونم با فاصله کنارم نشست و اینجوری شروع کرد.

اشتباه کردم واسطه فرستادم از اول هم خودم باید جلو میومدم دلم میخواد بیشتر باهاتون آشنا بشم.

چرا؟ آشنایی به چه منظوره؟

خب معلومه ازدواج.

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

چرا اونوقت؟ یعنی فکر کردین من اینقدر احمقم؟

این چه حرفیه؟ دور از جوتون مگه ازدواج بده؟

نه اما نمیتونم باور کنم چرا من؟ وقتی اینهمه دختر ترگل برگل هست چرا من؟

با این حرفم لبخندی رو لبهاش نشست وای که چقدر لبخند به صورتش میومد.

هرکسی برای انتخاب شریک زندگیش ملاکایی داره من احساس میکنم شما به روحیه ی من نزدیکی یه معصومیت خاصی تو چهره ت هست که منو آرام میکنه.

حرفاش برام خنده دار بود خیلی رک و بی پرده بهش گفتم:

\_ ببینید من نمیدونم نیت واقعی شما چیه؟ اما اینو خوب میدونم که من...

ساکت شدم سهیل با علاقه گفت:

\_ من؟ من چی؟

چی باید میگفتمم روم نمیشد بگم به خاطر ظاهر م نمیتونم باور کنم که انتخاب هیچ مردی باشم بغض گلمو گرفت، واقعا چی باید میگفتم... به سختی بغضم و فرو دادم و گفتم:

\_ اگه اجازه بدید برم.

سرشو انداخت پایین و گفت :

\_ اجازه منم دست شماست اما من هنوز جوابمو نگرفتم هنوز حرفتونو نزدیک من چی؟ نکنه پای کس دیگه ای وسطه؟

حرفش اونقدر برام خنده دار بود که به دفعه خندیدم با تعجب نگاهم کرد و گفت :

\_ کجاش خنده داشت .

\_ نه پای کسی وسط نیست من جز بابام هیچ مردی تو زندگیم نبوده.

\_ خب خدا رو شکر پس چرا میگین نه؟

یه کم راحتتر شده بودم یه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ ببینید من نمیتونم حرفاتونو باور کنم اینکه میگین از من خوشتون اومده برام عجیبه آخه از اخلاق و خانواده و این چیزا که خبر ندارین پس یعنی از ظاهر من خوشتون اومده؟ آخه دوره حالا کی یکی مثل منو میپسنده؟

یه آهی کشیدم و ساکت شدم نگاهم کرد و با لبخندی که رو صورتش بود گفت:

\_ عجب پس قضیه اینه برای اثبات حرفم خیلی راحت میتونم با خانواده م پیام خواستگاریتون تا باور کنین اگه خواستم باهاتون آشنا بشم فقط به این خاطر بود که شما بتونین منو بهتر بشناسین شماره خونتون لطفا؟

\_ من بهتون اعتماد ندارم.

\_ پس مامانمو دم در مدرسه تون بفرستم؟

\_ چرا نمیفهمین که من...

حرفمو قطع کرد و گفت:

\_ میفهمم... برای من ظاهر مهم نیست چاق باشی یا لاغر زشت باشی یا زیبا بعد چند سال زندگی تکراری میشی و اون چیزی که میمونه اخلاق و رفتارتو من نجابت چهره تو دوست دارم سادگی و متانتت رو.

واقعا کلافه بودم یعنی داشت راست میگفت؟ تصمیم گرفتم به خودم و اون فرصت بدم یه فرصت برا اینکه ببینم چندمرده حلاجیه. بالاخره اون مرد رویاهام به حساب میومد و بودن باهاش از خدام بود سرمو پایین انداختم و گفتم:

\_ بذارید بیشتر آشنا بشیم باید حرفاتون بهم ثابت بشه. باید باورتون کنم تا بتونم اجازه بدم بیاین خواستگاری.

لبخند پیروزمندانانه ای زد و گفت:

\_ منم همینو گفتمم خانم، پس دیگه حله؟

خندیدم و گفتم:

\_ حله .

و اینجوری بود که دوستی ما شروع شد... منو تا نزدیک خونه رسوند و رفت. مدام به حرفاش فکر میکردم با خودم گفتمم به فرض که دروغ بگه به هر حال دوستی با همچین مردی هم افتخاره انقدر خسته بودم که نفهمیدم شب کی خوابم برد صبح نسرین با شوق اومد کنارمو گفت:

\_ خیر اییبه کلک؟

منم خندیدم و گفتم:

\_ آره فکرکنم.

\_ چی شد پس؟ تو که میگفتی نه.

\_ نسرین انقدر جذابه که مقاومت در مقابلش سخته انقدر خوب حرف میزنه که قانع میشی.

\_ کی شیرینی میدی؟

\_ مونده حالا.

\_ خسیسیسیسیسیسی.

از اون روز به بعد فقط دنبال فرصت بودم که برم بیرون و ببینمش. کنارش واقعا حس خوبی داشتم مدام به بهانه کلاس و درس و کتابخونه پیشش میرفتم معمولا هم تو همون پارکی که اولین دیدارمون بود قرار میذاشتیم، چون هم خلوت بود و هم از محله ی ما دور...

یه روز که رفتم خونه نسرين تا باهم درس بخونيم خواهر شو ديدم و خيلي تعجب كردم يه دختر ظريف و لوند كه يك تاپ و شلوارك پوشيده بود و موهاي مجعد سياهش رو به شكل خيلي زيبايي بالاي سرش بسته بود وقتی ديدم همينجوري بي حجاب جلوی بابا و داداش نسرين نشسته تازه دوزاريم افتاد. قلبم تیر کشید و باخودم گفتم اونا کجا و ما کجا؟ منکه اگه يه تار موم پيدا بود کلی دعوا داشتم با مامانم و او که... باهمه احوالپرسی کردم و باحالی گرفته به همراه نسرين راهی اتاقش شدم هنوز ننشسته بودم که نسرين به پهلوام زد و گفت:

\_ چت شد بيهو؟ چرا ناراحت شدی؟

\_ خواهر شو دیدی؟

\_ خب؟

\_ نسرين ما مذهبی هستيم ولی اونا.

\_ ای بابا چه ربطی به سهيل داره.

\_ آخه...

\_ خيلي سخت ميگيري مهسا ول کن تورو خدا .

چيزی نگفتم و به ظاهر مشغول درس خوندن شدم اما ذهنم درگير بود آخه مذهب واسه خانواده م خيلي اهميت داشت تو اين مدتی که با سهيل بودم هيچ حرفی درباره خانواده ش يا اعتقادات مذهبيش بينمون رد و بدل نشده بود. تصميم گرفتم فردا يه قرار باهاش بذارم و ازش بپرسم بالاخره بايد شناخت پيدا ميکردم از خودش، از خانواده ش وقتی به خونه برگشتم پدر و مادرم به مسجد رفته بودند از تنهائيم استفاده کردم و باسهيل تماس گرفتم:

\_ سلام عزيزم.

\_ سلام عشقم، چطوری؟

\_ خوبم، سهيل؟

\_ جانم؟

\_ فردا بايد همو ببينيم.

\_ چيزی شده؟

\_ نه گلم دلم تنگيده.

\_ فدای دلت بشم فقط بگو کی و کجا؟

\_ ساعت پنج بعداز ظهر پارک هميشگی.

\_ خنديد و گفت:

\_ رو چشمم خانومی.

به اتاقم رفتم در حالیکه برای قرار فردا لحظه شماری ميکردم بالاخره زمان قرار فرا رسيد. ساعت چهارونيم بعداز ظهر به بهونه کلاس تقویتی از خونه خارج شدم. خودمو به سر کوچه رسوندم سهيل طبق معمول منتظرم ايستاده بود. سوار ماشين شدم و بعد از احوالپرسی به سمت پارک موردنظر راه افتاديم روی نیمکت نشستيم سهيل گفت:

\_ خب عزيزدل چه خبرا؟

\_ سلامتی... سهيل ديروز خواهرتو ديدم.

\_ کجا... کجا؟

\_ خونه نسرين اينجا... رفته بودم باهم درس بخونيم.

\_ به منم خبر ميدادی ميومدم ميديدمت.

\_ وقت مناسبی نبود ضمن اینکه نمیخواستم خانواده نسرين چيزی بفهمن.

\_ خب خوش گذشت؟

\_ سهيل شما کلا اينجورين؟

\_ چه جور؟

\_ فکر کنم زياد اهل حجاب و نماز و اين چيزا نيستيد.

\_ نه نيستيم .

\_ ولی ما هستیم.

\_ خوب؟

\_ خوب این بده خانواده من مذهب بر اشون خیلی مهمه اگه بفهمن شما...

\_ ببین مهسا جان منم اگه تو خانواده شما بودم مذهبی میشدم بهم حق بده من تا چهارده سالگی آمریکا بودم بعدم وارد خانواده ای شدم که از مسلمونی فقط اسمشو یدک میکشن.

باتعجب گفتم:

\_ چی؟؟؟ آمریکا بودی؟

سری به علامت مثبت تکون داد، که گفتم:

\_ چرا اونوقت؟

\_ داستانش مفصله.

\_ خوب بگو گوش میکنم ما قرار بود از هم شناخت پیدا کنیم دیگه.

\_ آره حق با تونه... باشه میگم پس خوب گوش کن.

و اینطور شروع کرد...

"زمان شاه پدرم از کارخونه دارا و کله گنده های اون موقع به حساب میومد با دربار حشرونشر داشت و به اصطلاح شاهی بود، بعد از پیروزی انقلاب همون چند سال اول دولتیا دنبال سرمایه دارا افتاده بودند واونا رو بازجویی میکردند خیلیا اموالشون مصادره میشد و خودشون هم بازداشت پدرم که خیلی ترسیده بود تصمیم گرفت تا با مادرم و داداشم به آمریکا مهاجرت کنه. به مادرم که اون زمان متو باردار بوده ولی نمیدونسته، میگه که تو و سامان(برادرم که از من چهار سال بزرگتره)اول برید منم اینجا کارا رو درست میکنم همه چی رو میفروشم و دست پر پیشتون میام. وقتی مامان اینا میرن بابا فرصت کاری پیدا نیکنه، چون بلافاصله بازداشت میشه بعد از کلی بازجویی متوجه میشن که اموال پدرم ربطی به بیت المال نداره، دزدی نیست و از راه وراثتی به دست اومده. خلاصه تبرئه میشه و میتونسته به فعالیتش ادامه بده قضیه رو به مامان میگه و ازش میخواد که برگرده اونم میگه تازه فهمیده که بارداره و سفر بر اش خوب نیست قرار میشه بعد از وضع حمل برگرده، شش ماهه بودم که قصد برگشت میکند اما من شناسنامه ایرانی نداشتم و همه هویتم خلاصه میشده در یک گیرین کارت آمریکایی...ایران و آمریکا هم که دشمن بودند واسه همینم مادرم میترسه که متو برگردونه بابام بهش میگه مدارک رو بیار اینجا که اول شناسنامه بر اش بگیریم و بعد بیاریمش و این میشه که مامانم و داداشم بر میگردن و من و میذارن پیش مادر بزرگ و داییهام، به اینجا که رسید ساکت شد و یه آهی کشید تو چشمام نگاه کرد و گفت:

\_ روزای خیلی سختی رو گذروندم.

گفتم:

\_ خوب مگه برت نگردوندن؟

با یه لبخندی سرشار از غم گفت:

\_ چرا، اما بعد از چهارده سال.

\_ خوب آخه چرا؟

\_ مامانم وقتی میاد ایران میخواد بره دنبال کارای شناسنامه م که بابام منصرفش میکنه بهش میگه من هنوز تحت نظرم و اگه اسم آمریکا بیاد ممکنه انگ جاسوس بهمون بخوره و کل زندگیمون به باد بره. سهیل هم که جای بدی نیست بذار آبا از آسیاب بیوفته بعد پیش خودمون میاریمش. مامانم گهگاهی به دیدنم میومد شاید سالی یه بار و هر بار میگفت سال دیگه پیش خودمی، میدونی مهسا اونانقدر درگیر زندگی شدن که متو یادشون رفت مخصوصا وقتی پنج سال بعدش خواهرم به دنیا اومد که دیگه همون سالی یه بار اومدن مامانم هم تموم شد بعدم که متو همونجا گذاشتن پانسیون شبانه روزی و به خیال خودشون سهیل جاش خوبه. اونجا برا تحصیلش بهتره برا چی برگرده غافل از اینکه من هر لحظه اونجا بودن برام عذاب بود. ساکت شد سرشو پایین انداخته بود. صداش کردم وقتی نگاهم کرد دیدم اشک توی چشای خوشگلش نشسته بهش گفتم:

\_ نمیخوامت ناراحت کنم ببخشید.

آهی کشید و گفت:

\_ نه باید بدونی شاید گفتنش کمی آرومم کنه.

احساس کردم میخواد درد دل کنه پس منم ساکت شدمو فقط گوش دادم تا هرچی دل تنگش میخواد بگه..

سهیل:

روزای بدی بود، درست مثل بچه های پرورشگاهی بودم هیچ کس و کاری رو نداشتم روزای تعطیل همه پدر مادرا میومدن دیدن بچه هاشون ولی من درست مثل بچه یتیمای هیچکس رو نداشتم. مامان بزرگم برام کم نمیداشت ولی خوب من مادر میخوام، پدر میخوام، دلم میخوام مثل همه یه خانواده داشته باشم اما... شاید هرکی جای من بود شروع میکرد به



خوش گذرونی و هرگز برنمیگشت اما من اونجا رو دوست نداشتم و همه ی بچی و نوجوونیم تو حسرت گذشت، من هیچوقت نمیبخشمشون، هیچوقت .

نمیدونستم برای دلداری چی باید بهش میگفتم خودش ادامه داد:

\_ فکر کن بعد چهارده سال بیان یه سری آدمو بهت نشون بدن بگن این داداشته اینم خواهرته چه حسی میتونی بهشون داشته باشی حس من به تک تک اعضای خانواده م فقط تنفره، از همه شون متنفرم. همیشه بچه های وسط قربانین اولیا که تجربه اولن و عزیز آخریا هم ته تغارین و عزیز بیچاره این وسطیا.

بهم نگاه کرد و خندید گفتم:

\_ یعنی تو این چهارده سال اونا رو ندیدی؟

\_ چرا از طریق نت باهام در ارتباط بودند و البته گاهی هم برای مسافرت به اونجا میومدن ولی به نظرت آدم کنار خواهر برادرش بزرگ بشه تا اینجوری حسش یکپه؟

\_ خب شاید شرایط جوری بوده که...

نداشت حرف تموم بشه گفت :

\_ نه براشون مهم نبود فکر میکردن من بهترین نقطه دنیامو تازه خیلی هم بهم لطف کردن، میدونی مشکل کجاست؟ اینکه اونا هیچوقت منو نفهمیدن کاری که به گمان خودشون درست بود رو انجام دادن بدون اینکه نظر من براشون مهم باشه. الان شاید بتونی درکم کنی که چرا زیاد تهران نمیرم از هرچی که منو به اونا نزدیک کنه بیزارم اگه با من ازدواج کنی همینجا یزد میومم کنار تو و خانواده ت. راستشو بخوای بابات رو خیلی دوست دارم وقتی دیدم سرساعت میاد دنبالت تو گرما و سرما منتظرت میمونه تا میادا تو به سختی بیوفتی خیلی بهت حسودیم شد، واقعا قدرشو بدون پدر خوب داشتن نعمته.

خندیدم و گفتم:

\_ آره واقعا منم عاشقشم، راستش اینکه میخوای اینجا بمونی خیلی خوبه چون شرط من برای ازدواج همینه من نمیتونم خانواده مو ترک کنم، وابستگی شدیدی که بین ماست اجازه نمیده، هرچقدر هم که عاشق باشم، اما از یزد خارج نمیشم.

\_ کاملا مشخصه منم اگه همچین پدر مهربون و دلسوزی داشتم از کنارش جم نمیخوردم خیلی دلم میخواد پیام تو جمع شما جایی که محبت باشه جایی که حس کنم یه خانواده دارم، خانواده ای که براشون مهم هستم.

\_ حالا توام انقدر سخت نگیر.

\_ سخت نمیگیرم مهسا باید جای من باشی تا بفهمی.

وقتی از آمریکا برگشتم برام مهمونی ترتیب دادن تا به فامیل معرفی بشم. من ازشون عصبانی بودم انتظار داشتم وقتی برمیگردم ازم دلجویی کنن اما اونا نگار منت هم داشتن که فرستادیمت بهترین جا چرا برگشتی، چرا قدر ندونستی، میموندی دکتر میشدی و پیشرفت میکردی من که از دستشون ناراحت بودم. بعد از ظهر از خونه زدم بیرونو تا آخر شب مهمونی هم برگشتم. کلی ضایع شدن وقتی برگشتم به جای اینکه ازم بیپرسن چرا؟ یا بخوان درکم کنن پدرم بهم سیلی زد اونقدر محکم بود که احساس کردم کر شدم، تا چند ثانیه واقعا نمیشنیدم. بهم زل زد و گفت:

\_ اینجا مثل اونجا نیست که هر غلطی خواستی بکنی تو همون کاری رو میکنی که من بگم چون من پدرتم.

منم خندیدم و گفتم:

\_ پدر؟؟؟ واژه مقدسیه اما من هیچوقت نداشتم و رفتم به اتاقم... خیلی دلخورم ازشون مهسا خیلی.

واقعا حق داشت، نمیخواستم با تایید حرفاش بیشتر اذیتش کنم از طرفی هم نمیتونستم حرفاشو رد کنم چون بهش حق میدادم پس بهترین کار این بود که بحث و عوض کنم با خنده گفتم:

\_ پس قراره من برا بابام یه پسر بیارم نه دامادا!

به چشمام نگاه کرد و گفت :

\_ آره به خدا، اگه قابل بدونن...

\_ میدونی چی نگرانم میکنه؟

\_ چی عزیزم؟

\_ اینکه ما باهم از همه نظر فرق داریم هم فرهنگی هم مالی هم مذهبی.

\_ مهسا مهم اینه که ما عاشقیم.

\_ نه سهیل واسه خانواده هامون این اصلا مهم نیست من میدونم اونا نمیذارن.

\_ من هرچی که بابات بگه قبول میکنم، اصلا نماز خون میشم باهش مسجد میرم عروسی هم هرطور اونا بخوان میگیرم دیگه حرفی میمونه؟ به خدا حساب من از خانواده م جداست من مثل اونا نیستم.

\_ نمیدونم چی بگم ولی حسم میگه...

\_ نه نه خواهش میکنم به حسرت بگو فقط از رسیدن بگه.

\_ حالا چون تویی، باشه.

\_ به ساعت نگاه کردم هفت بود، گفتم:

\_ باید برگردم عزیزم.

\_ باشه اول بریم یه چیزی بخوریم.

\_ نه واقعا دیرم شده.

\_ باشه گلم.

\_ سر کوچه پیاده شدم و از هم خداحافظی کردیم وقتی وارد شدم مامانم گفت:

\_ گفته بودی هفت و نیم تعطیل میشی بابات به خاطر تو خونه دوستش نرفت که بیاد دنبالت.

\_ شرمنده مامان کلاس زودتر تموم شد با تاکسی اومدم.

چیزی نگفت و به آشپزخونه رفت منم وارد اتاقم شدم. رو تخت دراز کشیدم ذهنم تماما درگیر حرفای سهیل بود فکر نمیکردم انقدر غم داشته باشه دلم براش میسوخت هرچی فکر میکردم میدیدم رسیدنمون به هم محاله، خودمون هم که بخوایم خانواده ها نمیدارن. دختر منطقی ای بودم باید سعی میکردم بهش بفهمونم که رسیدنی در کار نیست باید از ازدواج با خودم منصرفش میکردم، نمیخواستم منم براش مشکل درست کنم. میدونستم این راه خیلی سختی داره. تقریبا هر روز بعدازظهر همدیگه رو میدیدیم. روز به روز وابستگیمون بهم بیشتر میشد و این اصلا خوب نبود چون دلم گواهی بد میداد. یه حس درونم میگفت که ما بهم نمیرسیم یه روز تو ماشین نشسته بودم و سهیل رفته بود تا بستنی بخره وقتی برگشت بستنی رو بهم داد، تشکر کردم و گفتم:

\_ سهیل؟

\_ جانم.

\_ من خیلی فکر کردم.

\_ درباره چی؟

\_ خودمون.

\_ خب؟

\_ فکر نمیکنم دوستیمون سرانجامی داشته باشه.

\_ بستنی پرید تو گلوش و با تعجب بعداز کلی سرفه کردن گفتم:

\_ چرا؟ باز چی شده؟

\_ آخه خانواده م رو خوب میشناسم اونا دین از همه چی براشون مهمتره.

\_ عزیزدلم منم مسلمونم فقط اعتقاداتم مثل شما نیست که اونم بیام تو جمعتون درست میشه. من به خاطر تو هرکاری میکنم عشقم انقدر ذهنتو درگیر این چیزا نکن انقدر ناامید نباش اول آخر مال خودمی.

\_ نمیدونم چرا حس میکنم لیاقت تو رو ندارم یعنی تو حیفی خیلی از من بهتر گیرت میاد.

\_ اخمی کرد و گفت:

\_ باز شروع نکن دختر تو چرا انقدر اعتماد به نفست کمه؟ مگه تو چته؟

\_ خب آخه من... خیلی...

\_ نداشت حرفمو تموم کنم گفت:

\_ تو برای من از همه بهتری، ببین مهسا من دختر زیاد دیدم دخترایی که هزار تا عمل میکنن و هفت قلم آرایش، اینا رو دوست ندارم. چون قابل اعتماد نیستن کسی رو میخوام که وقتی خونه نیستم خیالم راحت باشه که بهم خیانت نمیکنه من سادگی رو دوست دارم کسی که همزبونم باشه و منو بفهمه. آخه چطور حالیت کنم که تو هرجوری که باشی برام عزیزی و دوستت دارم. چون تمام لحظه هایی که کنارتم یه حس عجیبی دارم یه آرامش خاص که تا حالا نداشتم، احساس میکنم بهم نزدیکی و منو میفهمی من یکجو میخوام برای همه ی عمر نه یه ساعت و چند روز اون دخترایی که تو ازشون حرف میزنی یا دنبال پول هستن و یا فکر الواطی اونا زن زندگی نمیشن.

حرفاش قشنگ بود و خوشحالم میکرد. اینکه یکی پیدا شده که منو به خاطر خودم میخواد و تو این مدتی هم که باهم بودیم هیچ رفتار ناشایستی ازش ندیدم، اما دودل بودم نمیدونم چرا دائما دلشوره داشتم و نگران از روزی که مجبور به جدایی بشیم. زمان کنکور فرا رسید و از اونجا که من درگیر دوستی با سهیل بودم رتبه خوبی نیاوردم و سراسری چیزی قبول نشدم، اما دانشگاه آزاد یزد اسمم برای رشته معماری در اومد. معماری رشته باکلاسی به حساب میومد و همین برای من کافی بود. شروع دانشگاه من همزمان میشد با تموم شدن دانشگاه سهیل و این خیلی بد بود او باید برمیکشت تهران و اینو هیچکدومون نمیخواستیم. به فکر خرید موبایل افتادم تا اینجوری بتونیم از هم خبرداشته باشیم. ایرانسل تازه اومده بود،

خطشو خریدمو منم موبایل دار شده. دختری که تا دیروز فقط تو خونه بود و جز مدرسه جایی نرفته بود حالا وارد محیطی شد که همه تیپ آدمی توش پیدا میشد، از دخترای ماتتویی و آرایش کرده گرفته تا محبه و از پسرای قرتی تا باشخصیت تمام. کلاسامون مختلط بود و این منو اذیت میکرد. دائما فکر میکردم مورد تمسخر منی که از پسرا فراری بودم به خاطر ظاهرم حالا اجبارا باید چندساعتی رو با اوتا می گذروندم، و این خیلی سخت بود حتی وقتی با سهیل هم بودم نگاه دیگران عذابم میداد، چون فکر میکردم به حالش افسوس میخورن که با همچین دختری همراهه و به شدت اعصابم بهم میریخت. واسه همینم بیشتر تو ماشینش بودم و دلم نمیخواست دیده بشم سهیل فکر میکرد از اینکه فامیل یا اقوام منو ببینن میتروسم و واسه همین جاهای خلوت رو انتخاب میکنم. اما حقیقت چیز دیگه ای بود. کم کم محیط دانشگاه روی من اثر گذاشت تصمیم گرفتم خودم رو عوض کنم تا شاید کمی اعتماد به نفسم بالا بره و بتونم از لحظاتم لذت ببرم. با شروع ترم دوم به بهانه ی اینکه چادر دست و پاگیره و ماکتهای پروژه هام سنگین کنار گذاشتمش و رسما ماتتویی شدم. آرایش هم که در حد عروس انجام میدادم فقط عینک اذیتم میکرد که تصمیم گرفتم واسه همیشه از شرش راحت بشم چشمام رو هم لیزیک کردم. دیگه نوبت هیکلم بود با کمک دکتر تغذیه و ورزش طی چند ماه وزن کم کردم و حسابی لاغر شدم. مرتب هم به آرایشگاه میرفتم برای بند و ابرو و البته انواع و اقسام رنگ موها خلاصه از یه مهسای چاق زشت به یه خوش اندام خوش چهره تبدیل شدم. باورم نمیشد انقدر آدم میتونه متفاوت بشه، البته بماند که سر شکل و شمایل جدیدم چقدر با خانواده م حرفم شد، و هر روز دعوا داشتم اما برام مهم نبود ظاهر جدیدمو دوست داشتم مخصوصا وقتی میدیدم همه هم از من تعریف میکنن و با دیدنم به به و چه راه میدازن تواین مدت همچنان با سهیل ارتباط داشتم. گهگاهی میومد یزد و ابراز دلتنگی میکرد و بقیه ساعتها هم با موبایل در ارتباط بودیم. چیزی که برام جالب بود این بود که سهیل کاملا بی تفاوت به تغییراتم بود. نه اون موقع که چاق بودم شکایت میکرد و نه الان تعریف و این منو خوشحال میکرد، چون میتونستم یقین پیدا کنم که حرفاش راسته و برای اون ظاهر من مهم نیست. علاقه ش درست مثل زمان مدرسه م بود کوچکترین تغییری تو رفتارش نداشت. اون موقع هم به اندازه الان دوستم داشت و این دلگرمی میکرد. سهیل نمونه ی یه مرد واقعی بود کسی که میشد با خیال راحت بهش تکیه کرد، اما افسوس که دیر فهمیدم.. زمان مثل برق و باد میگذشت. به ترم چهارم رسیده بودم که یه روز سهیل باهام تماس گرفت و با خوشحالی گفت :

\_ یه خبر خوب دارم.

\_ چی؟

\_ داییم باهام تماس گرفت و گفت: یکی از رفیقاش یه خونه ای یزد داره که میخواد بفروشه میتونی براش بفروشی؟ منم گفتم بله که میتونم، خودم ازش میخرم.

بعد با خوشحالی ادامه داد:

\_ مهسا میخوام یزد خونه بخرم، میخوام بیام پیشت حالا که تهرانم میفهمم دوریت چقدر سخته هر ثانیه بی تو اندازه ی هزارسال میگذره دوست دارم تو شهری باشم که تو اونجایی، تو هوایی نفس بکشم که تو میکشی خیلی عاشقتم.

حس منم به اون دقیقا همینطور بود اما نمیدونم چرا در جوابش فقط گفتم:

\_ مرسی.

\_ خوشحال نشدی؟

\_ چرا، چرا، خیلی فقط انتظار نداشتم یه کم تو شوکم.

خندید و گفت:

\_ وقتی اومدم از شوک بیرون میای.

انقدر عجله داشت که فرداش بهم زنگ زد و گفت:

\_ میتونی بیای بیرون؟ بریم خونه رو ببینیم؟

\_ مگه یزدی؟

\_ آره دیگه همون دیروز رفتم از رفیق داییم آدرس و کلیدو گرفتم و شبونه بکوب اومدم حالا میای بریم؟

\_ چرا که نه بشمار سه اومدم.

\_ سر خیابونتون منتظرتم.

\_ اوکی.

خب اونروز بیرون رفتن از خونه مثل آب خوردن بود فقط میگفتم کلاس دارم و میزدم بیرون مخصوصا از وقتی گواهینامه گرفته بودم که دیگه همه جا با ماشین بابام میرفتم. نسرین هم که در جریان کامل دوستی منو سهیل بود. باهام همکاری میکرد مخصوصا از وقتی اونم تو همون دانشگاه و همون رشته مشغول به تحصیل شده بود. نسرین یه ترم دیرتر از من وارد دانشگاه شد و من برای اینکه با او باشم کم واحد برمیداشتم تا ترمای بعدی اکثر کلاسها رو باهم باشیم و این شد که دانشگاه رو به جای چهار ترم پنج ترمه تموم کردم از خونه زدم بیرون سر خیابون منتظر وایساده بود، رفتم سوار شدم و گفتم:

\_ سلام.

\_ سلام عشقم .

خندیدمو گفتم :

\_ بز بربیم.

رسیدیم به یه خونه ای که تو بهترین نقطه ی یزد قرار داشت خونه ش ویلایی بود. در رو که باز کردیم وارد حیاط شدیم که با باغچه و حوض خیلی قشنگ تزیین شده بود. بعد از بالا رفتن از چند پله وارد ساختمون شدیم که تقریبا صدو هشتاد متر بیشتر نبود اما خیلی شیک و اکازیون طراحی شده بود. یه هال و پذیرایی بزرگ یه آشپزخونه اپن و دو خواب با حمام و دستشویی. خونه کاملا مبله و با وسایل بود سهیل نگاه کرد و گفت:

\_ چطوره؟

\_ خوبه وسیله هاش؟

\_ رو خونه هست.

\_ پس حرف نداره بخرش.

\_ میدونم یه کم کوچیکه اما فعلا برا مجردیم خوبه نه؟

\_ والا برا متاهلیت هم خوبه.

و دوتایی خندیدیم، گفتم:

\_ چند؟

\_ میخوای پولشو بدی؟

\_ نه میخوام بدونم.

\_ میدونم قرار شد اگه پسندیدیم زنگ بزیم به یارو بیاد یزدو بربیم پای معامله.

\_ تو که تهران هم خونه داری اونو چیکارش میکنی؟

\_ اونم باشه برا مواقعی که تهرانم.

\_ مایه داری دیگه.

\_ نه بابا... مهسا تا کی میتونی بمونی پیشم؟

\_ تا عصر بیشتر از اون نمیشه بگم کلاس دارم.

\_ عالیه پس من میرم ناهار بگیرم چی میخوری؟

\_ جوجه.

اوکی داد و رفت ناهار خوردیم و طرفای پنج گفتیم:

\_ من باید برم میترسم شک کنن.

\_ باشه عزیزم منم زنگ میزنم به طرف تا کارا رو اوکی کنن.

و اینجوری شد که اکثر روزامو از هشت صبح تا هشت شب به بهونه دانشگاه به خونش میرفتم چون واحد کم برداشته بودم یکی در میون سه الی چهار ساعت کلاس داشتم و بقیه ش رو خونه ی سهیل بودم روز اولی که وارد خونه شدم با ماتو و مقنعه روی میل نشستم سهیل کنارم نشست و گفت:

\_ من میخوام تو در کنارم آرامش داشته باشی میخوام راحت باشی بدون هیچ دغدغه ای خودت میدونی که برای من هیچ فرقی نمیکنه بی حجاب باشی یا باحجاب فقط خواستم بدونی که از طرف من هیچ خطری تو رو تهدید نمیکنه تو در کنار من امنیت داری هرطور که باشی اینو بهت قول میدم.

سری تکون دادم و گفتم:

\_ میدونم اما فعلا اینجوری راحتترم.

\_ باشه عزیزم هرطور که تو راحتی.

اونجا خیلی بهم خوش میگذشت باهم کلی فیلم هندی نگاه میکردیم. غذا می پختیم بیرون میرفتیم و موقع خداحافظی دوتایی دلمون میگرفت. اون بیشتر و من همیشه با این جمله که فردا بازم هومو میبینیم خداحافظی میکردم. کم کم حضور سهیل در زندگی من تبدیل به عادت شد دیگه برام اون مرد رویایی غیرقابل دسترس نبود از صبح تا شب کنارش بودم تماما مال من بود یه جورایی داشت برام تکراری میشد علاقه شدیدش به من از یه طرف، تمجید و تعریف بقیه پسرا از طرف دیگه که حالا یا تو خیابون بود با دیدن خودم و یا تو نت با دیدن عکسم باعث شده بود به این باور برسیم که دیگه محالی برای من وجود نداره و اگه اراده کنم هر مردی رو میتونم داشته باشم. دیگه راحت تو خیابون با سهیل قدم میزدیم و واهمه ای از جاهای شلوغ نداشتیم چون مطمئن بودم الان دیگه کاملا به هم میایم از خدا خیلی دور شدم کم کم نمازمو ترک کردم و ارتباط با نامحرم برام مثل آب خوردن شده بود. با وجودیکه سهیل رو داشتم اما با پسرا چت میکردم چون با خودم فکر میکردم که شاید بهتر از سهیل هم باشه چرا پای او وایسم!!! سهیل در نوع خودش بی نظیر بود وقتی باهم از مغازه ای رد میشدیم فقط کافی بود بگم وای این چه خوشگله، فرداش همون چیز هرچقدر هم گرون روی میز کادویچ شده گذاشته بود وقتی بهش میگفتم:

\_ عزیزم من نمیتونم اینا رو ببرم خونه بگم از کجا آوردم بهم شک میکنن.

او با مهربونی همیشگیش جواب میداد:

\_ بذار همینجا وقتی ازدواج کردیم برشون دار.

و من اونجا یه کمدم داشتم که همه ی چیزایی که اون خریده بود رو داخلش نگه میداشتم به بهونه های مختلف کادو میگرفت از روز تولد و روز زن گرفته تا ماه گرد و هفته گرد آشناییمون سهیل از هیچی برام کم نمیداشت، چه مادی چه عاطفی خیلی وقتا نصفه شب بهش زنگ میزدم از خواب بیدارش میکردم با لحن لوس و بچه گونه بهش میگفتم:

\_ خوابم نمیره برام قصه بگو تا بخوابم.

و اون باحوصله و مهربونی چندین ساعت حرف میزد تا من به خواب برم. هر چیزی که ازش میخواستم محال بود رد کنه کمک بزرگی برای درس و دانشگاهم بود، پروژه های معماری طوری بود که باید سر ساختمون یا کارگاههای در و پنجره سازی، آهنگری که محیطهای مردونه ای داشت می رفتم سهیل هیچوقت تنهام نمیداشت و تمام مدتتو گرما و سرما کنارم بود. خیلی از ماکتها رو اون برام میساخت وقتی من خواب ناز بودم شبها تا صبح بیدار میموند تا کارای منو انجام بده پرینت و لمینت طراحیهاشو به اون میدادم چون خودم حوصله علافی نداشتم اما اون ساعتها زیادی رو داخل این دفتر فنی میگذرود اما هرگز نه شکایتی میکرد و نه حتی اخمی تازه کلی هم خوشحال بود که تونسته برای من کاری بکنه کم کم رفتاراش برای من حکم وظیفه شد در حالیکه نمیدونستم اون تنها مردیه که اینجور صادقانه عاشقمه. تو خونه ش خیلی راحت بی حجاب میگشتم حتی گاهی فقط یه تاپ تنم بود، اما برای او اهمیتی نداشت. انقدر در کنارش امنیت داشتم که میدونستم اگه لخت هم بشم اون هیچ آسیبی بهم نمیزنه خیلی وقتا اونجا حموم میرفتم یا مواقع خستگی تو اتاق خوابش یکی دوساعت میخوابیدم ولی سهیل هرگز به من نزدیک نمیشد و کار نامربوطی نمیکرد. رفتار او درست مثل مواقعی بود که جلوش باحجاب بودم. آخرش یه روز بهش گفتم:

\_ تو خیلی بی احساسی مگه میشه آدم کسی رو که دوست داره مقابلش باشه اما نخواد بغلش کنه یا ببوسدش.

خندید و گفت:

\_ عزیزم تو الان مال باباتی ناموس اون هستی و من هرگز به خودم اجازه نمیدم که به ناموس مردم بد نگاه کنم. وقتی شدی مال من اونوقت بهت میکم احساس دارم یا نه.

حرفش خیلی قشنگ بود اما برای سن کم من فهمش سخت بود شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ نمیدونم والا.

زمان گذشت و بالاخره دانشگاهو تموم کردم و دیگه بهونه ای واسه بیرون رفتن نداشتم به جز چند تا کلاس ورزش و شنا جای دیگه ای نمیرفتم و اکثرا وقتم رو نت میگذروندم. دلم میخواست هرچه زودتر تکلیفم با سهیل روشن بشه واسه همینم بهش گفتم:

\_ فکر میکنم دیگه همو شناختیم بهتر نیست رابطه مون رو رسمی کنیم؟

\_ من که از خدامه واقعا دوریت اذیتم میکنه.

\_ خب پس برو تهران و باخانواده ت صحبت کن که اگه موافق بودن بیای واسه خواستگاری.

\_ باشه عزیزم حق با تونه همین امشب میرم تهران.

\_ پس رسیدی بهم خبر بده.

\_ چشم خانومم.

نزدیکای صبح بود که بهم پیام داد و نوشت رسیدم و من جواب دادم به سلامتی.

یک هفته از رفتن سهیل میگذشت اما هیچ خبری ازش نبود نه پیام نه زنگ میدونستم که حتما یه اتفاقی افتاده اما غرورم اجازه نمیداد که زنگ بزنم چندین بار خواستم شماره شو بگیرم اما لحظه آخر از فشردن دکمه تماس منصرف شدم. خودمو با نت سرگرم میکردم اما حسابی نگران بودم تااینکه بالاخره بعد از دوازده روز بی خبری گوشیم به صدا دراومد، خودش بود سریع جواب دادم:

\_ معلومه کجایی تو؟

با صدای بغض آلود و گرفته ای گفت:

\_ شرمنده حالم خوش نبود.

\_ چی شده مگه؟

\_ داغونم مهسا

\_ چرا؟! خب حرف بزن ببینم چی شده؟

\_ قضیه مون رو به خانواده م گفتم اونا به شدت مخالفن.

\_ حدسشو میزدم ولی خب اونا که هنوز منو ندیدن چرا مخالفن؟

- \_ مامانم میگه وقتی اینهمه دختر تو تهران هست چرا پیام یزد؟ میدونی اونا میخوان من با دخترعموم ازدواج کنم.  
 باشنیدن این حرف بد بهم ریختم، به جای اینکه بهش دلداری بدم با تندی گفتم:  
 \_ خب مبارک باشه من از اول میدونستم که بهم نمیرسیم حق با اوناست من لایق تو نیستم.  
 \_ این چه حرفیه گلم؟ به خدا حالم بده تو دیگه بدترش نکن منکه اونی نميخواهم همه ی دنیای من تونی تنها دلیل زندگیم، من بدون تو نمیتونم.  
 \_ اینا همه حرفه عزیزم، اولش سخته بعد عادت میکنیم.  
 \_ یعنی به همین راحتی؟ همه علاقه ت همین بود؟  
 \_ میگی چیکار کنم؟ پیام تهران بیوفتم به دست و پای مامانت؟  
 \_ نه عزیز دلم.  
 آهی کشید و گفت :  
 \_ مهسا میشه تنها پیام خواستگاری؟ تو که بهتر میدونی من هیچوقت خانواده ای نداشتم با بچه های بی سرپرست هیچ فرقی ندارم چهارده سال بدون اونا زندگی کردم بدون هیچ کس و کاری میشه تنها پیام؟  
 \_ دیگه چی؟ میخوای آبروم بره؟ اونا که با سلام ملوات خونه بخت میرن چی میشن من که از اول مامانت مخالفه. نه عزیزم من و خانواده م آبرو داریم تنها اومدن تو هم توهین به منه و هم خانواده م. ببین سهیل درسته که من دوستت دارم و میخوامت اما حاضر نیستم شخصیت خودمو خانواده م رو زیر سوال ببرم، هیچ فکر کردی اگه فامیل بفهمن چی میگن؟ خانواده م هرگز قبول نمیکنن تنها بیای، یه کم فکر کن خودتو جای اونا بزار.  
 \_ میدونم راست میگی ولی آخه چیکار کنم اونا هیچ ارزشی برای من قایل نیستن براشون خواست من مهم نیست اگه با داییم پیام چی؟  
 \_ نه عزیزم تو فقط باید با پدر و مادرت بیای فکر نکنم توقع زیادی باشه.  
 \_ وقتی نمایان چیکار کنم؟!  
 \_ اگه انقدر عرضه نداری که راضی شون کنی پس برو با همون دخترعموت ازدواج کن.  
 \_ خیلی بی انصافی مهسا تو اونا رو نمیشناسی به خدا اگه جلوشون خودمو بکشم هم براشون مهم نیست.  
 \_ در هر صورت حرف اول و آخر من همیشه یا با خانواده ت میای یا همه چی تموم، خداحافظ.  
 و گوشی رو قطع کردم بی رحمانه تنهاش گذاشتم کسی که تو بدترین لحظه هام کنارم بود حالا به راحتی گذاشتم تو بدترین لحظه ش تنها باشه نمیدونم چرا، اما دلم نمیخواست کم بیارم نمیخواستم جلو خانواده م ضایع بشم، نمیخواستم همه جا پخش بشه که خانواده ش منو نمیخوان از اون روز به بعد خبری ازش نداشتم دیگه تماسی نگرفت و من هم همه چی رو تموم شده دونستم. از بیکاری حوصله م سر رفته بود واسه همینم تصمیم گرفتم ادامه تحصیل بدم. برای کارشناسی معماری ثبت نام کردم و شروع به درس خوندن کردم. میخواستم یه زندگی جدیدی بدون سهیل شروع کنم با وجودیکه سه سال کنارش بودم اما کنار گذاشتنش زیاد برام سخت نبود. شاید چون فکر میکردم موردهای بهتری انتظارمو میکشن من که به او احتیاجی نداشتم. اراده میکردم بهترین پسرا رو میتونستم داشته باشم و همین توهنات منو از سهیل دور کرد. برای اینکه به سهیل فکر نکنم حسابی درس میخوندم و وقتی از درس خسته میشدم وقتمو با اینترنت و سایتهای مختلف میگذروندم. گاهی پسر می شدم و دخترا رو سرکار میذاشتم گاهی هم در نقش دختر با پسرا چت میکردم و در این بین دنبال کسی بودم که بتونه جای سهیل رو برام پر کنه تا اینکه با یه پسری آشنا شدم به اسم علیرضا از من یکسال کوچیکتر بود و اهل همدان عکس و ویش رو دیده بودم اونم عکس منو دیده بود و کلی ابراز علاقه میکرد. شیراز سربازیش رو میگذروند و بهم قول داده بود که تو اولین فرصت برای دیدنم به یزد بیاد. پسر بازه ای بود و من ازش خوشم میومد واسه همین شماره موبایل داده بودم و آخر شب یکی دوساعت باهم حرف میزدیم. یه ماهی از دوستی من و علیرضا میگذشت که یه روز گوشیم زنگ خورد شماره ش ناشناس بود گوشی رو برداشتم و گفتم:  
 \_ بفرمایید؟  
 \_ سلام خوبی؟  
 صداس برام ناآشنا بود گفتم:  
 \_ ممنون شما؟  
 \_ من رامین هستم، دوست صمیمی سهیل.  
 سهیل درموردش بهم گفته بود، همیشه میگفت تنها کسیه که دارم گفتم:  
 \_ بله خوب هستی؟  
 \_ خوبم، ممنون، زنگ زدم یه خواهشی ازتون بکنم.  
 \_ بفرمایید؟  
 \_ سهیل حالش اصلا خوب نیست، تو رو خدا کمکش کنین.

\_ چی شده؟

\_ سهیل همه تلاششو واسه راضی کردن خانواده ش کرده، از تهدید به خودکشی گرفته تا التماس و گریه زاری ولی اونا به هیچ صراطی مستقیم نیستن اونا اعتقاد دارن که اگه بمیره بهتره تا بدبخت بشه.

با حرص خندیدم و گفتم:

\_ عجب، خب؟

\_ از صبح تا شب کز کرده تو خونه ش و فقط مشروب میخوره الانم بیمارستان بستریه، حال و روز خوشی نداره تو رو خدا تنهاش نذارین.

\_ من چیکار میتونم بکنم؟

\_ باهش بمونین اون خیلی دوستتون داره بدون شما میمیره.

\_ میتونم باهش حرف بزنم؟

\_ آره حتما، میرم بیمارستان و زنگ میزنم.

\_ باشه پس منتظرم.

نمیدونم دوستش داشتم یا خودمو بهش میدونستم هرچی که بود از حرفای دوستش ناراحت شده بودم و میخواستم کمکش کنم اما چجوری؟ طرفای عصر بود که دوستش دوباره بهم زنگ زد و بعد از احوالپرسی گفت:

\_ گوشی رو میدم به سهیل.

سلام کردم اما جوابی نشنیدم از صدای نفساش فهمیدم که داره گریه میکنه ادامه دادم:

\_ چرا اینجوری میکنی سهیل؟ من فکر میکردم منطقی تر از این حرفا باشی.

بازم چیزی نگفت یعنی اشکاش اجازه حرف زدن نمیدادن. خواستم جو رو عوض کنم به شوخی گفتم:

\_ نگفته بودی مشروب میخوری؟ وای من شوهر دائم الخمر نمیخواهه!!!!

خندید کمی به خودش مسلط شد و با صدای گرفته ای گفت:

\_ نه اینجوریام نیست وقتی ناامیدم مشروب آروم میکنه.

\_ عجب، پس میخوای هر وقت ناراحتی مشروب بخوری این که همیشه داداش من.

\_ چشم تو جون بخواه دیگه لب نمیزنم.

\_ چشمای خوشکلت بی بلا عزیزم، حالا چرا بیمارستانی؟

\_ مشروب واسه معده م خوب نیست زیاده روی کردم حالم بهم خورد و بیهوش شدم، رامین به دادم رسید.

\_ میدونی اینکاراات بچگانه ست؟

\_ من فقط به چیزو میدونم، که بدون تو نمیتونم.

منم بدون اون نمیتونستم اما نمیخواستم قبول کنم منم عاشقش بودم اما همه چیز رو باهم میخواستم بغض گلمو گرفت، بهش گفتم:

\_ من هستم سهیل، کنارت میمونم تا یا خانواده ت راضی بشن یا خودت پشیمون بشی خوبه؟؟

\_ اوهوم.

\_ پس دیگه غمگین نباش، حالا کی میای یزد ببینمت؟

با ذوق بچگونه ای گفت:

\_ تو اولین فرصت.

\_ خوبه پس منتظرتم عزیزم، زود خوب شو.

و خداحافظی کردم. نمیدونستم میخوام چیکار کنم من سهیل رو دوست داشتم اما دلم میخواست مثل همه دخترا با خوبی و خوشی برم خونه بخت اینکه مادرش مخالف بود تحملش برام سخت بود لابد منو پایبتر از خودشون میدونستن وگرنه چرا باید مخالفت کنه وقتی هنوز هیچ شناختی از من و خانواده م نداره. این فکر ا مثل خوره به جونم افتاده بود دلم میخواست سهیل رو فراموش کنم اما کار سختی بود با خودم فکر کردم شاید باجایگزین کردن کس دیگه بتونم علاقه م رو کم کنم شاید یکی بیاد که همه شرایط منو داشته باشه یکی که بتونه به جای اون ملکه ذهنم بشه و مطمئن بودم سهیل هم وقتی بفهمه من کس دیگه ای رو میخوام میره سراغ زندگیش واسه همینم رابطه مو با علیرضا ادامه دادم شاید اون بتونه منو از سهیل جدا کنه شاید بتونه قلبمو از عشق سهیل خالی کنه حتی اگه برای چند ساعت هم میتونست خوب بود فکر سهیل فکر اینکه کنارش باشم و بدونم بهش نمیرسم عذابم میداد یک هفته از تماسم با سهیل گذشته بود که یه شب پیامی از علیرضا به دستم رسید نوشته بود.

\_ من فردا بیزدم عشقم.

با خوندنش چشمام گرد شد سریع باهاس تماس گرفتم و گفتم:

\_ چی شده؟ جدی گفتی؟

\_ آره، مرخصی گرفتم که برم همدان اما قبلش میام بیزد تا تو رو ببینم.

\_ کی میرسی؟

\_ نمیدونم بهت زنگ میزنم.

\_ باشه.

طرفای ده صبح زنگ زد که بیزدم، میتونی بیای ترمینال؟

منم گفتم آره تا نیم ساعت دیگه اونجام.

کلی تیپ زدم و به خودم رسیدم. سویچ بابا رو برداشتم و به بهونه نسرین از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و یه ربع بعد ترمینال بودم تو محوطه ترمینال وایساده بودم که گوشیم به صدا دراومد. سهیل داشت زنگ میزد خواستم جواب بدم که دیدم علیرضا داره به سمتم میاد، منم گوشی رو گذاشتم رو سایلنت و کلا بی خیال جواب دادن شدم. علیرضا یه پسر قد بلند اما لاغر بود موهای تراشیده شده ش رو با کلاه پوشونده بود چشمای عسلی با دماغ نسبتا بزرگ و ریش پر و فسوری داشت. اصلا زیبا و جذاب نبود اما بانمک به نظر میومد باهم دست دادیم و بعد از احوالپرسی سوار ماشینم شدیم، رفتیم پارک اونجا روی نیمکت نشستیم و حرف زدیم. علیرضا اون شخصیت و ابهت سهیل رو نداشت اما کنارش فقط خنده مهمون لبام بود. همه چی رو به شوخی میگرفت و باعث میشد آدم غماش یادش بره. کنارش حس خوبی داشتم انگار که خوشحالتترین آدم زمینم هیچی رو سخت نمیگرفت و تمام مدت در حال تعریف جوک و لطیفه بود برای ناهار رفتیم رستوران بهش گفتم:

\_ کی بلیط داری؟

\_ پنج بعد از ظهر؟ چیه میخوای از شرم راحت شی؟

\_ نه به خدا خواستم بدونم بده؟

\_ نه....

بی هیچ مقدمه ای گفت:

\_ میدونی خیلی خوشکلی؟

\_ پ پ پ.

\_ اوهو چه مغرور.

\_ همینه دیگه.

و خندیدیم اونروز خیلی زود گذشت. رسووندمش ترمینال و موقع خداحافظی و رفتنش حسابی پکر بودم. دستی بر اش تکون دادم و سوار ماشین شده بیهو یاد گوشیم افتادم وقتی نگاه کردم دیدم هجده تماس بی پاسخ از سهیل دارم و چند پیام که نوشته بود.

\_ من بیزدم خانمی میای ببینمت؟

برای امروز که دیگه نمیتونستم بدون اینکه جوابشو بدم رفتم خونه و چپیدم تو اتاقم. علیرضا یکی بود مثل خودم کنارش راحت بودم نیازی نبود مواظب رفتار و حرفام باشم نیازی نبود وانمود کنم به چیزی که نیستم کنارش از غم خبری نبود فقط بزن برقص و شادی شوخی و مسخره بازی و البته خیلی غیرتی بود. چیزی که من دوست داشتم و سهیل نداشت وقتی منو دید، تو ماشین بهم گفت:

\_ اوی دختره دیگه این تیبیا نزن خوشم نمیدا!

خودمو لوس کردم و گفتم:

\_ واسه تو تیپ زدم پسره.

\_ هان میخوای همه تلاشتو بکنی که بیام بگیرمت این خبرا نیست آجی.

\_ ||||| فهمیدی، خیلی باهوشی، خوبه خرگوش نشدی.

\_ خرشو که شده، وگرنه من کجا و بیزد کجا!

\_ آآآ، طفلی.

اینجور تعصبا رو دوست داشتم ولی سهیل نداشت وقتی هم بهش میگفتم، میگفت:

\_ من بهت اعتماد دارم تو عاقلی و بالغ چرا من باید برای تیپت نظر بدم من میدونم که تو هر جور باشی پاکی.



راست میگفت نه اونموقع که چادری بودم نه بعد که ماتتویی شدم هیچ حرفی نمیزد. منو بزرگتر از اون چیزی که بودم میدید غافل از اینکه من خیلی بچه بودم. گوشیم زنگ خورد علیرضا بود سریع جواب دادم.

\_ چطوری خوشگل؟

\_ تو خوبی علی؟

\_ راستشو بگم نه دلم برا تنگیده.

\_ منم.

و ساکت شدم، سریع گفتم:

\_ میدونم خیلی دوست داشتنی هستم و دوری ازم برات سخته، ولی خب غصه نخور شاید بازم اومدم.

\_ خیلی لوسی.

\_ بچه خروسی.

\_ بی تربیت.

\_ دلت میاد؟

\_ نه خدایی... الان کجایی؟

\_ تو اتوبوس.

\_ بانمک، منظورم اینه کجای جاده اید؟

\_ وسطش.

حرمی شدم و گفتم:

\_ خب بابا توام... رسیدی همدان خبر بده.

\_ یادم موند حتما.

با جیغ گفتم:

\_ علیرضا!!!!

خندیدو گفتم:

\_ خب بابا کر شدم، چشم.

\_ چشمت بی بلا، مواظب خودت باش.

\_ تو هم همینطور، عشق علی.

پشت خطی داشتم سهیل بود با علیرضا خداحافظی کردم و سهیل رو جواب دادم با لحن عصبانی گفتم:

\_ کجایی تو دختر؟ نمیگی دلم هزار راه میره از صبح دارم زنگ میزنم پیام میدم چرا جواب ندادی؟

\_ اول سلام.

\_ خب باشه سلام.

\_ حالم خوب نبود گوشیم رو سایلنت بود خودمم خواب بودم تازه دیدم زنگ زدی.

\_ از صبح تا الان خواب بودی؟ با کی حرف میزدی؟

با لحن حق به جانبی گفتم:

\_ وای، مگه من دروغ دارم بهت بگم. بی حال بودم حوصله گوشه رو نداشتم دخترخاله م زنگ زده بود حالمو بپرسه چیه بهم شک داری؟

\_ نه فقط نگرانت شدم، حالا خوبی؟

\_ آره بهترم، نمیدونم چرا از صبح سردرد و سرگیجه داشتم.

\_ نرفتی دکتر؟

\_ نه گفتم استراحت کنم اگه بهتر نشدم فردا برم.

\_ لابد خیلی درس خوندی و بی خوابی کشیدی، واسه همینه.

\_ شاید.

\_ کی میای بیینمت؟

\_ شاید فردا.

\_ چرا شاید؟

\_ باید جور بشه دیگه.

\_ باشه پس خبرم کن، مزاحمت نمیشم، استراحت کن کلم.

\_ مراحمی، فعلا.

باوجودیکه دلم پر میکشید برای دیدنش اما جوری رفتار میکردم که فکر کنه زیاد برام مهم نیست. نمیدونم چرا هیچوقت نتونستم احساس واقعی رو بهش نشون بدم شاید چون اون رواز خودم بالاتر میدیدم. نمیخواستم کم بیارم و ضعف نشون بدم درحالیکه اون اصلا تو این فازا نبود فردای اونروز کلاس ورزشم رو پیچوندم و رفتم پیشش. مثل همیشه ماتو و شالمو روی دسته میل انداختم و نشستم. اونم روبه روم نشست. ای خدا، آخه معلومه این بشر چهارده سال آمریکا بوده، حتی باهام دست هم نمیداد. شاید فکر میکرد ناراحت میشم. پاشد بره چیزی برا خوردن بیاره که گفتم:

\_ بشین سهیل من زیاد وقت ندارم تازه هم صبحونه خوردم و هیچی نمیخوام.

\_ سری به علامت باشه تکون داد و نشست.

\_ سهیل تکلیف چیه؟

\_ نمیدونم تو بگو من چیکار کنم همون کار و بکنم.

\_ منکه شناختی از خانواده ت ندارم تصمیم خودت چیه؟

\_ اینجا میمونم اونقدر میمونم که دلشون به حال تنهاییم بسوزه و کوتاه بیان.

\_ فکر میکنی فایده ای داره؟

\_ آخه مامانم با یزد زندگی کردنم مشکل داره اگه ببینه همینجوریم یزد موندم شاید راضی بشه.

\_ فکر نکنم اینطور باشه اون با من مشکل داره.

\_ نه بابا مگه تو رو دیده.

\_ به هر حال ما از شما پایتتریم.

\_ این مزخرفات چیه که بهم میبافی پایین بالا یعنی چی مهسا!

\_ اگه منم قرتی و پولدار بودم شاید...

\_ اونوقت من سراغت نمیومدم من دختر قرتی نمیخوام.

\_ خندیدم و گفتم:

\_ چی بگم والا.

\_ دعا کن موفق بشم... ولی... اگه نشدم... میشه...

\_ نه حرفشم نزن تنها به هیچ وجه.

\_ تو رو خدا همکاری کن عزیزم تو راحتتر میتونی خانواده تو راضی کنی تا من، چون براشون مهمی به نظرت احترام میذارن، ولی من.

\_ عزیزم... سهیل... من خودم دوست ندارم تنها بیای... بابا منم آدمم دوست دارم خانواده ت منو بخوان... مگه من چمه؟؟؟ چرا نباید مثل همه طبق رسم و رسوم ازدواج کنم؟

\_ با یه مکث نسبتا طولانی گفت:

\_ ولی ما مثل همه نیستیم ما عاشق همیم مهسا به خاطر عشقمون باید از خیلی چیزا بگذریم.

\_ درسته عاشقتم اما خانواده م برام در الویته، توقع داری اونا رو ندید بگیرم؟ تو روشن و ایسم؟

\_ نه نه اصلا... باشه عزیزم... ولی اینو بدون اگه بهت نرسم دیگه دلیلی واسه ادامه زندگیم ندارم، خودمو میکشم.

\_ لبخندی زد و گفتم:

\_ بچه ای سهیل، خیلی بچه ای.

\_ نه بچه نیستم، عاشقم.

کلی باهم حرف زدیم سه ساعتی اونجا بودم و آخر هم بی نتیجه به خونه برگشتم. خوشحال بودم از اینکه یزد میموند و من حداقل روزی چند ساعت میتونستم ببینمش. چقدر بده عاشق باشی اما غرورت اجازه نده برای رسیدن به عشقت بجنگی... تقریبا هر روز یک ساعت هم که شده بود همدیگه رو می دیدیم اما نمیتونستیم مثل سابق بگیم و بخندیدم هر دو یه غم و ترسی تو وجودمون بود که پنهانش می کردیم هر دو نگران بودیم، نگران جدایی، نگران روزی که به هم نرسیم. از اول

آشناییمون دلم همیشه گواه بد می داد و حالا به اوج خودش رسیده بود یک هفته گذشت و مرخصی علیرضا هم تموم شد و باید به شیراز برمی گشت، بهم گفت:

\_ اول میام یزد تا یه چندساعتی تو رو ببینم و بعدش از یزد میرم شیراز.

بلیط واسه یزد گیرش نیومده بود و با هزار بدبختی با کامیون خودشو رسونده بود. واقعا حس خوبی که ببینی برای دیگران انقدر مهمی. اونروز هم به هر ترتیبی بود سهیل رو پیچوندم و به دیدن علیرضا رفتم. یه کم با قبل فرق کرده بود. روی نیمکت پارک مشغول بستنی خوردن بودیم که یه دفعه گفت:

\_ مهسا زنم میشی؟

با چشای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

\_ چی؟؟ فکرکنم زیادی تو آفتاب وایسادی.

\_ دارم جدی حرف میزنم.

\_ تو از من کوچیکتری.

\_ خب باشم، یه سال که چیزی نیست.

\_ فکر کردی خانواده ت میذارن تک پسر ته تغاریشن بیاد یزد زندگی کنه؟

\_ خب مگه تو نمیای همدان زندگی کنی؟

\_ نه، به هیچ وجه.

\_ چرا اونوقت؟

\_ خودت میدونی که وابستگی من به خانواده م خیلی زیاده، تازه به فرض محال منم بخوام بابام هرگز نمیذاره.

\_ خب من که مثل تو بچه ننه نیستم. من میام خانواده م هم اگه کار خوب اینجا پیدا کنم مخالفت نمیکنن.

\_ علیرضا ما فقط باهم دوستیم.

\_ ولی من دارم عاشقت میشم، خیلی دوست داشتنی هستی.

نمیدونستم چی بگم، به عنوان شوهر بهش نگاه نکرده بودم. با کمی مکث گفتم:

\_ حالا بذار ببینیم چی پیش میاد فعلا سربازیتو تموم کن تا بعد.

موقع رفتن با اشک تو چشماش دستم رو گرفت و گفت:

\_ نرفته دلم برات تنگ شده.

و من به شوخی گفتم:

\_ اره میدونم از بس که من خوبم.

\_ بر منکرش لعنت.

علیرضا رفت و من موندم با یه دنیا بلاتکلیفی. چیزی به کنکور نمونده بود اما مگه با فکر مشغول میشه درس خوند هرجوری بود کنکور رو دادم و منتظر نتیجه ش موندم. گهگاهی سهیل رو میدیدم و با علیرضا هم تلفنی تماس داشتم بالاخره نتایج کنکور اومد. مهندسی معماری دانشگاه مهریز قبول شدم کلی ذوق داشتم چون هم رسماً مهندس به حساب میومدم و هم مهریز شهری بود که با یزد نیم ساعت فاصله داشت. منم که با ماشین میرفتم و میومدم و این یعنی آزادی مجدد. سهیل بهم تبریک گفت اما علیرضا به روی خودش هم نیاورد اصلاً براش مهم نبود از وقتی بحث ازدواج رو مطرح کرده بود بیشتر به رفتاراش دقت میکردم و کم کم داشتم متوجه تفاوتهاش با سهیل میشدم و اینکه اون هرگز نمیتونه جای سهیل رو بگیره. روز ثبت نام بود دلم نمیخواست تنها برم، از سهیل خواستم که همراهیم کنه و اونم با خوشحالی قبول کرد، خیلی زود کارام رو انجام دادم و باهم به یزد برگشتیم چون هنوز فرصت کافی داشتم به خونه ش رفتیم بعد از بیرون آوردن ماتتو و شالم روی میل ولو شدم، دستی به موهام کشیدم و گفتم:

\_ مرسی که اومدی.

\_ خواهش میکنم کلم وظیفه بود.

برام شربت درست کرد و در حالیکه کنار سینی یه کادوی کوچیک گذاشته بود شربت رو بهم تعارف کرد، گفتم:

\_ بازم کادو؟

\_ به مناسبت قبولیتنه.

\_ مرسی عزیزم.

\_ ناقابله.

وقتی باز کردم یه دستبند خیلی خوشگل و ظریف از طلا رو دیدم با شوق گفتم:

\_ وای خیلی خوشگلِه.  
 \_ خوشحالم که خوشت اومده.  
 \_ برام میبندی؟  
 \_ حتما.  
 به دستم خیلی میومد اما حیفا که نمیتونستم داشته باشمش و باید همونجا میذاشتمش به چشمش نگاه کردم و گفتم:  
 \_ تا کی باید اینا پنهونی باشه؟  
 \_ نمیدونم به خدا منم این شرایط رو دوست ندارم اما چیکار کنم!  
 \_ فکر میکنی کارت درسته که ازشون دور شدی؟ به هر حال اگه تهران باشی و مدام بری و باهاشون صحبت کنی شاید راضی بشن.  
 چشماشو بست آهی کشید و گفت:  
 \_ من براشون مهم نیستم مهسا.  
 \_ اشتباه میکنی، همینکه نمیخوان با من ازدواج کنی یعنی آینده ت براشون مهمه فکر میکن بدبخت میشی.  
 \_ نه عزیزم اونا میخوان با رویا (دخترعموم) ازدواج کنم سامان هم با دخترخاله م ازدواج کرده. کلا معتقد به ازدواج فامیلی هستن.  
 \_ وای... چرا اونوقت؟...  
 \_ البته رویا هم منو میخواد این رو چند بار گفته حتی زعموم به مامانم گفته خواستگارا رو به خاطر سهیل رد میکنه.  
 \_ بهش حق میدم منم همچین پسرعمویی داشتم ولش نمیکردم، سهیل گناه داره دلشو نشکن.  
 \_ من دوستش ندارم مهسا، ازون دختراست که ازشون بدم میاد صدتا رفیق بیشتر داره، اصلا هرکی که من رو به خانواده م نزدیک کنه نمیخوام.  
 \_ آهان، پس منو فقط به خاطر دوری از خانواده ت میخوای؟  
 \_ ادیتم نکن خودت میدونی که عاشقتم.  
 \_ آره میدونم.  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
 \_ حالا... ایشالا که درست میشه.  
 وقتی به خونه اومدم فکرم درگیر حرفاش بود، اون رویا رو نمیخواست چون دوست پسر داشت. اگه میفهمید منم به جز اون با علیرضا دوستم چیکار میکرد؟ و بعد به این امید که هیچوقت نمیفهمه خودمو آروم میکردم. تقریبا هرشب با علیرضا حرف میزدم. اون ابراز دلتنگی میکرد و انصافا منم دلتنگش بودم. در کنارش برای چند لحظه غمامو فراموش میکردم انقدر شوخ بود که به آدم اجازه ناراحتی نمیداد و این برای فرار از غم سهیل خوب بود. واسه همینم دوست نداشتم باهاش تموم کنم، تصمیم گرفتم به دیدنش برم تا یه کم حال و هوام عوض بشه باید به شیراز میرفتم اما چطور؟ دروغی سرهم کردم ازینکه استادمون اردوی اجباری دو روزه به اصفهان گذاشته و هرکی نره نمره میاتریم رو نمیگیره. خانواده م که بهم اعتماد کامل داشتن اجازه رفتن رو دادند. سهیل اولش گفت منم میام اما با مخالفت منگه گفتم نمیخوام دوستا و همکلاسیام چیزی بفهمن منصرف شد. روز اردو فرا رسید ساعت دو بعدازظهر از خونه بیرون زدم. اول رفتم آرایشگاه و کلی خوشکل کردم و بعدم مستقیم راهی ترمینال شدم. ساعت چهار بود، برای ساعت هفت و نیم بلیط گرفتم و تا اون موقع همونجا منتظر موندم. اتوبوس با یک ساعت تأخیر بالاخره به سمت شیراز حرکت کرد طرفای سه و نیم نصفه شب رسیدم وقتی پیاده شدم علیرضا منتظر ایستاده بود. طبق معمول دست دادیم و بعد از احوالپرسی من رو به یه هتل برد. اونجا اتاق گرفتم و قرار شد هشت صبح بیاد دنبالم. روی تخت دراز کشیدم و ساعت رو برای هشت کوک کردم. با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، ساعت هفت و نیم رو نشون میداد علیرضا پشت خط بود.  
 \_ چقدر میخوای بیا پایین منتظرم.  
 سریع آماده شدم کلیدا رو به پذیرش هتل دادم و پیش علیرضا که تو لابی منتظر بود رفتم بعد از کمی خوش و بش از هتل خارج شدیم تا نزدیکای ظهر دست در دست هم تو خیابونا قدم می زدیم. پاهام خیلی درد گرفته بود به یه پارک رسیدیم روی نیمکت نشستیم و بهش گفتم:  
 \_ من دیگه یه قدم هم نمیتونم بیام.  
 \_ نازک نارنجی.  
 \_ کفشم خوب نیست میگفتی اومدیم پیاده روی کتونی می پوشیدم.  
 زد زیر خنده و گفت:

به پارکینگی هست نزدیک همینجا مال کلاتریره سربازا گاهی واسه استراحت و نماز میرن اونجا، آخه یه نمازخونه داره پاشو بریم.

حرفشم نزن نمیتونم.

میخوای تا کی اینجا بشینی؟ پاشو نزدیکه به خدا، اونجا هرچی خواستی استراحت کن.

با هر زحمتی بود بلند شدم اونقدر کفشم پامو اذیت میکرد که لنگ لنگان راه میرفتم. بالاخره به هر سختی ای بود به پارکینگ رسیدیم. از رمپ پایین رفتیم نگهبان اونجا یه مرد میانسالی بود که با علیرضا حسابی گرم گرفت و احوالپرسی کرد منتظر نمودم و به سمت نمازخونه که با فلش مشخص شده بود حرکت کردم یه اتاق بزرگ که وسطش رو پرده کشیده بودند و زمینش با فرش و دیواره هاش با پشتی پوشیده شده بود به قسمت زنونه رفتم و اونجا نشستم طولی نکشید که علیرضا هم پیشم اومد بهش گفتم:

مگه اینجا زنونه نیست؟

بابا اینجا مال کلاتریره خانما نمیان که مگه رهگذری کسی بیاد ناهار چی میخوری؟

هرچی تو بخوری.

پس میرم ناهار میگیرم و میام.

وقتی رفت به خودم گفتم آخه تو با چه جراتی اومدی اینجا یه پارکینگ تاریک که مال یه مشت سربازه اگه در و ببندن هر بلایی سرت بیاد کی میفهمه! خودمو زدم به بی خیالی و گفتم هرچی قسمته، فعلا که اومدم ناهار رو خوردیم و چون خیلی خسته بودم یه دو ساعتی خوابم برد با صدای علیرضا بیدار شدم که داشت میگفت:

خواباتو آوردی اینجا پاشو دیگه تو خونه خودتون وقت واسه خواب داری.

نشستم و گفتم:

ساعت چنده؟

نزدیکای شش.

خیلی خسته بودم.

آره معلومه غش کردی بریم بیرون؟

نه به خدا نمیتونم راه برم.

والای چه تنبلی.

پاهامو ببین تاول زده.

یه نگاهی انداخت و گفت:

چطور میخوای بری هتل؟

نمیشه نرم؟ همینجا خوبه به خدا.

اینجا که نمیشه هیچی نداره نه بالش نه پتو.

پشتی رو زیر سرم میذارم چیز دیگه هم نمیخوام میری هتل وسایلمو بیاری؟

به من که نمیدن عزیزم خودت باید باشی بذار من با نگهبان حرف بزنی ببینم اصلا میذاره شب بمونیم؟!

چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

حله میذاره، گفتم خواهرمی پاشو بریم هتل هم تسویه کن هم وسایلتو بیار.

گریه م گرفته بود با ناله گفتم:

به خدا نمیتونم علی.

بابا تاکسی دریس میگیرم جلو پارکینگ سوار شو جلو هتل هم پیاده کمکت میکنم پاشو، چاره ای نیست.

با هر زحمتی بود بلند شدم و واسه تسویه و برداشتن وسایلم به هتل رفتم تو این مدت هم سهیل هرچی زنگ میزد رد میدادم و بعد هم با پیام میگفتم که نمیتونم حرف بزنی. اومدم یزد باهات تماس میگیرم اتاق رو تحویل دادم، وسایلم رو برداشتم و همراه علیرضا به پارکینگ برگشتیم. کلی باهم حرف زدیم چیستان و معما برام مطرح میکرد و وقتی نمیتونستم جواب بدم دستم مینداخت و هر هر می خندید یه عالمه فیلم و آهنگ رو گوشیش داشت که تماشاش رو بهم نشون داد نزدیکای ده بود که گفت:

شام چی میخوری؟

هیچی.

چرا اونوقت؟

\_ گشتم نیست بیشتر تشنمه.  
 \_ پس من واسه خودم ساندویچ میگیرم چون خیلی گشتمه.  
 \_ باشه واسه منم آب سررررد بگیر.  
 \_ باشه.  
 تا شام گرفت و خورد یازده شده بود، بهش گفتم:  
 \_ خیلی خوابم گرفته دیشب اصلا نتونستم تو اتوبوس بخوابم.  
 \_ خب بگیر بخواب.  
 \_ تو نمیخوابی؟  
 \_ چرا تو بخواب، منم الان میام.  
 و از نمازخونه بیرون رفت یکی از پشتی ها رو زیر سرم گذاشتم و با همون ماتو و شال خوابیدم علیرضا بعد از یه ربع برگشت اونم یکی از پشتی ها رو بالش کرد و کنارم خوابید بهش گفتم:  
 \_ چراغو خاموش نمیکنی؟  
 \_ نه نگهبانه گفت چراغ رو روشن بذارم.  
 \_ باشه.  
 \_ مهسا؟  
 \_ جانم.  
 \_ یزد واسم کار پیدا میکنی؟  
 \_ من؟ جایی آشنا ندارم که.  
 \_ تصمیم واسه ازدواج جدیه.  
 \_ صبرکن درس من تموم بشه سربازی تو تموم بشه بعد.  
 \_ اووووه 2 سال صبر کنم!  
 \_ چشم به هم بزنی گذشته.  
 \_ مگه نمیشه اینجوری حداقل عقد بکنیم، بعد عروسی.  
 \_ نه نمیشه باید تکلیف کارت روشن بشه تا خانواده من رضایت بدن.  
 \_ اونقدر دوستم داری که باهام فرار کنی؟  
 \_ بچه بازییت گل کرده علی؟ فرار؟ نکنه فکر کردی زندگی هم فیلمه!  
 خندید و گفت:  
 \_ شوخی کردم، ولی یه چیزی رو میخوام جدی بهت بگم تو مال منی فقط من... اگه عروس بشی اول تو رو میکشم بعد خودم رو.  
 \_ بگیر بخواب عزیزم خستگی زیاد زده به سرت هذیون میگی.  
 \_ آره گاهی فکرایبی به سرم میزنه که احساس خلی میکنم.  
 خندیدمو گفتم:  
 \_ احساست درسته عزیزم.  
 با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد و گفت:  
 \_ یعنی خلم؟؟؟  
 سرمو به نشونه تأیید تکون دادم و گفتم:  
 \_ اوهوم.  
 در حالیکه به سمتم خیز برداشته بود،گفت:  
 \_ دختره پررو به من میگی خل؟ وایسا تا نشونت بدم.  
 تا خواستم فرار کنم سریع خودشو انداخت روم برای یه لحظه حس بدی بهم دست داد با دلخوری گفتم:  
 \_ برو کنار.

\_ نمیرم.  
 \_ جیغ میزنما!  
 با یه دستش دهنمو گرفت و گفت:  
 \_ جیغ بزن.  
 قلبم داشت از جاش کنده میشد عجب غلطی کردم با التماس بهش نگاه کردم. دو تا دستامو با یه دستش گرفت سرشو نزدیک گوشم برد و گفت:  
 \_ از آدم خل هرچی بگی برمیاد.  
 هرچی تقلا میکردم فایده نداشت لاغر بود، اما زور خوبی داشت بهم گفت:  
 \_ اگه جیغ نزنی دستمو بر میدارم.  
 با حرکت سر قول دادم که جیغ نزنم تا دستشو برداشت گفتم:  
 \_ غلط کردم تو شوخی سرت نمیشه؟  
 \_ چی گفتی؟ تیکه اولش رو دوباره بگو.  
 \_ ببخشید علیرضا، غلط کردم خوب شد؟  
 از روم کنار رفت برگشت و سر جاش خوابید در حالیکه از خنده روده بر شده بود با اخم گفتم:  
 \_ مرض کجاش خنده داشت؟  
 \_ خیلی ترسیدیا!!!! یعنی یه کم دیگه ادامه میدادم اشکت در میومد.  
 \_ مسخره.  
 پشتمو بهش کردم و خوابیدم.  
 \_ تنرس عزیزم آدمی نیستم که از اعتمادت سو استفاده کنم تو این همه راه رو به خاطر من اومدی اونقدر بی چشم رو نیستم.  
 نفس راحتی کشیدم و گفتم:  
 \_ خدا رو شکر، منم میدونستم که قابل اعتمادی که الان اینجام.  
 باز زد زیر خنده و گفت:  
 \_ آره دیدم از ترس نزدیکه سخته بودی... راستی تو که اول آخر زن خودمی خب چه اشکالی داره زودتر به حمله بریم!  
 \_ علیرضا بس کن میخوام بخوابم.  
 \_ ولی چه شود شب عروسیمون... جووووون.  
 \_ شب بخیر.  
 خندید و گفت:  
 \_ شب تو هم بخیر زن.  
 میدونستم داره سربه سرم میذاره درسته یه جای خلوت باهم تنها بودیم اما اون با فاصله ی نسبتا زیادی از من خوابیده بود و خیلی زود هم صدای خروپفش بلند شد اما با این وجود من نتونستم خوب بخوابم دلهره داشتم بالاخره آدم هست و جایز الخط. اونشب بدون هیچ اتفاقی صبح شد و من بعد از ظهرش بلیط داشتم. پام کمی بهتر بود اما ترجیح دادم کل روز رو تو پارکینگ بمونم موقع برگشتن علیرضا خیلی ناراحت بود. اشک تو چشمش نشست و با بغض گفت:  
 \_ دلم برات تنگ میشه.  
 \_ منم.  
 \_ سر بازیم شش ماه دیگه تمومه بعدش میام بیزد برای کار.  
 \_ باشه عزیزم منم سعی میکنم دنبالش باشم.  
 باهم دست دادیم و سوار اتوبوس شدم وقتی از شیشه نگاهش کردم بدجوری دمغ بود بهش زنگ زدم و گفتم:  
 \_ اینجوری کنی نمیرما، باز همم دیگه رو میبینیم.  
 \_ یه قولی بهم میدی؟  
 \_ چی؟  
 \_ تا آخرش باهام بمونی؟

\_ خیالت راحت، تا تهش باهاتم عزیزم.

اتوبوس راه افتاد و خداحافظی کردیم. تمام مسیر شیراز به یزد به این فکر میکردم که به چه دلیلی همچین قولی بهش دادم منکه واسه ازدواج نمیخواستمش پس چرا امیدوارش کردم بعضی وقتا جوگیری هم بدچیزیه وقتی به یزد رسیدم ساعت دوازده شب بود نمیتونستم به خونه مون برم چون بهشون گفته بودم که فردا صبح راه میوفتیم. واسه همینم یه ماشین دریس گرفتم و راهی خونه سهیل شدم چون فقط اونجا تنها جایی بود که با رضایت قلبی و از ته دل میخواستم برم پول تاکسی رو حساب کردم و پشت در خونه ش وایسادم گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و بهش زنگ زدم خیلی بوقک خورد تا بالاخره با صدای خواب آلوده ای جواب داد:

\_ بله؟

\_ سلام چطوری؟ مهمون نمیخوای؟

\_ سلام گلم خوبم تو خوبی؟ مهمون؟

\_ خوابیا.. بیا در رو باز کن خیلی خسته ام.

\_ درو باز کنم؟ مگه کجایی تو؟

\_ پشت در.

چیزی نگفت و بلافاصله در رو باز کرد با دیدن من لبخندی زد و گفت:

\_ اینجا چیکار میکنی؟

\_ پیام تو؟

\_ آره، آره حتما.

و از جلوی در کنار رفت داخل شدم روی میل نشستم. کنارم نشست در حالیکه یه شلوارک سفید و رکابی جذب سفید پوشیده بود و البته روی اون یه پیراهن آبی با دکمه های باز قرار داشت تا اون موقع همیشه جلوی من با تیپ بیرونی وایساده بود محو تماشاش بودم که گفت:

\_ شام خوردی عزیزم؟

\_ آره ممنون.

\_ چایی بیارم یا شربت؟

\_ خیلی تشنمه یه چیز سرد لطفا.

پنج دقیقه بعد با لیوان شربت اومد و مقابلم نشست.

\_ گفتمی فردا میای که.

\_ آره اما برنامه عوض شد چیزی به خانواده م نگفتم تا بتونم پیام بپیشم.

\_ کار خوبی کردی خیلی دلم تنگ شده بود.

\_ منم همینطور.

شربت رو خوردم و بلند شدم لباسام رو درآوردم و به سمت دستشویی رفتم یه آبی به صورتم زدم درد پاهام بیشتر شده بود و به سختی میتونستم راه برم لنگ لنگان از دستشویی به سمت اتاق خواب رفتم روی تخت ولو شدم سهیل با نگرانی پیشم اومد و گفت:

\_ چی شده؟

\_ کفشم تنگ بود اونجا هم همش پیاده روی داشتیم پاهام داغون شده.

\_ خب میرفتی یه کفش دیگه میخریدی.

\_ وقت اینکارا نبود.

\_ بذار ببینم.

یه نگاهی به پام انداخت خیلی بد شده بود. پشت پام زخمی و کناره هاش هم تاول کرده بود، با ناراحتی گفت:

\_ اصلا فکر خودت نیستی با این پاهای چطور راه رفتی؟

\_ تا صبح خوب میشه، مهم نیست.

\_ خیلی هم مهمه هر چیزی که مربوط به تو باشه مهمه.

شلوارش رو از چوب لباسی برداشت و بیرون رفت با صدای بلندی گفتم:

\_ کجا میری؟



\_ میرم داروخونه بیتم چیزی گیر میارم واسه پات.  
 \_ ول کن بابا نمیخواد تا صبح راه نرم خوب میشه اینوقت شب کجا میخوای بری آخه؟  
 \_ میرم شبانه روزی زود برمیگردم.  
 و رفت باز هم تفاوت بین او و علیرضا یه زخم پای ساده چقدر سهیل رو ناراحت کرد درحالیکه علیرضا فقط بهش خندید و اهمیت نداد. برعکس چیزی که انتظار داشتیم با دیدن این تفاوت بیشتر عاشقش میشدم و میفهمیدم اون تنها مردیه که میتونه منو خوشبخت کنه و اگه بهش ترسم... تو همین فکر بودم که صدای در خونه اومد و بعد از چند دقیقه سهیل وارد اتاق شد با یه پلاستیکی که باند و پماد داخلش بود پایین پام کنار تخت نشست و گفت:  
 \_ دکتره گفت اینا رو بزنی تا صبح خوب میشه.  
 \_ بابا چیز مهمی نیست زخم شمشیر که نخوردم سهیل.  
 پماد و درآورد خواست برام بزنه که با حالت خجالت زده ای گفتم:  
 \_ نمیخواد خودم میزنم.  
 \_ تو بلد نیستی هیچی نگو بذار کارمو بکنم.  
 خندیدم و گفتم:  
 \_ چشم.  
 \_ چشمای نازت بی بلا نفسم.  
 بادقت به همه جاش پماد میزد که گفت:  
 \_ نمیسوزه که.  
 \_ چرا، چرا خیلی آخ آخ.  
 \_ مسخره م میکنی؟  
 \_ نه، ولی یه جووری رفتار میکنی حس میکنم گلوله خوردم.  
 \_ خدا نکنه شاید برای تو زخم ساده باشه اما برای من یه درد بزرگه، اینجام.  
 و با انگشت شصت دست راستش به قلبش اشاره کرد باهمه احساسم گفتم:  
 \_ الهی من فدای تو و قلب مهربونت بشم.  
 \_ خدا نکنه عزیزترینم.  
 پامو با باند پوشوند که اگه جایی خورد پمادا نره و بعد بلند شد و گفت:  
 \_ شب بخیر.  
 خواست اتاق رو ترک کنه که گفتم:  
 \_ کجا؟  
 \_ میرم تو حال که راحت بخوابی.  
 \_ میشه بمونی؟  
 چیزی نگفت فقط نگاهم کرد، گفتم:  
 \_ میخوام کنارم باشی لطفا.  
 چشمی گفتم و نشست کنار تخت نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم:  
 \_ تو چرا جلو من راحت نیستی؟  
 \_ کی گفته راحت نیستم؟  
 \_ همینکه لباساتو عوض نمیکنی میخوای با شلوار لی و پیرهن بخوابی؟  
 \_ نه نگران نباش عوض میکنم.  
 \_ پاشو عوض کن و بیا همینجا رو تخت بخواب.  
 \_ باشه میرم چراغا رو خاموش کنم.  
 \_ برو.

طولی نکشید که با همون شلوارک و رکابی وارد اتاق شد وای که چقدر خوش استیل بود بازوهای ورزیده و درشتش رو تا حالا اینجوری ندیده بودم خندیدم و گفتم:

\_ خوش هیکیلیا.

\_ نه بابا چشات خوب میبینه خیلی وقته باشگاه نرفتم داره خراب میشه.

\_ فعلا که دخترکشه.

و دوتایی خندیدیم سهیل ازم پرسید:

\_ چراغ اینجا رو هم خاموش کنم؟

\_ آره ممنون.

چراغ رو خاموش کرد و اومد کنارم رو تخت خوابید اتاق تاریک مطلق نبود چون نور ماهی که از پنجره می تابید کمی فضا رو روشن کرده بود و میشد همه چی رو دید سهیل به پشت خوابیده بود و من به پهلو به سمت اون بهش زل زده بودم و فقط نگاهش میکردم لبخندی زد سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

\_ به چی نگاه میکنی؟

\_ به عشقم.

\_ و به چی فکر میکنی؟

\_ به اینکه میشه این آقای جتلمن یه روزی مال من بشه؟

کامل به پهلو به سمتم چرخید و گفت:

\_ من مال توام از اولی که اومدم سمتت تا لحظه مرگم فقط مال توام اینو مطمئن باش تو چی؟ مال من هستی؟

جواب سوالش سخت بود نمیدونستم چی بگم سکوتم طولانی شد که گفت:

\_ چی شد؟

\_ من از آینده خبر ندارم فقط میدونم من و تو زمانی مال همیم که رسما زن و شوهر باشیم اون موقع میتونم با اطمینان بهت بگم آره مال توام فقط تو.

\_ میفهمم، حق با تونه.

یه کم خودمو بهش نزدیک کردم، چقدر این مرد خواستنی بود. دلم لک زده بود واسه بوسیدنش واسه خوابیدن تو بغلش کنارش آرامش داشتم. دلم نمیخواست صبح بشه، نگاهشو از صورتم برداشت و دوباره چرخید سمت سقف. بهم شب بخیر گفت و چشماشو بست. منم شب بخیر گفتم اما دلم نمیخواست این لحظه رو از دست بدم. اونقدر خیره بهش نگاه کردم تا بالاخره نفهمیدم کی خوابم برد. چشمامو که باز کردم رو تخت بودم اما سهیل نبود یه نگاه به ساعت انداختم، هشت ونیم بود پاشدم رفتم دستشویی صورتمو شستم و موهامو شونه زدم و با گیره بستم بیرون که اومدم سهیل رو مقابلم دیدم که با روی گشاده بهم شب بخیر گفت:

\_ صبح بخیر، سهیل کی بیدار شدی؟

\_ یه ساعتی هست، بفرمایید صبحونه.

\_ ممنون.

به سمت آشپزخونه رفتم. وای نه باور نمیشد این مرد انقدر خوش سلیقه باشه. میز صبحونه با کلی رز سرخ تزیین شده بود کره خامه پنیر تخم مرغ هرچی که برای یه صبحونه لازمه به زیبایی هرچه تمامتر روی میز قراردادش بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ مرسی عزیزم من یه نفرما، اینهمه خوراکی!

خندید و گفت:

\_ من انقدر اشتها دارم که میتونم به اندازه ده نفر بخورم.

نشستم سر میز، آب پرتقال، شیر، چایی، واقعا سورپرایز شده بودم. ازم پرسید:

\_ پات بهتره؟

تازه یادم اومد که پام درد میکرده گفتم:

\_ آره انقدر خوبه که اصلا یادم نبود.

\_ خب خدارو شکر.

صبحونه رو که خوردیم سهیل گفت:

\_ پاشو بریم.

\_ کجا؟

\_ پاشو باید بریم کفش بخری.

\_ نمیخواه کفش زیاد دارم.

\_ عمرا بذارم دیگه این کفش لعنتیو بیوشی پس یا باید بیای بریم کفش بخریم یا پابرهنه بری خونه.

\_ سخت نگیر عزیزم پام خوب شده.

\_ اصلا حرفشمن زن بریم؟

\_ باشه بریم.

لباسامو پوشیدم بهم یه دمپایی داد که موقتا بیوشم رفتیم مغازه به فروشنده گفتم:

\_ آقا یه کفش راحتی میخوام که این خانوم هرچی باهاش راه بره اذیت نشه قیمتشم اصلا مهم نیست.

چند مدل آورد و بالاخره یکی رو انتخاب کردم سهیل حساب کرد و سوار ماشین شدیم ازش تشکر کردم.

\_ ناقابله عشقم.

به مامان اینا گفته بودم دوازده راه افتادیم که بتونم چند ساعتی بیشتر پیشش باشم، تا نزدیکی چهار عصر کنارش بودم کلی باهم خندیدیم و بهمون خوش گذشت به ساعت. نگاه کردم و گفتم:

\_ دیگه باید برم.

\_ باشه میرسونمت.

سر کوچه پیاده شدم و به سمت خونه راه افتادم از اردوی دروغیم برای مامان و بابا گفتم و اینکه چقدر بهم خوش گذشته بعدم خستگی رو بهونه کردم و به اتاقم رفتم. چند ماهی به همین متوال گذشت تقریباً هرروز سهیل رو میدیدم و از اینکه دارمش خوشحال بودم با علیرضا هم مرتب تماس تلفنی داشتم. از وقتی بحث ازدواج رو مطرح کرده بود حرفا و کاراش جور دیگه ای شده بود دائما از رابطه زناشویی بین خودمون حرف میزد و من اصلا خوشم نمیومد ولی نمیخواستم حساسش کنم اون منو زن خودش میدونست شاید به این خاطر بود سربازیش که تموم شد بهم زنگ زد و گفت:

\_ دو سه روزی میام یزد واسه کار.

باوجودیکه اصلا خوشحال نشدم ولی استقبال کردم و گفتم:

\_ رسیدی بگو پیام دنبالت.

فردای اونروز به ترمینال رفتم بعد از اینکه سوارش کردم کنار یه باجه وایسادم و روزنامه نیازمندی های یزد رو گرفتم چند تا از کارا که مناسبش بود رو انتخاب کرد و تماس گرفت. یکی دو جا برا مصاحبه رفت و همه گفتن خیرت میکنیم. صفحه آخر درخواست نیرو از کارخونه کاشی بود، وقتی تماس گرفت گفتند باید برای مصاحبه حضوری بیای واسه همینم از شهر بیرون زدیم. ضبط رو روشن کرده بودم و نمیدونم چرا با هر آهنگی به سهیل فکر میکردم مثل سابق نبودم دلم میخواست علیرضا زودتر بره تا بتونم پیش سهیل برم. نه، اون نتونسته بود جای سهیل رو بگیره بلکه برعکس باعث شده بود بیشتر عاشقش بشم تو این فکر بودم که یه دفعه با صدای علیرضا به خودم اومدم و گفتم:

\_ چی؟ متوجه نشدم.

\_ لب میدی خانومی؟

\_ حالت خوبه؟

\_ اینجا خلوته، کسی نیست، بزن بغل یه لب بده.

\_ واقعا که... خجالت بکش.

\_ چرا؟ خب ز نمی.

با عصبانیت گفتم:

\_ من زن هیچکس نیستم.

\_ مگه دوستم نداری؟ مگه قرار نیست باهم ازدواج کنیم؟

\_ چه ربطی داره هروقت ازدواج کردیم بعد بگو، من مطمئنم که خانواده ها نمیدارن. آخه همدان کجا یزد کجا یه کم فکر کن تو رو خدا!!

\_ یه لب که چیزی نمیشه.

\_ تمومش کن.

و سرعت ماشین رو بیشتر کردم از دستش عصبانی بودم. تمام مدت با این فکر که اگه میخواست کاری بکنه همون شیراز میکرد خودم رو آروم میکردم به کارخونه مورد نظر رسیدیم اون داخل رفت و من تو ماشین موندم از وقتی فکر میکرد من

زنشم رفتارش عوض شده بود. مدام امر و نهی میکرد و از این حرفای خاک بر سری میزد. دیگه داشتم کلافه می شدم چهل دقیقه ای رو علاف تو ماشین منتظرش بودم تا بالاخره اومد، گفتم:

\_ چی شد؟

\_ نه بابا به درد من نمیخوره.

\_ چرا؟

\_ کارش سخته، حمایه حقوق خوبی هم نداره.

\_ ببخشید با مدرک دیپلم مدیرعاملی میخوای؟

\_ لازم نکرده مدرکم رو به رخم بکشی، فهمیدم که تو لیسانسی.

\_ وا چه ربطی داره منظورم...

\_ منظور تو فهمیدم.

سکوت کردم و به سمت شهر حرکت کردیم رفتیم پارک رو نیمکت نشسته بودم که آمبیوه رو گرفت سمتم و گفت:

\_ آشتی؟

\_ قهر نبودم اما این اخلاقت بده که زود از کوره در میری گز نکرده پاره میکنی منکه منظور بدی نداشتم.

\_ خب حالا تموم شد هرچی بود.

حتی زورش اومد معذرت بخواد. چند جا دیگه هم پاهاش تماس گرفتند وقتی می رفتیم از هر کدوم یه ایرادی در می آورد. یکی کارش سخته یکی بی کلاسه یکی به دردم نمیخوره خلاصه خیلی عصبانی شدم از صبح پا به پاش اینور به اونور کلی بنزین سوزوندم بعد آقا ناز میکرد، با دلخوری گفتم:

\_ تو دنبال کار نیستی؟

\_ چرا؟

\_ خب اینا همش کاره دیگه!

\_ آبدارچی کاره؟ اینکه برم سر چهارراه روزنامه بفروشم کاره؟

\_ اینا نه اما کارخونه کاشی کار بود، این آخری هم که کار برق بود و مرتبط به رشته ت.

\_ کارخونه کارش حمالی بود به حقوقش نمیصرفید، این آخری هم گفت از شنبه بیا سر کار، من شنبه همدانم.

\_ خب پس دیگه چی میگی؟ اول برو همدان تکلیفتو با خانواده ت روشن کن هر وقت اومدی خواستگاری و قرار شد موندگار بشی برو دنبال کار، نگران نباش کار هست.

\_ آره، باید همین کارو بکنم.

از صبح مثل راننده آژانسا فقط رانندگی کرده بودم رسوندمش مسافرخونه و به بهونه دانشگاه ازش جدا شدم. به محض جدایی به سهیل زنگ زدم و کلی باهم حرف زدیم نمیخواستم بهم شک کنه، گفتم:

\_ دانشگاه بودم و خسته ام میرم خونه.

فردا بعد از کلاس دوباره رفتم پیش علیرضا باهم رفتیم پارک و داشتیم قدم میزدیم که نفهمیدم چی شد که یه هو با یکی دعواش شد، شروع کرد به بدویراه گفتن و فحش دادن، باهم گلاویز شدن و من از ترس داشتم سگته میکردم مردم داشتن جمع میشدن و این برای من خوب نبود. اگه پلیس بیاد، اگه یکی آشنا بیاد، حالا اینا به کنار فحشایی که میداد واقعا شرم آور بود. به هر ترتیبی بود با التماس و گریه زاری جدانش کردم. از پسره عذرخواستم و اونو کشوندم سمت ماشین انقدر عصبانی بودم که حد نداشت یکی دوتا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

\_ معلوم هست داری چیکار میکنی؟

\_ چیکار کردم؟

\_ واقعا نمیدونی؟ واسه چی با اون پسره دعوا راه انداختی اون فحشای زشت چی بود که میدادی!

\_ من غیرت دارم نمیتونم وایسم بینم بهت تیکه میندازه!

\_ کی تیکه انداخت؟ چی گفت مگه؟

\_ از کنارمون که رد شد بهت زیرچشمی نگاه کردو گفت جوووون!

\_ همین؟ به خاطر همین اینهمه بلوا کردی! اول از کجا میدونی با من بوده؟ به فرض هم که با من بوده باشه تو باید عاقلانه رفتار کنی، من و تو هیچ نسبتی باهم نداریم اگه پلیس میومد و میرفتیم کلاتری چی باید جواب بابام رو میدادم؟ میدونی چه آبرویی ازم میرفت اون بدبختا فکر میکنن من الان سر کلاس اگه تو اون پارک یه آشنا منو میدید چی؟ تو اصلا به آبروی من فکر کردی؟

- \_ رگ غیرتم که بز نه بالا دیگه به هیچی فکر نمیکنم.
- \_ من به این نمیگم غیرت، میگم حماقت!
- \_ آره من احمقم همینیه که هست حالا چی میگی؟
- \_ هیچی فقط خوشحالم که دارم میشناسمت.
- \_ داری دنبال بهونه میگردی که بذاریم کنار، از ما بهتر پیدا کردی دیگه دلتو زدم نه؟
- \_ مزخرف نگو.
- \_ آره من مزخرف میگم، احمق هم هستم، دیگه چی بگو؟
- \_ سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم حرف زدن باهش فایده نداشت اصلا نمیفهمید.
- \_ تو ناموس منی خوشم نمیاد کسی بهت نگاه کنه اگه اینجوری تیپ جلف نمیزدی این اتفاق نمیوفتاد. همش مقصر خودتی.
- \_ هه، واقعا جالبه.
- \_ از این به بعد با من که هستی چادر میزنی.
- \_ من از چادر متنفرم تو یه کم روشنفکر باش هنوز هیچی نشده میخوای بهم دستور بدی؟ ضمنا در حال حاضر من فقط ناموس بابام هستم.
- \_ آره راست میگی اصلا من ... خوردم که اومدم یزد.
- و با عصبانیت از ماشین پیاده شد انقدر حال بد بود که سریع روشن کردم و رفتم خونه مادام به خودم لعنت میفرستادم با این انتخابم اما خب علیرضا به خاطر من به یزد اومده بود، اینجا غریب بود و درست نبود تنهاش بذارم. پکی دوساعتی که گذشت و حالش بهتر شد بهش زنگ زدم جواب نداد. پیام هم همینطور، کمی نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده مرتب تماس میگیرم تا بالاخره جوابمو داد.
- گفتم \_ کجایی؟
- \_ مسافر خونه.
- \_ چرا جواب ندادی؟ قهر بودی؟
- \_ نه خواب بودم.
- \_ خواب بودی؟ منو باش که از فکرت نه تونستم غذا بخورم نه بخوابم اونوقت آقا خواب بودن.
- \_ خب حالا فرمایش؟
- \_ این چه طرز حرف زدنه؟
- \_ مهسا اصلا حوصله تو ندارم کاری نداری؟
- بغض گلومو گرفت به چه جرأتی بامن اینطور حرف زد، گفتم:
- \_ نه به سلامت.
- دلم گرفته بود از خودم، از غرور له شده ام از اینهمه حماقت. گوشیم به صدا در اومد، سهیل بود جواب دادم:
- \_ سلام.
- \_ سلام گل من خوبی؟
- زدم زیر گریه و گفتم:
- \_ نه خوب نیستم.
- \_ چی شده فدات بشم من نباشم که اشکتو ببینم چی شده؟
- \_ دلم بد گرفته سهیل، خیلی بد.
- \_ قربون دلت برم من خانمی.
- \_ کاش پیشم بودی سهیل.
- \_ نمیتونی بیای پیشم؟
- \_ نه خونه ام.
- \_ منم از دوریت غصه میخورم منم وقتی نباشی دلم میگیره.
- \_ سهیل.

- \_ جان سهیل.
- \_ خیلی دوستت دارم.
- \_ منم دوستت دارم مهساجونم.
- تازه داشتیم میفهمیدم که سهیل کیه، وقتی مقایسه میکردم میدیدم این کجا و آن کجا!
- \_ سهیل یه ترم دیگه دانشگاه تموم میشه دوباره بپونه ای ندارم برا دیدنت.
- \_ ایشالا تا اون موقع رسما خانومی.
- \_ یعنی میشه؟
- \_ بله که میشه.
- حدود دو ساعتی باهام حرف زد. اونقدر حرف زد و حرف زد تا حالمو بهتر کرد. تو دلم خدا رو شکر می کردم به خاطر بودنش.
- علیرضا طرفای پنج صبح پیام داد.
- \_ چون خیلی نگرانی میگم که رسیدم.
- دیگه برام مهم نبود حتی دوستی باهاشو نمیخواستم چه برسه به ازدواج پیام دادم.
- \_ به سلامتی.
- زنگ زد به سردی جواب دادم.
- \_ بله؟
- \_ ببخشید دیروز بد رفتار کردم.
- \_ خواهش میکنم.
- \_ آخه من روت خیلی حساسم عزیزم.
- \_ ببین علیرضا هر چی فکر میکنم می بینم ما به درد هم نمیخوریم اگه میخوای دوست باشیم حرفی نیست، اما ازدواج نه.
- \_ از اول هم منو نمیخواستی.
- \_ قصد من دوستی بود، نه ازدواج.
- \_ آره راست میگی شما مهندسی و ما دیپلم من کجا و شما کجا!
- \_ بازم زدی جاده خاکی که خودتم میدونی که این چیزا برام مهم نیست.
- \_ شوخی کردم من واسه رسیدن بهت همه کاری میکنم بقیه ش هم میسپارم دست خدا...
- حرفشو جدی نگرفتم خودشم میدونست با اتفاقی که افتاده دیگه ازدواجی در کار نیست. روزها به سرعت سپری شدند و به آخر دانشگاه رسیدم. زمان تحویل پروژه هام بود و من درگیر، همه تلاشم این بود که به موقع کارامو تحویل بدم. تو این مدت با علیرضا چندین بار به مشکل خوردم مرتب حرفمون میشد و قهر میکردم، اما با منت کنشی اون دوباره آشتی برقرار میشد. دیگه از این وضع خسته شده بودم دلم نمیخواست باهاش ادامه بدم مرتب بهم گیر میداد. چرا جواب ندادی، کجا بودی، با کی بودی، چرا بهم نگفتی. یه روز تو دانشگاه مشغول تحویل پروژه بودم که هی زنگ میزد یه بار رد دادم اما ول کن نبود. کارم که تموم شد با عصیانیت زیاجواب دادم و گفتم:
- \_ چی میخوای؟
- \_ چرا جواب نمیدی؟
- \_ وقتی رد دادم یعنی کار دارم، نمیتونم جواب بدم چند بار بهت بگم؟
- \_ بیخود، جواب منو در هر شرایطی باید بدی.
- \_ اصلا میدونی چیه؟ من دیگه خسته شدم دیگه نمیخوام ادامه بدم.
- \_ آهان نکنه پیش دوست پسرت بودی زنگ زدم ضایع شدی.
- \_ تو که به من اعتماد نداری غلط میکنی دوستیتو ادامه میدی.
- \_ مواظب حرف زدنت باش نذار دهنم باز بشه.
- \_ آره میدونم که دهن لقی.
- شروع کرد به داد و بیداد و حرفای نامربوط زدن، منم گفتم:
- \_ علیرضا دیگه نه میخوام صداتو بشنوم و نه ریختتو ببینم برو به سلامت.

و گوشی رو قطع کردم سیمکارت و بیرون آوردم و انقدر عصبانی بودم که شکستمش و پرت کردم یه گوشه یه نفس راحت کشیدم و از اینکه از دستش خلاص شده بودم کلی ذوق کردم. وقتی رفتم تو نت دیدم اونجا کلی فحش بارم کرده و کلی تهدید... برام مهم نبود فقط از اینکه تموم شده بود خوشحال بودم یه سیمکارت جدید گرفتم و به سهیل زنگ زدم با این بهونه که سیمکارت سوخته قضیه رو جمع کردم یه هفته بعد دیدم تو نت کلی عذر خواهی کرده و منت کشی، منم براش نوشتم:

\_ ما به دردم نمیخوریم برات آرزوی خوشبختی میکنم فاصله مون انقدر دوره که نه میتونیم دوست باشیم، نه زن و شوهر.

یکی دو روز بعد دیدم حرفمو قبول کرده و اونم برام آرزوی خوشبختی داره. احتمالا با یه دختر دیگه آشنا شده بود و دیگه به من نیازی نداشت. کلی خوشحال بودم از اینکه بی دردم همه چی تموم شد به آخرای پایان نامه م رسیده بودم و خیلی عصبی و کلافه کلی شب بیداری کشیدم تا روز خودش بتونم تحویل بدم، اما هنوزم عقب بودم. روز قبل تحویل با کلی استرس منتظر چاپ کارام بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

\_ بفرمایید.

صدای یه زن بود که اصلا برام آشنا نبود.

\_ خانم موسوی؟ مهسا موسوی؟

\_ بله خودم هستم، بفرمایید.

\_ من مامان سهیل هستم.

درجا خشکم زد با تردید گفتم:

\_ امرتون؟

\_ بین خانوم من زیاد از رابطه سهیل و شما چیزی نمیدونم اما اینو خوب میدونم که شما دوتا به درد هم نمیخورید این احساسا کاذب و زودگذره. الان سهیل یک سال و خورده ای هست که یزد موندگار شده، که چی؟ شما اگه واقعا دوستش داری باید کاری کنی که به سمت خانواده ش برگردی فکر نکنم انقدر بی خانواده باشین که تنها بیاد خواستگاری قبول کنین.

حرفاش مثل پتکی بود تو سرم، اینهمه تحقیر برای چی؟ با همه عصبانیتیم لحنم و آروم گرفتم و در کمال خونسردی بهش گفتم:

\_ خانم عزیز شما اگه خیلی مادر بودی اونقدر به پسرت محبت میکردی که حالا مجبور نباشی برای برگردوندنش به خونه به من التماس کنی.

\_ من التماس نمیکنم فقط دارم بهت میگم که دست از سر پسر من بردار برو با هم قد خودت، تو در شان پسر من نیستی.

\_ اتفاقا خوب شد که تماس گرفتم چون منم میخواستم همین رو بهتون بگم لطفا جلو پسرتون رو بگیرید و بهش بگید دست از سر من برداره، بهش بفهمونید که لیاقتش همون دخترعموی بی بندوبارشه، او رو چه به من آخه!

حسابی بهم ریخته بود و من از اینکه تحقیرش کردم داشتم لذت میبردم، بهم گفتم:

\_ اگه تو بهش محل ندی و باهاش تموم کنی اونم دیگه سراغت نمیداد همیشه گفتن کرم از درخته. اگه بفهمم بازم با پسر در ارتباطی ایندفعه به خونه تون زنگ میزنم شاید مامان بابات حرف منو بهتر بفهمن.

\_ خیالتون راحت همچنین آش دهنسوزی هم نیستید. اگه تا الان با پسرتم فقط دلم براش میسوخت نمیخواستم کار احمقانه ای بکنه ولی از الان دیگه مهم نیست مرده و زنده ش برای من هیچ فرقی نمیکنه فقط لطفا دیگه نه خودت نه پسرتم مزاحم من نشین کارو زندگی دارم وقت واسه این مزخرفات ندارم.

و گوشی رو قطع کردم. بغض گلومو گرفته بود نفسم بالا نمیومد به هرشکلی بود به مغازه دار گفتم مشکلی برام پیش اومده باید برم کارامو آماده کنین فردا صبح میام میبرم. کارتشو بهم داد از اونجا زدم بیرون. اشکام سرازیر شده بود، نمیتونستم خودمو کنترل کنم نشستم تو ماشین سرمو گذاشتم رو فرمون و های های گریه کردم از یه طرف بدجور تحقیر شده بودم از طرف دیگه برای همیشه سهیل و از دست دادم عین عزادار بلند بلند گریه میکردم مردم تو خیابون بهم نگاه میکردند اما واقعا دست خودم نبود. بدجور دلم شکسته بود باید یه جوری تلافی میکردم باید خودمو خالی میکردم واسه همینم به سهیل زنگ زدم.

\_ سلام عزیزم چطوری؟ کارات اوکی شدن؟

از شدت گریه نمیتونستم حرف بزنم فقط صدای هق هقم بلند بود با نگرانی پرسید:

\_ مهسا خودتی؟ چی شده؟ تو رو خدا حرف بزن.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و بعد با عصبانیت داد زدم.

\_ تو به چه حقی شماره منو دادی به اون زنیکه که زنگ بزنی و هرچی از تو دهن کثیفش میاد بیرون بهم بگه؟

\_ کدوم زن؟ من به کسی شماره ندادم.

\_ پس از کجا شماره منو آورده؟

\_ درست حرف بزن بگو ببینم چی شده!؟

\_ مامان جوتون بهم زنگ زدن.

\_ مامان من؟؟ کی؟؟؟

\_ همین الان.

\_ چی گفت؟

\_ هرچی که لایق خودش بود نثار من کرد. سهیل مگه من چیکار کردم؟ من بهت گفتم یزد بمونی؟ من که همش میگم باید اونا راضی بشن، تا حالا شده علیه شون حرف بزنی یا بخوام تو رو باهاشون بد کنم؟ هر وقت هرچی گفتمی من دفاع نکردم؟

گریه امونم نمیداد که خوب حرف بزنی تمام بدنم داشت میلرزید.

\_ مهساجان بگو چی گفته؟

\_ بهم گفت دست از سرت بردارم من در حد تو نیستم بی خانواده ام، حقیرم.

\_ مامان من اینا رو گفت؟

\_ آره، تهدیدم کرد که اگه به رابطه باهات ادامه بدم به خانواده م زنگ میزنه و بی آبروم میکنه میفهمی؟ بی آبرو!

نمیدونست چی بگه شوکه شده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ دور از جون شما اون غلط کرده.

\_ حالا کرده یا نکرده همه چی بین ما تمومه تحمل بی آبرویی جلو خانواده م رو ندارم. اگه بفهمن با چه رویی باید تو چشمشون نگاه کنی؟ باید برم بمیرم، جدا از این من و تو شش ساله که باهمیم چه فایده؟ دیگه خسته شدم از فرارای پنهونی از دروغ به خانواده م از استرس کنارت با این اتفاق هم دیگه رسیدنی در کار نیست، پس هرچه زودتر تموم کنیم بهتره.

\_ مهسا یه لحظه صبرکن الان ناراحتی بذار من برم تهران ببینم چی شده بذار تو آرامش تصمیم بگیریم من بدون تو نمیتونم، اینو بفهم.

\_ از نظر من همه چی تمومه منو فراموش کن چون منم قراره همینکارو بکنم، برای همیشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و رفتم خونه. خداروشکر کسی خونه نبود مامان بابام مسجد بودن رفتم تو اتاقم و به دل سیر گریه کردم. تصور نبودن سهیل کنارم سخت بود، خیلی سخت تا حدودی پشیمون بودم که چرا اون حرفا رو زدم. چرا ملایمت نکردم، چرا سعی نکردم خودمو خوب جلوه بدم، چرا التماسش نکردم؟ چرا نگفتم من بدون پسرت میمیرم شاید دلش میسوخت شاید حسرت داشتن پسرش تا ابد به دلم نمیومند. نمیدونم کی خوابم برد صبح به زور چشمامو باز کردم از گریه همه ی صورتتم ورم کرده بود. چشمام حساسی باد داشت. اینجوری نمیتونستم برم دانشگاه به فرزانه دوستم زنگ زدم و ازش خواهش کردم بره کارامو بگیره و تحویل بده گفتم حال خوب نیست و خودم نمیتونم پیام قبول کرد و کارامو نصفه و نیمه تحویل داده بود. حال خوشی نداشتم از رفتارم پشیمون بودم شاید اگه به کم ملایتم رفتار میکردم سهیل و از دست نمیدادم. کاملاً منزوی و گوشه گیر شدم به کل اشتهاام رفته بود و روز به روز لاغرتر از قبل میشدم. یکی دو روز بعد از اون ماجرا سهیل باهام تماس گرفت با دیدن اسمش رو گوشیم درست مثل اوایل قلبم شروع به تند زدن کرد با عجله جواب دادم.

\_ سلام.

\_ سلام عزیزم خوبی؟ آرومتر شدی؟

\_ زنده ام هنوز.

\_ ان شالله همیشه زنده باشی گلم.

آرامشی تو صداس بود که همیشه منو آروم میکرد، ادامه داد:

\_ ازت دلخورما میدونی؟

\_ از من؟ چرا؟

\_ بعد از حرفات عصبانی بودم. گازشو گرفتم به سمت تهران رفتم خونه مون هرچی شیشه بود شکستم هرچی میز بود انداختم سر مامانم داد زدم که به چه حقی بهت این حرفا رو زده بهم گفت خاک بر سرت که عشقت یه طرفه س گفت من زنگ زده بودم ببینم چطور دختریه الان که فهمیدم قد سرسوزن نمیخوادت محاله برم خواستگاریش هزار تا دختر کور کچل هم باشه برات میگیرم ولی اونو نه.

با ناراحتی گفتم:

\_ به درک.

\_ مهسا به درک؟؟؟ من برات مهم نیستم؟ به مامانم گفتمی زنده و مرده من برات فرقی نداره؟؟؟

\_ وسط دعوا که حلوا خیرات نمیکنن جواب های هویه! آره گفتم، چون عصبانی بودم چون تحقیر شده بودم چون...

\_ اگه یه کم فقط یه کم ملایتم بر خورد میکردی...

\_ آهان چه جالب حالا من مقصر شدم؟؟؟



\_ من دنبال مقصر نیستم. تو و مامانم افتادین رو دنده لچ میخواین کم نیارین و این وسط هیچکدوم به من فکر نمیکنین اون فکر میکنه منو نمیخواه دوستم نداری.

\_ برام مهم نیست من حوصله دردرس ندارم سهیل اتفاقی که نباید میافتاد افتاد از حالا به بعد راهمون از هم جداست تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

\_ چقدر راحت از جدایی میگی داره باورم میشه که دوستم نداری.

\_ آره باور کن فقط لطفا دست از سرم بردار.

گوشی رو قطع کردم اشکام جاری شدن لعنت به این غرور کاذب که دیگه چیزی هم ازش نمونده بود من عاشقش بودم ولی چه راحت عقب کشیدم و از دستش دادم میتونستم به مامانش زنگ بزنم و ازش عذرخواهی کنم بهونه بیارم بگم شرایط خوبی نداشتم و نفهمیدم چی گفتم یه جوری دلشو به دست بیارم اما هرگز اینکارو نکردم چون غرورم اجازه نمیداد که به خاطر عشق به کسی التماس کنم.

چند روزی به همین منوال گذشت. مدام کارم گوش دادن آهنگ و گریه کردن بود هر صدایی که از گوشیم بلند میشد فکر میکردم سهیله در حالیکه نبود دیگه کم کم باورم شد که اونم بی خیال شده و رفته دنبال زندگی حتی شاید تا الان دخترعموشو گرفته باشه. لچ کردم، با کی نمیدونم. خواستم انتقام بگیرم از خودم از خدا واقعا نمیدونم مدام از خدا میپرسیدم اگه قسمتم نبود پس چرا باهاش آشنا شدم ناراحت بودم اما خواستم خودمو بی تفاوت نشون بدم سهیل نبود اما بقیه پسرا که بودن زدم تو خط آرایش غلیظ و بدحجابتر از قبل نمیفهمیدم که دارم به سمت مرداب میرم تمام وقتمو تو نت با پسرا چت میکردم عکس نشون میدادم و گاهی هم وب اینجوری میخواستم خودمو تخلیه کنم خودمو آروم کنم اما افسوس میخواستم سهیلو فراموش کنم غمشو نبودنشو و نرسیدن بهشو پس باید یه جایگزین پیدا میکردم براش یکی که واقعا بتونه جای خالی اونو پر کنه یکی که بهتر از اون باشه تا اینکه با یه پسری آشنا شدم که خودشو بهزاد معرفی کرد شش سال از من کوچیکتر بود و دانشجوی معماری برعکس من علاقه زیادی به رشته ش داشت و ضمن درس خوندن تو یه شرکت معماری کار طراحی انجام میداد. یه روز بهم گفت به برنامه تری دی مکس احتیاج داره و کارش بدجور گیره من اون برنامه رو داشتم واسه همینم ازش آدرس گرفتم تا براش ببرم کلی به خودم رسیدمو ظرف ده دقیقه جلو شرکتش بودم رفتم داخل اما غیر از خودش کسی اونجا نبود باهم احوالپرسی کردیمو من روی صندلی ارباب رجوع نشستم و اونم پشت میزش. بهزاد یه ذره از من بلندتر بود نه لاغر و نه چاق بسیار سبزه و چهره ی خیلی معمولی ای داشت سی دی رو بهش دادمو گفتم:

\_ تنها اینجا کار میکنی؟

\_ نه دو نفر دیگه هم هستن قراره نیرو بگیریم میای اینجا کار کنی؟

\_ نه من از معماری متنفرم .

\_ ایا پس چطور درسشو خوندی؟

\_ به سختی، برا کلاسش.

خندید و گفت :

\_عجب!

اونروز فقط در مورد درس و کار حرف زدیم بعدم من زود خداحافظی کردم به خونه برگشتم تولدش نزدیک بود تصمیم گرفتم سورپرایزش کنم نمیدونم چرا شاید همه اینکارا رو برا فراموش کردن سهیل انجام میدادم روز تولدش بدون خبر رفتم شرکتشون اینبار رییسش هم بود احوالپرسی کردم نشستم. بهزاد گفت:

\_ شرمنده میدونم برا سی دی اومدی الان بهت میدم.

رییسش خداحافظی کردو از شرکت رفت شاید خواست تنهامون بذاره سی دی رو آورد. گفتم:

\_ به خاطر سی دی اینجا نیستم اصلا لازمش ندارم منکه کار معماری نمیکنم اومدم تا بهت تولدتو تبریک بگم.

و بعد کادو رو گذاشتم رو میز خیلی غافلگیر شده بود با کلی ذوق گفت:

\_ شرمنده کردی، چرا زحمت کشیدی. اصلا از کجا فهمیدی؟

\_ از مشخصات پروفایلت تو سایت...

\_ وای خدا من چه خوشبختم که یکی انقدر به فکره.

کادو رو باز کرد و با دیدن ساعت کلی خوشحال شد دستش کرد بهش میومد. گفتم:

\_ پسندیده؟

\_ حرف نداره، سلیقه ت هم مثل خودت عالیه.

اومد ستمم دستمو گرفت خم شد و صورتمو بوسید تو چشمام زل زد و گفت:

\_ مرسی خانومی بوسه تشکر بود.

\_ خواهش میکنم.

\_ میتونم شماره تو داشته باشم؟

\_ آره حتما.

واینجوری بود که دوستیمون جدی تر شد تلفنی و پیامی در ارتباط بودیم. یه روز بهم پیام داد که

\_ دارم میرم قشم.

جواب دادم .

\_ خوش بگذره .

\_ اگه تو بودی بیشتر خوش میگذشت اینجا هوا یه کم سرده دلم بغلتو میخواد.

تعجب کردم از پیامش اما چیزی نگفتم نمیدونم چرا دیگه این چیزا برام مهم نبود وقتی برگشت پیام داد که میخوام ببینمت و من بعد از ظهر رفتم شرکتش هیچ علاقه ای بهش نداشتم حتی دلم هم براش تنگ نمیشد اما بازم میرفتم. ایندفعه روی زمین یه پتو انداخته بود با یه بالش یه قلیون و دوتا چایی روی فرش بود. هدایتم کرد به اون سمت رفتم نشستم. گفت:

\_ اهل قلیون هستی.

\_ آره خیلی .

\_ پس شروع کن تا پیام.

قلیونو برداشتم یه پک دو پک و ایاای چه حال خوبی داشت یه قلیپ چای میخوردم و چند پک قلیون آهنگای خیلی قشنگ و آروم از مانیاتور پخش میشد و منو میبرد به حس و حال بدم. دیدم با یه جعبه کادو اومد پیشم نشست باهیجان گفتم :

\_ این چیه؟

\_ اسمشو نمیشه گذاشت سوغاتی فقط میخوام بدونی یادت بودم.

\_ وایای مرسی بهزاد جون.

خیلی وقت بود از کسی کادو نگرفته بودم بازش کردم یه عروسک خرسی و یه پیرهن خوشگل. کلی ازش تشکر کردم و گذاشتمشون تو کیفم قرار نبود دیگه اپنا رو جایی جا بذارم بی اختیار یاد سهیل افتادم هرچیز کوچیکی منو یاد اون مینداخت به صورتم نگاه کرد و گفت:

\_ چی شد؟ ناراحت شدی؟

\_ نه ناراحت چرا وقتی یکی مثل تو رو دارم.

سعی کردم بخندم سعی کردم ناراحتیمو غم نبود سهیلو نشون ندادم آهنگای بدی بود نامردا انگار برا من میخوندن سعی میکردم بهش گوش ندم اما مگه میشد سرم پایین بود و قلیون میکشیدم یه دفعه گرمای تنش رو احساس کردم از پشت منو بغل کرده بود. سرمو بالا آوردم لباسو رو چسبوندم به گوشم و آروم گفتم:

\_ یه چیزیت هست نگو نه.

سرمو تکیه دادم به شونه ش، دستاشو گرفتمو گفتم:

\_ یکی رو دوست داشتم اما نشد که بشه.

اشک نشست تو چشمام گردنمو بوسید. شالم کامل افتاده بود برگشتم سمتش به چشمام خیره شد بهم گفت:

\_ فدا سرت زندگی ارزش غم نداره فقط خوش باش و لذت ببر.

لبخند زدم تا اومدم چیزی بگم گرمای لبش رو رو لبام حس کردم به هیچی فکر نکردم چشمامو بستمو بوسیدمش چقدر دلم میخواست به جای او سهیل بود اشکم سرازیر شد منو خوابوند خودشم روم قرار گرفت نمیدونم چند دقیقه اینطوری همو بوسیدیم خواست ماتتوم رو در بیاره که دستشو گرفتم سرمو کشیدم عقب و پیش زدم بلند شدم و با ناراحتی گفتم :

\_ بهتره برم.

\_ چی شد عزیزم؟

\_ چی در مورد من فکر کردی؟ که دختر هرزه ی خیابونی ام؟

\_ این حرفا چیه گلم؟ مگه چه اشکالی داره؟ من و تو با هم دوستیم هرکاری بتونیم برا هم انجام میدیم. خب اینم یه نیازه که باید رفع کنیم.

از حرفاش خنده م گرفته بود ادامه داد.

\_ ببین مهساجون هرزه اونیه که هرشب با یه نفره، قید و بند نداره اما تو الان فقط با منی ما دوستیم بهم کمک میکنیم مگه نه؟

جوابی ندادم. گفتم:

\_ میخوای میغه بخونم محرم بشیم؟ چند تا جمله عربی ما رو محرم میکنه؟ اپنا مزخرفه تو بخوای منم بخوام محرمم بعدم مگه چیکار میخوایم بکنیم دیگه انقدر نامرد نیستم که بخوام دختر مردمو خراب کنم فقط در حد معاشقه و رفع نیاز.

از حرفاش داشت حالم بهم میخورد اما نمیدونم چرا موندم و چرا قبول کردم . میخواستم بد بشم خب این یه راهش بود زده بودم به سیم آخر غم سهیل منو به جنون کشونده بود مدام به خودم میگفتم من نیازی به سهیل ندارم هستن آدمای دیگه که منو بخوان اما هرگز با این فکرا آروم نمیشدم برگشتم سمتشو باهاش خوابیدم درسته که رابطه من فقط در حد معاشقه و رفع نیاز اون بود اما خب همینم برای من بد بود اون نامحرم به حساب میومد نامحرمی که هیچ علاقه ای هم بهش نداشتم و این در نظر من یعنی آخر گناه.

دو ماه به همین ترتیب گذشت خبری از سهیل نبود تقریباً هفته ای یه بار با بهزاد ملاقات داشتیم یا برای تفریح بود یا رفع نیاز. از کارم پیشمون بودم نمیخواستم ادامه بدم خودم رو گناهکار میدونستم از خودم بدم میومد احساس هرزگی میکردم از خانواده م شرمنده بودم اگه میفهمیدن؟ وای نه حتی فکرش هم عذاب آور بود باید تمومش میکردم لزومی نداشت به این رابطه مسخره که علاقه ای هم توش نبود ادامه بدم باید بی میلیم رو نشون میدادم دیدارمون از هفته ای یک بار به دو هفته یه بار و کم کم ماهی یه بار تبدیل شد از طرف من دیگه نه از زنگ خبری بود نه پیام وقتی هم اون زنگ میزد خیلی رسمی و سرد جواب میدادم کاملاً فهمیده بود تا اینکه یه روز باهام تماس گرفت و گفت:

\_ تو چت شده دختر؟ دیگه محل نمیذاری چیزی شده؟

\_ بهزاد من دیگه نمیتونم ادامه بدم.

\_ چرا؟

\_ عذاب وجدان گرفتم . کارمون درست نیست دیگه نمیخوام باهات دوست باشم.

\_ ولی من دوستت دارم.

\_ نه بابا نکنه میخوای منو بگیری؟

\_ چرا که نه مهسا ما باهم خوشبخت میشیم دوتایی تو شرکت کار میکنیم هم رشته ایم حرف هم رو میفهمیم.

\_ نه تو شش سال از من کوچیکتری ما به درد هم نمیخوریم.

\_ یه کم فکر کن سن و سال مهم نیست روحیات آدماست که مهمه.

هرچی اصرار کرد قبول نکردم نمیتونستم من سهیل رو دوست نداشتم و اون حتی یک ثانیه هم نتونسته بود جای سهیل رو پر کنه چطور با مردی ازدواج میکردم که هیچ علاقه ای بهش نداشتم مگه میشد؟ باهاش برای همیشه خداحافظی کردم چند بار پیام داد و خواست باهاش بمونم. حتی گفت:

\_ نکنه پای کس دیگه ای وسطه؟

و من گفتم:

\_ نه می خوام تنها باشم.

هرجوری بود ردش کردم و دوباره تنها شدم دلم میخواست از سهیل بدونم یعنی ممکنه ازدواج کرده باشه! از روی حس کنجکاوای به نسرین زنگ زدم. گوشی رو برداشت.

\_ سلام.

\_ به سلام خانوم بی معرفت پارسال دوست امسال هیچی.

\_ چه میدونم درگیرم.

\_ درگیر چی؟ نکنه داری واسه فوق میخونی؟

\_ نه بابا همون لیسانسش زیاد بود... نسرین؟

\_ جانم؟

\_ از سهیل خبر داری؟

\_ نه چطور مگه؟

\_ همینجوری، میخوام بدونم دوماه شده یانه!

\_ چه ساده ای تو فکرکردی دوماه میشه؟

یه کم جا خوردم مگه نسرین خبر داشت! ادامه داد:

\_ مهسا قبول کن با مامانش بد حرف زدی.

\_ تو از کجا میدونی؟

\_ شماره ت رو من بهش دادم.

با عصبانیت داد زدم.

\_ تو غلط کردی با اجازه کی همچین کاری کردی؟

\_ فکر کردم میخواد باهات آشنا بشه بحث عروسی و ایناست به خدا خواهرش اینجوری گفت منم به خیالم کار خیر میکنم و دوتا عاشق رو به هم میرسونم اما بعدش فهمیدم چه اتفاقی افتاده هزار بار خودم رو لعنت کردم که چرا شماره دادم ولی مهسا تو میتونستی ملایمت کنی.

\_ بس کن نسرين ديگه هرچی بود گذشت میخوام از سهیل بدونم.

\_ من ازش خبر ندارم عزیزم.

\_ میتونی برام خبر بگیری احساس میکنم زن گرفته.

\_ دیوونه شدی؟ هنوز سهیل رو نشناختی؟ محاله ازدواج کنه.

\_ هرچند ناراحتم از دستت اما اگه بتونی یه خبری برام بگیری ممنون میشم.

\_ باشه عزیزم چشم خبرت میکنم.

بعد از ظهر که از کلاس ورزش برمیگشتم یه 206 نقره ای دنبالم افتاده بود هر جا میرفتم اونم میومد بعدم شروع کرد به چراغ دادن اول فکر کردم سهیله اما زود متوجه اشتباهم شدم سهیل ماشینش مشکلی بود و این نقره ای زدم کنار تا ببینم چیکار داره یه پسر خوش قیافه ای از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد شیشه رو پایین دادم و گفتم:

\_ بله؟

\_ میشه باهاتون آشنا بشم.

\_ چرا؟

\_ یه نظر ازتون خوشم اومده واقعا جذابید.

\_ خب؟

\_ شماره مو میدم دوست داشتنی زنگ بزنی آشنا بشیم.

شماره ش رو گرفتم و خداحافظی کردیم قدش از من کوتاه تر بود و نسبتا کمی تپل به نظر میرسید اما چهره ی خوبی داشت اومدم خونه و دوش گرفتم و به اتاقم رفتم بعد از کمی پرسه زدن تو سایتها قصد خواب کردم که به یاد شماره افتادم از کیفم بیرون آوردم و بهش زنگ زدم کلی خوشحال شد اسمش محمد بود و به قول خودش از سرشناس ها و به اصطلاح مایه دارای یزد یکی دو بار حضوری همدیگه رو دیدیم تا اینکه یه هفته بعد از آشناییمون بهم زنگ زد و گفت:

\_ خانواده م رفتن مسافرت و من شبا رو که با دوستام صبح میکنم اما الان تنهام میای پیشم؟

\_ آره میام.

بهم آدرس داد. خونه شون فقط یه خیابون با ما فاصله داشت نمیدونم رو چه حسابی میرفتم چرا انقدر راحت به همه اعتماد میکردم شاید فکر میکردم همه مثل سهیل پاک و قابل اعتمادن شاید چون اولین مردی که باهاش دوست شده بودم بی ریا و صادق بود فکر میکردم بقیه هم مثل او هستن درحالیکه کاملا اشتباه میکردم زنگ در خونه ش رو زدم در باز شد داخل رفتم وارد یه پذیرایی خیلی بزرگ شدم هنوز رختخواب های دیشبشون پهن بود روی میل نشستم برام چایی آورد یه کم باهم حرف زدیم چایی رو که خوردم اشاره کرد بریم رو زمین بشینیم دستمو گرفت و به سمت تشکی که نزدیک تلویزیون پهن بود رفتیم تقریبا چسبیده به من نشست اول شروع کرد از جذابیتم گفت اینکه من چقدر خاصم کم کم دستش رو بین موهام برد و صورتم رو به خودش نزدیک کرد دماغم تماس دماغش بود اینهمه نزدیکی رو دوست نداشتم ترس همه وجودم رو گرفت چقدر راحت خودم رو بازیچه قرار میدادم نمیدونم احمق بودم یا خودم رو زده بودم به نفهمی از کی میخواستم انتقام بگیرم از سهیل؟ از خدا؟ با اینکارا چی رو میخواستم ثابت کنم من دختر بدی نبودم فقط دلم شکسته بود میخواستم از زمین و زمان انتقام بگیرم. درحالیکه نمیدونستم تنها کسی که این وسط نابود میشه خود منم... لبامو با لباش بوسید و به آغوشم کشید خواستم عقب بکشم اما من رو بیشتر به خودش فشار میداد خواست منو بخوابونه مقاومت کردم به چشمش نگاه کردم و گفتم:

\_ من به تو اعتماد کردم.

در کمال پرویی گفت:

\_ من تو رو واسه سکس میخواستم یعنی نفهمیدی؟ فکر کردی یه نظر عاشق شدم؟ البته ظاهر جذابی داری و این آدم رو سوسه میکنه.

نمیخواستم التماس کنم اما نمیتونستم هم اجازه بدم هرکاری میخواد بکنه بهش گفتم:

\_ محمد من اهلت نیستم بذار برم.

\_ حالا دیگه دیره واسه رفتن.

\_ تو رو خدا بذار برم.

بغض گلووم رو گرفته بود چشمام پر از اشک شده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم.

\_ ترس کاری نمیکنم که مجبور بشم بگیرمت.

و خندید خودم رو عقب کشیدم و بهش گفتم:

\_ تو رو خدا بذار برم بهتره با دختری دوست باشی که اینکاره هست ، من نیستم.

\_ حالا مگه چی میشه؟ مگه میخوام بخورمت؟ یه رابطه ساده و بعدم یه حال حسابی.

دیگه اشکام سرازیر شد قویتر از من بود توان مقاومت نداشتم گوشیم ازم دور بود کاملا درمونده بودم بهش با التماس گفتم:

\_ منم مثل خواهرت تو رو خدا ولم کن شاید ظاهرم غلط انداز باشه اما به خدا اینکاره نیستم .

خیلی تلاش کرد که منو راضی به این کار بکنه میخواست با حرفاش قانعم کنه اما من به هیچ صراطی مستقیم نبودم نمیخواستم تجربه تلخ بهزاد تکرار بشه با گریه بهش گفتم:

\_ بین محمد امکان نداره با میل خودم به این کار تن بدم اینجا گیر افتادم راه فراری ندارم تو از من قویتری میتونی دستامو ببندی و...

گریه اجازه حرف زدن بیشتر بهم نداد. بلند شد از جیبش سیگاری در آورد و روشن کرد بهم تعارف کرد سرم رو به نشونه نخواستن تکون دادم گوشه اتاق کز کرده بودم و از ترس نفسم بالا نمیومد مثل موشی که تو تله افتاده باشه اونقدر از خدا دلخور بودم که حتی تو اون شرایط هم نمیخواستم ازش کمک بخوام اما اون مهربوتر از این حرفاست و تو هیچ شرایطی منو تنها نگذاشت بهم نگاه کرد و گفت:

\_ گذشتن ازت خیلی سخته خیلی خواستنی هستی اما من سکس دوطرفه دوست دارم از تجاوز خوشم نیاد، میتونی بری. باورم نمیشد از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم همینجور بهش زل زده بودم که با شیطنت خاصی گفتم:

\_ برو تا پیشمون نشدم.

بلند شدم وسایلمو جمع کردم در و باز کرد وقتی خواستم بیرون برم بهش گفتم:

\_ باهرکی دوست شدی بهش نیت واقعیتو بگو.

\_ تو زیادی احمقی که نفهمیدی...یه پسر واسه چی به دختر و میکشونه خونه؟ میخواد باهاش تلویزیون ببینه؟؟؟

\_ نه فقط ممکنه اون دختر از تو خوشش اومده باشه بهت اعتماد کنه و بعد بفهمه که خیلی پستی.

\_ خانم خوشکله من خیلی کارا میتونستم بکنم اگه رفیقام رو نگه میداشتم چی؟ یا ازت فیلم میگرفتم؟ اونوقت مجبور بودی هر لحظه و هر ساعتی که بگم بیای بهم حال بدی پس اونقدرها هم پست نیستم حالا هم اگه میدارم بری فقط به این خاطر که اگه لب تر کنم هزار تا دختر خوشکلتر از تو میریزن اینجا پس نیازی به تو ندارم دلم میخواد طرفم راضی باشه یه بار گفتم من از تجاوز خوشم نیاد.

\_ خب خدا رو شکر اینم شانسمنه.

\_ خداحافظ.

راست میگفت آدم پستی نبود خیلی کارا میتونست بکنه نمیدونم شاید خدا به پدر مادرم و آبروشون رحم میکرد که اتفاقی برام نمیافتاد شاید دعای خیر اونا در حقم بود که منو نجات میداد هرچی بود شانسم آورده بودم که طرفم آدم بی قیدی نبود سوار ماشین شدم و هر روز بیشتر عاشق سهیل میشدم وقتی این آدم رو میدیدم تازه میفهمیدم سهیل یه جواهره شش سال تمام صبح تا شب کنارش بودم حتی شب رو باهاش گذرونده بودم اما هرگز بهم دست هم نزد و این آدم چه راحت یه دختر و باز یه میکردن دلم بیشتر از همیشه براش تنگ شده بود از خودم بدم میومد چرا باید خودم رو تو همچین شرایطی قرار میدادم پس غرور لعنتیم کجا رفته بود چرا مثل احمقا رفتار میکردم حالم خوب نبود یکی دو ساعتی تو ماشین موندم تا حالم طبیعی تر بشه و بتونم برم خونه به خودم مسلط شدم و راه افتادم رسیدم خونه مامانم گفتم:

\_ نسرين زنگ زد کارت داشت گفت به گوشیت زنگ میزنه جواب نمیدی.

\_ صداشو نشنیدم رو سایلنت بوده.

وقتی نگاه کردم شش میسکال از نسرين داشتم زود به اتاقم رفتم و بهش زنگ زدم.

\_ کجایی خانم از صبح دارم میگيرمت!

\_ بیرون بودم صداش رو نفهمیدم خب چه خبر؟

\_ خانواده ش ازش خبر ندارن بعد از اون اتفاق دیگه ندیدنش خونه نرفته هیچکی نمیدونه کجاست گوشیشم جواب نمیده.

\_ حتما خونه خودشه دیگه !

\_ نه اونجا هم رفتن نیست.

\_ نسرين میتونی شماره رامین رو برام گیر بیاری؟ اون حتما میدونه.

\_ والا خواهرش میگفت از اونم پرسیدن گفته بی اطلاعم خیلی نگرانن.

خندیدم و گفتم:

\_ اوووووو نگرانان بهشون نیاد میشه خواهش کنم شماره شو برام گیر بیاری؟

\_ باشه اگه تونستم پیدا کنم اس میدم.

\_ باشه ممنون.

و خداحافظی کردیم تا شب چشمم رو گوشی بود اما خبری نشد طبق معمول روزها رو میگذروندم با چت و کلاسایی که میرفتم چند بار خواستم زنگ بزنم به مامانش و ازش عذرخواهی کنم اما نمیتونستم حتی نمیدونستم سهیل بعد از اون حرفا هنوز منو میخواد یا نه از نسرین هم که خبری نشد و این بی خبری منو بیشتر عذاب میداد دیگه کاملا ناامید شده بودم و همه چی رو تموم شده میدونستم مشغول گشت و گذار تو سایتها بودم که طبق معمول با یه پسری آشنا شدم به اسم امیر فوق لیسانس عمران بود و وقتی وب داد متوجه شدم چهره ی فوق العاده جذابی هم داره ارتباطمون تتی بود منم عکس نشون دادم کم کم داشت ازش خوشم میومد خیلی دوست داشتنی بود اونم همین حس رو داشت بالاخره شماره رد و بدل کردیم و ارتباطمون تلفنی و پیامکی شد مدام پیام های عاشقانه میفرستاد منم همینطور باهاش که حرف میزدم آروم میشدم و از فکر سهیل بیرون میومدم شاید این همون کسی بود که باید جای سهیل رو میگرفت همه چیزش عالی بود ظاهر، تحصیلات، خانواده... هر دو از یک شهر و محله بودیم و مهمتر از همه اینکه یک خانواده مذهبی داشت سطح مالیشون هم در حد ما بود و این یعنی یه کورسوی امید... امید به اینکه بالاخره یکی اومد بهتر از سهیل یکی که بتونه جایگزین خوبی برای او باشه یکی که بتونه به غمناک پایان بده. امیر مدام از عکس میخواست و ابراز دلتنگی میکرد منم وبش رو میدیدم و روز به روز بیشتر ازش خوشم میومد یه شب که داشتیم چت میکردیم تقریباً نزدیکی دوازده شب بود که بهم گفت:

\_ آدرس خونه تون رو بده.

به من من افتادم گفت:

\_ بهم اعتماد نداری؟

نمیدونستم چی بگم نمیخواستم ناراحتش کنم از یه طرف دوستش داشتم از طرفی هم اگه مثل قبلیا از آب در میومد چی؟ امیر ادامه داد:

\_ باشه نگو هر وقت تونستی بهم اعتماد کنی بعد بگو.

ناراحت شده بود و من اینو نمیخواستم دل به دریا زدم با خودم گفتم تا حالا که چیزی نشده ایشالا از این به بعد هم همیشه آدرس رو دادم یه دفعه بدون خداحافظی آفلاین شد خیلی بهم برخورد فکر کردم شاید دنبال دختر بالا شهریه عصبانی شدم و هر بد و بیراهی میتونستم براش نوشتم و از نت بیرون اومدم به پنج دقیقه نرسید که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم خودش بود جواب دادم و گفتم :

\_ کجا رفتی یههو؟

خندید و گفت:

\_ پیش تو... من الان تو کوچه تونم .

\_ دروغ نگو امیر اینوقت شب اومدی اینجا چیکار؟

\_ راست میگم به خدا اومدم تا بهت ثابت کنم دوستت دارم.

\_ عجب! تو که راست میگی.

\_ میخوای بوق بزنم تا باور کنی؟

\_ آره بزن ببینم.

\_ دوتا بوق پشت هم میزنم.

صدای دو بوق از کوچه مون بلند شد هم تعجب کردم و هم ذوق زده شدم. امیر گفت:

\_ دیدی راست میگم مهسا من دوستت دارم میشه بیا ببینمت؟

\_ الان؟ نصف شبی؟

\_ آره یه لحظه بیا دم در... خب چی میشه مگه؟

\_ امیر بی خیال... باشه یه روز دیگه.

\_ طاقت ندارم مهسایی.

\_ فردا بعدازظهر خوبه؟

\_ خوب که نیست ولی قول میدی بیای و نیچیونی؟

\_ آره قول میدم.

\_ باشه پس من میرم میخوابم به امید فردا.

\_ فقط یه چیز... لطفا تو نت نرو دیگه.

\_ چرا چی شده؟

\_ هیچی میدونی... دیدم آف شدی.... بعد من....

\_ چقدر فحش حوالم کردی؟

\_ دوتایی خندیدیم. گفتم:

\_ ناراحت نشو خب بی خدافظی رفتی ناراحت شدم.

\_ میخواستم سورپرایز بشی ... باشه اشکالی نداره میبخشمت.

\_ خندیدم و گفتم:

\_ لطف میکنی.

\_ شبت بخیر عزیزم.

\_ شب خوش.

با صدای بوق دیگه ای متوجه شدم که رفت واقعا کارش برام جالب بود اونشب با خوشحالی بی وصفی خوابیدم اما نمیدونم چرا بازم گوشه ذهنم سهیل بود که خودنمایی میکرد ساعت سه ظهر بود و من جایی که وعده کرده بودیم منتظر وایساده بودم سر ساعت یه سمند نقره ای کمی جلوتر از من پارک کرد گوشیم زنگ خورد جواب دادم.

\_ سلام کجایی؟

\_ سمند جلویی منم ماشینت رو قفل کن و بیا پیش من.

\_ باشه.

\_ قطع کردم و به سمت ماشینش رفتم خم شدم از شیشه نگاهش کردم شیشه رو داد پایین و گفت:

\_ پیر بالا .

چقدر از وب و عکساش زیباتر بود یه گیرایی و جذابیت خاصی داشت که هر دختری رو مجذوب خودش میکرد سوار شدم نگاهی بهم کرد و گفت:

\_ چطوری؟

\_ خوبم ممنون.

\_ بالاخره ما شما رو زیارت کردیم.

\_ بله دیگه عجب افتخاری پیدا کردی.

\_ اوه اوه چه مغرور از عکسات خیلی بهتری.

\_ مرسی لطف داری.

\_ کجا برم؟

\_ نمیدونم.

\_ برم خونه مادر بزرگم؟

\_ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_ چی؟؟؟

\_ تترس اونجا خالیه مامان بزرگم عمرش رو داده به شما و اونجا خالی افتاده.

\_ نمیترسی کسی بیاد اونجا؟

\_ نه مطمئنم کسی نیامد بریم؟

\_ یاد حرف محمد افتادم چیزی نگفتم امیر نگاه کرد و گفت:

\_ هنوز بهم اعتماد نداری؟ من اگه میگم بریم اونجا به خاطره اینه که یزد شهر کوچیکه برا هر دو مون بد میشه اگه کسی بییتمون بازم هرچی تو بگی اگه نمیخوای نمیریم.

\_ حرفش قانع کننده بود گفتم:

\_ نه برو مشکلی نیست .

با یه تیک آف ماشین از جا کنده شد و بعد از ده دقیقه رسیدیم خونه تو محله های قدیمی یزد بود جایی پر از کوچه و پس کوچه و البته همسایه های فضول. بهش گفتم:

\_ نمیترسی یکی از همسایه ها تو رو ببینه و بشناسه؟

\_ خندید و گفت:

\_ نه نگران نباش .

وارد شدید خونه كاملا قدیمی بود با حیاط مرکزی که ساختمون اطرافش قرار داشت من این خونه ها رو خیلی دوست دارم به نظرم باصفا هستند خونه ی کوچیک اما زیبا و باصفايي بود داخل اتاق شدید و من یه گوشه روی زمین نشستم همه جا با پشتی تزیین شده بود و این قشنگترش میکرد. امیر به آشپزخونه رفت تا چایی درست کنه اونروز خیلی خوب گذشت کلی باهم گفتیم و خندیدیم از علاقه م به موسیقی گفتم و فهمیدم که اونم گیتار میزنه قرار شد دفعه بعد گیتارشو بیاره و به منم یاد بده به نظرم پسر خوبی اومد از اونروز رابطه مون بیشتر و بیشتر شد هفته ای دو بار هم رو میدیدم و مرتب هم یا با تلفن یا با نت از هم باخبر بودیم منتظر یه فرصت بودم تا ببینمش آخه واقعا جذاب بود و در کنارش احساس خوبی داشتم از من بلند قدتر بود چشمانی سیاه با ابروانی کشیده دماغی خوش فرم و لبانی برجسته داشت گیرایی خاصی در چهره ش بود که من رو جذب میکرد مخصوصا وقتی گیتار میزد انصافا صدای خوبی هم داشت دلم میخواست تمام روز پیشش باشم و اون برام بخونه گاهی فکر میکنم چطور خدا همه چیزای خوب رو به یه نفر میده امیر واقعا همه چی تموم بود. یه روز که طبق معمول خونه مادر بزرگش بودیم وقتی گیتار زدنش تموم شد بهش گفتم:

\_ به منم یاد بده گیتار دوست دارم.

گیتار رو به دستم داد و یه سری اصول اولیه ش رو بهم گفت اما من نتونستم بزمن چون با دو دست باید کار میکردی و من دست چپم ضعیف بود. امیر گفت:

\_ خیلی تمرین میخواد باید یه دونه بخری و مرتب تمرین کنی تا دستات راه بیوفته.

\_ همینکه تو بلدی خوبه برام میزنی.

\_ منکه همیشه نیستم به خودت متکی باش.

یه لحظه جا خوردم پس اون فقط میخواست باهام دوست باشه یه کم ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم بهش گفتم:

\_ قلبون نداری؟

\_ به به معتادم هستی و نمیدونستم.

\_ آره دیگه حالا بدون.

\_ صندوق عقب ماشینه الان میرم میارم تو هم باشو چایی درست کن.

\_ مهمون که کاری نمیکنه.

\_ دفعه اول مهمون بودی الان دیگه صاحبخونه ای.

اون قلبون آماده میکرد و من چایی و این وسط من فقط به حرفش فکر میکردم (منکه همیشه نیستم) دلم گرفته بود و قلبون میتونست آروم کنه.

\_ چته مهسا؟ به نظر ناراحت میای.

\_ نه چیزیم نیست.

\_ آخه خیلی ساکتی و این اصلا خوب نیست.

خندیدم و گفتم:

\_ تمرکز م و دادم به قلبون که حال کنم.

بلند خندید و گفت:

\_ اوه اوه معتاد.

و بعد دوتایی خندیدیم یک ساعتی گذشت وقت رفتن بود از جام بلند شدم و ازش بابت همه چی تشکر کردم گفت:

\_ ساعت نزدیکه یک ظهره گشنه ت نیست؟ بریم ناهار؟

\_ باید برم خونه.

\_ یه جوری بیچون دیگه.

\_ باشه فقط به خاطر تو.

\_ اوه مرسی مادمازل.

\_ خواهش میشه جناب بیا بریم تو راه پیام میدم به مامانم که دیرتر میام.

داشتم به سمت در میرفتم که بازوم رو گرفت و من رو به دیوار چسبوند گفتم:

\_ چیه؟

دستش رو گذاشت روی لبم و گفت:

\_ هیس!



به چشم‌ام خیره شد و گفت:

\_ از حرفم منظوری نداشتی.

\_ کدوم حرف؟

\_ تو من رو واسه همیشه میخوای؟

پس فهمیده بود یعنی انقدر تابلو بودم؟

\_ من تا وقتی تو بخوای هستم چون دوستت دارم.

سرش رو نزدیکتر کرد بهم تقریباً لباش مماس لبام بود خیلی آروم گفت :

\_ تو چی؟ منو میخوای؟

قبل از اینکه بخوام جوابش رو بدم لبام رو بوسید منم همراهیش کردم خواستم چشم‌ام رو ببندم اما ترسیدم بزم سهیل به فکرم بیاد نمیدونستم با چشمای باز هم اون لعنتی میاد با هرکی هرجا بودم محال ممکن بود که گوشه ذهنم نباشه سرم رو عقب کشیدم و گفتم :

\_ بسه امیر این کار درست نیست.

زبونش رو به لبش کشید و گفت:

\_ به به خوشمزه بود، نگفتی؟ تو هم منو میخوای؟

\_ اگه نمیخواستی الان اینجا نبودم.

\_ پس بزن بریم.

به رستوران رفتیم جلوتر از من وارد شد و بدون اینکه نظرم رو بپرسه دو پرس چلوکیاب سفارش داد با خودم درگیر بودم آخه سهیل چرا انقدر خوب بود که هیچکی شبیه ش پیدا نمیشد این مقایسه ها من رو اذیت میکرد منم آدم بودم پس چرا نظرم رو نپرسید چیزی نگفتم منتظر غذا بودیم که امیر گفت:

\_ مهسا من الان شرایط ازدواجو ندارم میتونی صبر کنی؟

\_ چقدر؟

\_ من هنوز چند ماهی از سربازیم مونده و یه سال هم از فوقم حدوداً یک سال و نیم.

\_ نمیدونم شاید بتونم.

\_ ما که هنوز سنی نداریم پس میتونی.

روم نشد بگم رفتارت تو رستوران یه کم دودلم کرده، فقط گفتم:

\_ باید ببینیم چی پیش میاد یه سبب تا بیاد زمین هزار تا چرخ میخوره فعلاً همینجوری پیش میریم تا ببینیم به کجا میرسیم.

\_ مثل مامان بزرگا حرف میزنیا.

\_ از بس باتجربه ام.

غذا رو آوردن و مشغول خوردن شدیم تمام مدت به سهیل فکر میکردم چرا نمیتونستم فراموشش کنم من امیر رو دوست داشتم پس چرا سهیل هنوزم گوشه ذهنم بود چرا هرچی میشد همه رو باهاش مقایسه میکردم! من از خدام بود امیر، من رو بخواد پس چرا حالا خوشحال نیستم یعنی به خاطر یه رفتارش اینطور بهم ریختم؟ از هم خداحافظی کردیم دلم بد گرفته بود بغض بدی داشتم امیدم نامید شده بود امیر هم نمیتونست، هیچکس نمیتونست... سهیل تک بود. ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه ی سهیل... خونه ای که ازش هزار تا خاطره خوب داشتم جلوی در پارک کردم و اشکام سرازیر شدن جای خوبی بود واسه خالی کردن خودم و مرور خاطرات یعنی الان کجا بود؟ چیکار میکرد؟ نکنه با دختریه؟ نه خدایا این فکر عذابم میداد تحمل دیدن کسی رو باهاش نداشتم کاش مال من میشد... هرچی بیشتر میگذشت جای خالی سهیل پررنگ تر میشد امیر تفاوتهای زیادی با سهیل داشت اینکه مغرور بود و مردسالار. دوست داشت حرف حرف خودش باشه ابراز علاقه کردن رو در شأن یک مرد نمیدید وقتی ازش گله می کردم اینطور جواب میداد:

\_ منکه ثابت کردم دوستت دارم حالا دیگه هی گفتن نداره تو که میدونی.

\_ آره میدونم ولی آدم دوست داره این چیزا رو مرتب بشنوه.

\_ اینا سوسول بازیه بی خیال.

کم کم نسبت بهش سرد شدم چون اونی نبود که دنبالش بودم ای خدا این آدم چا من رو به سهیل نزدیکتر میکردن با هرکی آشنا میشدم به این نتیجه میرسیدم که میان ماه من تا ماه گردون... تفاوت از زمین تا آسمان است...

کم کم کارم به جایی رسید که تقریباً یه در میون جلو خونه سهیل بودم و یه دل سیر گریه میکردم میخواستم اینجوری خودم رو آروم کنم اما این بغض لعنتی تموم شدنی نبود نمیتونستم با امیر ادامه بدم وقتی همه ی فکر و ذکرم سهیل بود باید تموم میکردم بالاخره یه روز بهش زنگ زد و گفتم:

- \_ سلام.
- \_ سلام مهسا چطوری؟
- \_ مرسی تو خوبی؟
- \_ شکر چه خبرا؟
- \_ سلامتی امیر زنگ زدم بگم.... بهتره دیگه تموم کنیم.
- \_ چی رو؟
- \_ دوستیمونو.
- \_ چرا؟ چیزی شده؟
- \_ نه فقط از اینهمه پنهون کاری خسته شدم خانواده م شک کردند نمیتونم مثل سابق بیرون پیام بهتره که تموم کنیم.
- \_ مطمئنی؟
- \_ آره.
- \_ پشیمون میشیا!
- \_ نه نمیشم.
- \_ باشه هرطور صلاح میدونی.
- مغرورتر از اون بود که نذاره برم شایدم بر اش آسون بود به هرحال اون با شرایطی که داشت هر دختری رو میتونست به دست بیاره ولی چه راحت قبول کرد شاید خودم رو لوس کرده بودم شاید میخواستم ببینم چقدر من رو میخواد چرا هیچ تلاشی واسه نرفتم نکرد؟ آخه این دیگه چجور دوست داشتنی بود... میتونست بگه باشه رابطه رو رسمیش میکنیم یا هرچیز دیگه ای واسه دلگرمی من اما هیچی نگفت به راحتی پذیرفت پس من این وسط چه نقشی بر اش داشتم؟ دلم میخواست جیغ بزنم اصلا انتظار همچین برخوردی رو نداشتم بازم بغض لعنتی... بازم یاد سهیل بازم...دیگه تقریبا هر روز به در خونه ش میرفتم چون جای خوبی بود برای راحت گریه کردن برای خالی کردن بغضم که تمومی نداشت. یه روز که طبق معمول به سمت خونه ش حرکت میکردم چیزی توجه م رو جلب کرد انگار در خونه باز بود احتمالا یکی ماشین رو داخل حیاط برده بود چون در خونه ریموت داشت نتونستم راننده رو ببینم و خیلی زود در بسته شد تمام وجودم رو استرس گرفت یعنی خودش؟ یعنی تمام مدت اینجا بوده؟ یعنی میشه؟ شایدم خونه رو فروخته و این صاحب جدیدشه آخه واسه چی باید اینجا بیاد باید می فهمیدم یه پسریچه از کوچه رد میشد که صد اش کردم و گفتم:
- \_ پسرجون میشه بری در اون خونه رو بزنی و بگی با سهیل طاهری کار دارم؟ اگه گفت خودم بگو بیاد دم در.
- \_ چیکارشی؟ رفیقشی؟
- از صراحتش خنده م گرفت گفتم:
- \_ باید ببینمش خواهش میکنم.
- \_ باشه الان سه سوتنه همه چی رو اوکی میکنم.
- \_ مرسی.
- دستام یخ کرده بود و قلبم تند تند میزد اگه خودش باشه باید چیکار کنم؟ ماشین رو از کوچه بیرون بردم که دیده نشه و خودم هم کنار دیوار وایسادم جوری که از چشمی معلوم نباشم پسره زنگ رو زد یکی گفت:
- \_ بله؟
- \_ ببخشید با آقای سهیل طاهری کار دارم.
- \_ شما؟
- \_ کارش دارم پیغام آوردم بر اش.
- \_ خب بگو خودم .
- قلبم بدجور به تپش افتاد حالا چیکار کنم؟ چی باید بهش بگم؟ اصلا اون اینجا چیکار میکنه؟
- \_ میشه بباین دم در؟
- \_ برو بچه مزاحم نشو.
- \_ اگه مزاحم بودم که اسم و فامیلت رو نمیدونستم بیا لطفا.
- \_ خب از کجا میدونی؟
- \_ بیا دم در تا بگم.

\_ باشه اومدم.

به من نگاه پیروزمندانه ای کرد و گفت:

\_ داره میاد.

ازش تشکر کردم و اونم با لبخندی گفت:

\_ خواهش میکنم .

و رفت. کنار در منتظر موندم از یه طرف خوشحال بودم چون باورم نمیشد که یه روز دوباره ببینمش از یه طرف استرس داشتم که چی باید بهش بگم اصلا چطور باهام برخورد میکنه سعی کردم به خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو برای هرسرزنشی آماده کردم با شنیدن صدای پاش از حیاط خودم رو مقابل در قرار دادم وقتی درو باز کرد با دیدن من خیلی متعجب شد و گفت :

\_ تو؟؟؟ اینجا چیکار میکنی؟؟؟ از کجا فهمیدی من اینجا؟

\_ پیام تو؟

\_ آره حتما بفرمایید.

وارد شدم و روی مبل نشستم اونم رو بروم نشست. چهره ش پر از سوال بود. گفتم:

\_ فکر نمیکردم باز یه روز پیام اینجا!

\_ کسی نمیدونه من اینجا از کجا فهمیدی؟

\_ خب دیگه علم غیب دارم.

\_ جدی پرسیدم.

\_ داشتم از اینورا رد میشدم میخواستم برم خونه نسرین دیدم در بازه کنجاو شدم.

\_ پسره رو تو فرستادی؟

\_ آره فکر کردم خونه رو فروختی خواستم مطمئن بشم.

پس چرا واقعیت رو نمی گفتم من که آرزوم بود دوباره ببینمش تا بهش بگم چقدر دوستش دارم باید حرف می زدم باید می گفتم که بدون او میمیرم باید میگفتم که هر روز اینجا به خاطر نبودنش اشک ریختم و زار زدم باید فریاد میزدم که اشتباه کردم و با همه وجودم میخوامش پس چرا لال شده بودم چرا طوری وانمود میکردم که نبودش برام مهم نبوده خدایا این چه حسیه که در مقابلش سنگ میشم چرا نمیتونم اعتراف کنم، اعتراف به اینکه از همه بهتره و من عاشقشم. سهیل گفت:

\_ تا زنده ام اینجا رو نمیفروشم اینجا جایی که باتو بودم کنار تو نفس کشیدم . فقط اینجا است که آرامش دارم و حس میکنم بهم نزدیکی، نه هیچوقت نمیفروشمش.

خیالم راحت شد سهیل همون سهیل بود. با گذشته هیچ فرقی نداشت همونقدر مهربون ،همونقدر احساسی. حتی به روم نیاورد که باعث این جدایی منم کنار دستش یه شبیه گذشته بود برداشت و سمت من گرفت.

\_ میخوری؟

\_ چیه؟

\_ مشروب.

\_ سهیل؟؟؟ چرا آخه؟؟؟

\_ آروم میکنه باعث میشه همه غمام یادم بره.

چشماش پر از اشک شد.

\_ سهیل یه نگاه به خودت بنداز بین چقدر لاغرو رنگ پریده شدی پس کو اون هیکل دخترکشت؟؟؟

\_ حالم خوش نیست مهسا، دلم پر از غمه خسته ام.

یه قلمپ خورد هنوز از گلوش پایین نرفته بود که سریع پاشد و سمت دستشویی رفت.

\_ چی شد سهیل؟ داشت بالا میاورد رفتم سمت دستشویی، اما قفلش کرده بود با نگرانی پرسیدم:

\_ چی شد؟ سهیل خوبی؟

در باز شد رفتم داخل رو زمین کنار دیوار نشسته بود بی حال و بی رمق . بهش گفتم:

\_ چرا با خودت اینکارو میکنی؟ پاشو بریم دکتر.

\_ چیزیم نیست خوبم.

به سختی بلند شد و بیرون اومد خودش رو به میل رسوند و سر جای قبلش نشست ایستاده بودم و نگاهش میکردم دوباره شیشه رو برداشت که عصبانی شدم و به سمتش رفتم شیشه رو از دستش گرفتم و کف آشپزخونه پرت کردم هزار تکه شد. فریاد زد:

\_ با اینکارا چی رو میخوای ثابت کنی؟ میخوای بمیری؟ خب خودکشی کن! خیلی خودخواهی آخه به این هم میگن دوست داشتن؟ سهیل من و تو تا وقتی زنده ایم میتونیم به هم برسیم.

\_ به هم برسیم؟ چطوری؟ دیگه رسیدنی در کار نیست ترجیح میدم بمیرم تا بدون تو زندگی کنم.

\_ این حرف رو زن خیلی بی رحمی.

اشکام جاری شدند بغضم شکست واقعیت رو گفتم همه اون چیزی که باید می گفتم رو بالاخره اعتراف کردم.

\_ من تو رو میخوام من از کل دنیا فقط تو رو میخوام هرکاری لازم باشه برای رسیدن بهت میکنم سهیل نمیخوام اینجوری ببینمت اگه تو انقدر ضعیف باشی پس من به کی تکیه کنم؟ من به کی دلخوش کنم؟ همه ی زندگی من تویی سهیل، تو رو خدا اینجوری نکن تو دیگه مال خودت نیستی تو فقط مال منی.

توان ایستادن نداشتنم روی زمین زانو زدم و بلند بلند گریه کردم بالاخره سدی رو که با غرورم بینمون ایجاد کرده بودم شکستم و راحت شدم از تظاهر، از دروغ! با تعجب بهم خیره شده بود به سمتم اومد درست مقابلم روی زمین نشست چونه م رو گرفت و سرم رو بالا آورد اشکام رو پاک کرد و گفت:

\_ من نباشم تو رو اینجور ببینم.

\_ باش که منم باشم.

\_ ولی...

\_ ولی بی ولی من در مورد تو با خانواده م صحبت میکنم چه با اجازه چی بی اجازه باهات ازدواج میکنم .

لبخندی زد و گفت:

\_ باورم نمیشه تو چقدر عوض شدی!

\_ آره چون نبودت برام سخت بود چون هر ثانیه بی تو برام اندازه هزار سال میگذره دلم میخواد باشی دلم میخواد برای همه عمر کنارم باشی بهم قول بده دیگه نمیخوری؟

\_ باشه نمیخورم، قول میدم.

\_ حالا هم پاشو بریم دکتر.

\_ نه لازم نیست چیزیم نیست معده م یه کم حساسه نخورم خوب میشم.

دلم میخواست بغلش کنم و با همه وجود بوسمش اما یه چیزی مانع میشد نمی دونم چی اما هرچی که بود باید جو رو عوض میکردم اشکام رو کامل پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم پاشدم رو میل نشستم و دست به سینه گفتم:

\_ آهای آقا مهربونه از من پذیرایی نمیکنی؟

\_ رو چشمم خانمم چی میخوای؟

\_ شربت داری؟ از اون همیشگی.

\_ بله که دارم الان میارم.

یه کم پیشش موندم تا حال و هوامون عوض بشه و بعد به سمت خونه راه افتادم تصمیمم رو گرفته بودم باید به هر قیمتی می شد راضی بشون میکردم من باید بهش میرسیدم این تنها چیزی بود که میخواستم... شب کنار مامان نشسته بودم که فرمت رو مناسب دیدم از نبود بابا استفاده کنم و حرفم رو بزدم اگه مامان راضی میشد میتونست بابا رو هم راضی کنه.

\_ مامان یه موضوعی هست که باید بهتون بگم.

\_ چی عزیزم؟

\_ من با یه نفر آشنا شدم که ...

\_ که چی؟

\_ میخوام باهات ازدواج کنم.

\_ به به خب این جوون خوشبخت کیه؟

\_ از آشنایان نسرین ایناست یکی دو بار منو دیده ازم خوشش اومده منم همینطور فقط یه مشکلی هست.

\_ چی؟

\_ خانواده ش، یعنی مامانش مخالفه اونا تهران میشینن میخواد پسرش پیش خودش باشه مخالف یزد اومدنشه میشه تنها بیاد خواستگاری؟

- \_ وا خودت میفهمی چی داری میگي؟
- \_ من دوستش دارم.
- \_ امکان نداره بابات قبول کنه!
- \_ مامان تو رو خدا، تو میتونی راضیش کنی.
- \_ باهاش دوستی نه؟
- از سوالش یکه خوردم اما آب که از سر گذشت چه یک وجب چه ده وجب.
- \_ آره و خیلی دوستش دارم.
- \_ به به چشم روشن اینه جواب محبتای ما؟ اینه جواب اعتمادمون؟ میدونی اگه بابات بفهمه...
- \_ مگه چیکار کردم؟ خواستگار بوده منم باهاش آشنا شدم حالا هم فهمیدم مناسب همیم.
- \_ خودت با بابات صحبت کن، منکه راضی نیستم.
- اونشب کلی با مامان بحث کردم و آخرم با گریه به اتاقم رفتم به اون راحتیا هم که فکر میکردم نبود چطور باید راضیشون میکردم؟ تازه اگه میفهمیدن آمریکا بوده و مشروب میخوره که هیچ، منم عاق میکردن. ولی نباید ناامید میشدم حتما یه راهی هست باید تلاش کنم دیگه به راحتی عقب نمیکشم. با این فکر شب رو به صبح رسوندم. طرفای ساعت ده صبح بود که از اتاقم بیرون اومدم بابام تو پذیرایی نشسته بود با دیدن من گفت:
- \_ مهسا بابا بیا بشین کارت دارم.
- بدون هیچ حرفی رو مبل کناریش نشستم و گفتم:
- \_ بله بابا چی شده؟
- \_ مادرت همه چی رو بهم گفته من اون آقا رو نمیشناسم اما اینکه مامانش مخالفه اصلا خوب نیست به هر حال پدر و مادر گردن اولاد حق دارن و این درست نیست که بی اذن اونا بخواد خواستگاری بیاد.
- \_ آخه بابا اونا راضی نمیشن.
- \_ هر پدر و مادری صلاح بچه شو میخواد لابد چیزایی میدونن که راضی نمیشن یه پسری که تهران بزرگ شده براش سخته بیاد یزد زندگی کنه اگه بعد دو ماه پشیمون شد چی؟
- \_ نه پشیمون نمیشه بذارید بیاد باهاش حرف بزنید مطمئنم که شما هم با من هم عقیده میشید.
- \_ یعنی انقدر عشق کورت کرده که برات مهم نیست سر عقد و عروسیت هیچکی از طرف اون نباشه؟ بی سرپرست که نیست وقتی همه پیرسن چرا نیستن بگیم مخالفن؟
- سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم حق داشت حرفاش درست بود نمیتونستم بگم چه حرفای بدی به مامانش زدم اینجوری دیگه کلا خراب میشد.
- \_ ببین دخترم بهش بگو خانواده ش رو راضی کنه و بیاد ان شاء الله هرچی خیره میشه.
- \_ راضی نمیشن بابا.
- \_ خب از یکی مشاوره بگیره بالاخره حتما یه بزرگتر یه ریش سفید تو فامیلشون دارن.
- \_ باشه بهش میگم.
- \_ تو عاقل و بالغی مهسا جان و خودت باید برای زندگی تصمیم بگیری من راه رو بهت نشون میدم اما نهایتا این تویی که انتخاب میکنی از راهش بری یا چاه مواظب باش تو چاه نیوفتی عزیزم که دودش تو چشم همه مون میره.
- \_ باشه بابا هرچی شما بگین.
- به اتاقم رفتم حالا چیکار باید بکنم؟ از یه طرف پدری بود که تا اون سن جز محبت چیزی ازش ندیده بودم. پدری که عاشقانه دوستش داشتم و نمیخواستم رو حرفش حرف بزنم از یه طرف هم پسری بود که میخواستم آینده م رو باهاش بسازم و میدونستم مثلش نیست. سهیل نمیخواست کسی ازش خبر داشته باشه واسه همینم گوشیش خاموش بود پس باید پیشش میرفتم اما حالا که اونا میدونستن از خونه بیرون رفتن سخت شده بود. صدای مامانم رو شنیدم که گفت:
- \_ مهسا تلفن با تو کار داره نسریته.
- \_ باشه مامان.
- تلفن رو برداشتم و گفتم:
- \_ سلام نسرین خوبی؟
- \_ سلام عزیزم ممنون معلومه کجایی؟ فقط وقتی کار داری یاد من میوفتیا.
- \_ نه به خدا اصلا اینطور نیست فقط خیلی درگیرم.

- \_ چرا چی شده باز؟  
 همه چیز رو برایش گفتم از دیدن سهیل تا حرفای بابام .  
 \_ پس این همه مدت اینجا بوده؟  
 \_ آره به کسی نگیا آخه نمیخواد خانواده ش بدونن.  
 \_ نه بابا چیکار دارم به این کارا اگه نظر منو بخوای حق با پدرته مهساجان کاملا درست میگه راه حل خوبی هم که داده.  
 \_ آخه تو که بهتر میدونی اونا ریش سفید ندارن بزرگشون عموشونه که اونم میخواد دختر بهش بده.  
 \_ میدونم منظورم مشاور هست بهتره دوتایی برین مشاور بالاخره اونا تجربه دارن شاید راهی جلو پاتون بذارن.  
 \_ III راست میگی این فکر خوبیه حالا تو کسی میشناسی؟  
 \_ آره یکی هست خیلی خوبه و تعریفش رو زیاد شنیدم تلفن و آدرسش رو برات پیامک میکنم .  
 \_ باشه ممنون دمت گرم.  
 خیلی خوشحال شدم حتما اون میتونست کمکمون کنه گوشیم زنگ خورد از تلفن عمومی بود جواب دادم.  
 \_ بله؟  
 \_ سلام عشقم چطوری؟  
 \_ III چه خوب شد زنگ زدی سهیل داشتم فکر میکردم چطور میتونم باهات تماس بگیرم.  
 \_ چی شد؟ حرف زدی؟  
 \_ آره اونا میگن باید با خانواده ت بیای اما من یه فکری دارم.  
 \_ چی؟  
 \_ نظرت چیه بریم مشاور؟  
 \_ مشاور؟  
 \_ آره بریم مشکلمون رو بگیریم شاید تونست راهی جلو پامون بذار.  
 \_ هر چند خیلی بعید میدونم ولی باشه بریم .  
 \_ پس وقت میگیرم باهم بریم.  
 \_ باشه گلم.  
 شماره ای که نسرين داده بود رو گرفتم بهم دوتا وقت داد یکی پنج عصر یکی شش سهیل که تماس گرفت بهش اطلاع دادم  
 برا ساعت پنج آماده میشدم که مامانم گفت:  
 \_ کجا؟  
 \_ گفتم:  
 \_ وقت مشاور گرفتم باید به جوری این مشکل رو حل کنم.  
 چیزی نگفت و سری تکون داد. گفتم:  
 \_ اگه شک داری میتونی باهام بیای.  
 \_ خیلی وقته که نمیتونم جلوت رو بگیرم و هرکاری میخوای میکنی اینم روش.  
 راست میگفت خودسر بودم و لجاز کاری که میخواستم رو انجام میدادم حتی اگه همه مخالف بودن و البته معمولا بابام پشتتم  
 بود و ازم حمایت میکرد.  
 وارد دفترش شدم مرد مسنی بود که مهربون به نظر میرسید همه چی رو در مورد خودم و سهیل گفتم در مورد  
 مشکلاتمون... یک ساعت تمام به حرفام گوش داد و آخر گفت باید با اون آقا هم حرف بزنی بعد بهت میگم چیکار کنی ازش  
 تشکر کردم و بیرون اومدم سهیل تو سالن نشسته بود به سمتش رفتم.  
 \_ سلام.  
 \_ سلام گلم .  
 \_ نوبت تو هست برو داخل من اینجا منتظر میشم تا بیای.  
 \_ باشه.  
 ساعت هفت بود که بیرون اومدم با عجله به سمتش رفتم و گفتم:

- \_ چی شد؟
- \_ هیچی شماره مامانم رو گرفت گفت زنگ میزنه ببینه دردش چیه !
- \_ و خندید.
- \_ ماشین آوردی مهسا؟
- \_ نه با آژانس اومدم.
- \_ پس بیا بریم میرسونمت.
- \_ و دوتایی به سمت ماشین حرکت کردیم. سوار شدیم ولی حرکت نکرد وقتی بهش نگاه کردم رنگی به چهره نداشت و کاملاً مشخص بود که حالش بده پرسیدم.
- \_ سهیل خوبی؟
- \_ به کم حالت تهوع دارم.
- \_ باز مشروب خوردی؟
- \_ نه به خدا .
- \_ بریم دکتر؟
- \_ نه چیزی نیست قرص ضد تهوع میخورم خوب میشه. مهسا میشه تو رانندگی کنی؟
- \_ من؟ تاحالا پشت 206 ننشستم.
- \_ فرقی که نداره ماشین ماشین من سخته رانندگی کنم با یه عذابی تا اینجا اومدم که نگو.
- \_ قبول کردم پشت فرمون نشستم و اونم بغل دست سوار شد.
- \_ سهیل چرا نمیری دکتر؟ دارم نگرانت میشم.
- \_ گفتم که چیز مهمی نیست.
- \_ چطور چیز مهمی نیست؟ یه نگاه به خودت بنداز مطمئنم بری دکتر بستری میشی.
- \_ یه دستش و گذاشت رو شکمش و یه دست دیگه ش رو داشبورد کمی خم شد به سمت جلو و سرش رو پایین انداخت. گفتم :
- \_ چی شد؟
- \_ چیزی نگفت از فشاری که به داشبورد میاورد فهمیدم درد داره. عصبانی شدم و به سمت اورژانس نزدیکترین بیمارستان حرکت کردم وقتی رسیدیم بهش گفتم:
- \_ پیاده شو.
- \_ نگاهی کرد و گفت:
- \_ بهتر شدم .
- \_ بس کن سهیل بیا پایین.
- \_ خودم پیاده شدم و اونم بعد از پنج دقیقه پیاده شد رفتیم داخل و مشکلمش رو به دکتر گفتم برایش سرم نوشت و یه سری دارو که باید به سرم میزدند رو تخت خوابیده بود و منم کنارش نشسته بودم که پرستار گفت:
- \_ دکتر باهاتون کار داره .
- \_ وقتی به اتاقش رفتم بهم گفت:
- \_ همسرش هستی؟
- \_ نه از آشناهامون هستن.
- \_ ببینید خانوم این داروها شاید موقتا حالش رو خوب کنه اما ایشون باید به یه متخصص مراجعه کنه باید عکس و آندوسکپی از معده ش بگیرن تا مشخص بشه مشکل اصلی کجاست.
- \_ یعنی چیز خطرناکیه؟
- \_ نمیخوام نگرانتون کنم اما اینطور دردا طبیعی نیست باید اصولی بره دنبالش سرسری نگیرید.
- \_ چشم ممنون.

استرس همه وجودم رو گرفت یعنی چه مشکلی داره؟ اما سریع به خودم دلداری دادم که به خاطر مشروب و چون دکتر نمیدونسته اینطور گفته پس انشالله که چیزی نیست پیشش برگشتم و کنارش روی تخت نشستم با چشمانی پر از اشک بهم خیره شد و گفت:

\_ ببخشید انداختمت به زحمت.

\_ این چه حرفیه گلم تو همه زندگی منی.

لبخندی به لبش نشست و گفت:

\_ مهسا دیرت میشه تو برو خونه نمیخوام برات شر بشه .

\_ چطور تنهات بذارم نمیتونم .

\_ ولی باید بری بهت شک میکنن همه چی خراب میشه من خوبم خودم میتونم برم خونه.

الکی میگفت میدونستم که خوب نیست به نسرین زنگ زدم و قضیه رو گفتم بعد نیم ساعت با داداشش به بیمارستان اومدند؛ بعد از احوالپرسی گفتم:

\_ نسرین جون تو و جون سهیل تنهات نذارین حالش اصلا خوب نیست.

\_ باشه عزیزم خیالت راحت میبریمش خونه خودمون.

\_ مرسی خانومی.

\_ خب من دیگه میرم سهیل با من کاری نداری؟

\_ نه ممنون به خاطر همه چی مواظب خودت باش.

\_ باشه عزیزم.

سوار تاکسی شدم اشکام سرازیر شد نمیتونستم تو اون وضعیت بینمش سراسر دلهره بودم نکنه چیزیش باشه، نکنه... و اشکام بیشتر میشد اونقدر حالم بد بود که راننده گفت :

\_ خانوم مشکلی پیش اومده ؟

\_ نه چیزی نیست.

به خونه رسیدم نمیتونستم جلو اشکامو بگیرم تا مامانم خواست حرفی بزنه رفتم تو بغلش و های های گریه کردم جریان رو براش تعریف کردم ناراحت شد و گفت:

\_ درست نیست اینجا بمونه باید برگرده تهران بره دکتر.

\_ نمیره .

\_ ای بابا راضیش کن مهسا اگه اینجا اتفاقی براش بیوفته خانواده ش از چشم تو میبینن.

\_ بذار جلسه مشاورمون تموم بشه بعد یه فکری میکنم.

خداییش فکر نمیکردم خانواده م انقدر خوب برخورد کنن اونا منو درک میکردن و زیاد بهم گیر نمیدادن و این یعنی اوج حمایت...

جلسه بعدی مشاوره رو تنها رفتم. بهم گفت:

\_ من فکر نمیکنم شما زوج مناسبی باشید این آقا تو یه محیط باز بزرگ شده زیاد نمیتونه اینجا دووم بیاره و...

نداشتم حرفش تموم بشه گفتم:

\_ سهیل چه خوب باشه چه بد من میخوامش نیومدم اینجا که من رو از ازدواج باهاش منصرف کنین! اومدم راهی برای رسیدن بهش بهم نشون بدین .

لبخندی زد و گفت:

\_ من با مامانم صحبت کردم بنده خدا حرفی نداره اون فقط خوشبختی پسرش رو میخواد مخالفتی با این ازدواج نداره بهم گفت اوایل فکر میکردم عشقش زودگذره ولی حالا که هشت ساله پات وایساده اونم دیگه حرفی نداره و از خدایه که پسرش هرچه زودتر سرو سامون بگیره.

با تعجب پرسیدم :

\_ واقعا؟ شما مطمئنید؟

\_ به من که اینطور گفت ولی دخترم اون پسری که من دیدم مریض احوال بود فکر نکنم اینجوری بتونه خواستگاری بیاد بهتر نیست اول خودشو درمان کنه؟ من جای شما بودم میفرستادمش تهران تا اول حالش بهبود پیدا کنه اینجا بودنش نه واسه شما فایده داره نه خودش.

با خوشحالی گفتم:



- \_ ممنون از لطفتون بله حق با شماست همینکارو میکنم.
- از دفترش با ذوق بی وصفی بیرون اومدم چون سهیل خونه نسرين اينجا بود منم مستقيم به اونجا رفتم تا اين خبر خوش رو بهش بدم. زنگ در خونه شون رو زدم.
- \_ کيه؟
- \_ باز کن نسرين، مهسام.
- \_ بيا داخل.
- در رو باز کرد به محض دیدنش گفتم:
- \_ سهیل کجاست؟
- \_ پايينه ميخواست راحت باشه.
- مستقيم به طبقه پايين رفتم وقتی وارد شدم دیدم رو زمین دراز کشیده با دیدن من خواست بلند بشه که نذاشتم و گفتم:
- \_ راحت باش... بهتری؟
- \_ آره خیلی.
- \_ سهیل مشتلق بده.
- \_ چی شده؟
- \_ مشاور بودم گفت با مامانت حرف زده اون مخالفتی نداره.
- \_ امکان نداره عزیزم دروغ گفته!
- \_ واسه چی باید دروغ بگه شاید کوتاه اومده شاید دیده تو کوتاه نميای از خر شيطون اومده پايين تو که جدیدا ندیديش.
- \_ نمیدونم ولی با شناختی که من ازش دارم بعیده!
- \_ انقدر نفوس بد نزن به نظرم باید بری تهران اول يه دکتر خوب پیدا کنی تا حالت رو خوب کنه بعدم با خانواده ت صحبت کنی واسه...
- خندیدم و بهش چشمک زدم.
- \_ ولی من نمیخوام برم تهران.
- \_ چرا؟ اینجا بودندت چه فایده داره؟
- \_ میخوام پیش تو باشم میترسم برم و ديگه هيچوقت نيستم.
- \_ چرا داری هذیون میگی! بله درک میکنم ادما وقتی مريض ميشن از اين حرفا زياد ميزن شماره رامین رو بهم بده لطفا.
- \_ چیکارش داری؟
- \_ تو با این حالت نمیتونی رانندگی کنی دل نمیکنم تنها با هواپیما بری میخوام بگم بیاد بردت.
- \_ ازم خسته شدی؟
- \_ این چه حرفیه عزیزم میخوام زودتر بهت برسم فقط همین.
- \_ باشه هرچی تو بگی شماره شو بگیر.
- اون میگفت و من با گوشیم شماره ش رو میگر فتم بعد از کلی بوق بالاخره جواب داد.
- \_ جانم؟
- \_ سلام آقا رامین خوبید؟ مهسا هستم دوست سهیل.
- \_ سلام از ماست چطورید؟ خوبید انشاالله؟
- \_ ممنون راستش يه زحمت براتون داشتم.
- \_ خواهش میکنم بفرمایید.
- \_ سهیل یزده حالش هم زیاد تعریفی نداره مدام حالت تهوع و معده درد داره نمیتونه با این وضع تا تهران رانندگی کنه میشه شما بیاین؟ نمیخوام تنها باشه.
- \_ عجب پس اینهمه مدت نامرد یزد بوده الان پیش شماست؟
- \_ بله.

\_ حتما دوباره مشروب زیاد خورده.  
 \_ بله متاسفانه.  
 \_ باشه الان میرم دفتر هواپیمایی ببینم برای کی بلیط گیرم میاد بهتون خبر میدم.  
 \_ باشه پس منتظر خبرتون هستم.  
 \_ باشه حتما .  
 \_ ممنون از لطفتون.  
 \_ خواهش وظیفه س سهیل رفیقمه این کمترین کاریه که میتونم براش بکنم.  
 خداحافظی کردیم رو به سهیل گفتم:  
 \_ رفیق خیلی خوبی داریا .  
 چیزی نگفت غمگین بود اینو از چشاش میشد خوند. گفتم:  
 \_ سهیل همه چی داره درست میشه چرا ناراحتی؟  
 \_ ته دلم گواهی بد میده نمیدونم چرا!!  
 \_ چون مریضی.. خب دیگه من باید برم.  
 خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت و گفت :  
 \_ خیلی دوستت دارم.  
 \_ من بیشتر.  
 \_ باز میای پیشم؟ میخوام قبل رفتن یه بار دیگه ببینمت.  
 \_ سهیل داری منو میترسونی تو چیزی میدونی که من نمیدونم؟  
 \_ نه هیچی.  
 \_ پس اینطوری حرف نزن حس بدی بهم دست میده.  
 \_ باشه میای؟  
 \_ آره میام من هرروز واسه دیدنت میام.  
 به دستم بوسه زد و گفت:  
 \_ ممنونم.  
 رسیدم خونه همه چیز رو به مامانم گفتم حالا دیگه اون محرم اسرارم بود و باهاش راحت بودم خدا رو شکر کرد و گفت:  
 \_ ایبالا هرچی خیره بشه.  
 شب رامین بهم پیام داد که واسه فردا ده و چهل دقیقه صبح بلیط هواپیما گرفته . منم جواب دادم:  
 \_ رسیدین بهم خبر بدین بیام دنبالتون.  
 \_ نه مزاحم نمیشم آدرس رو بدین خودم میرم.  
 \_ نه مراحمید خبر بدین میام.  
 اونشب خوشحال بودم و همه چی رو حل شده میدونستم طرفای ظهر بود که رامین بهم زنگ زد و گفت فرودگاه منم سریع سوپج ماشین رو برداشتم و به فرودگاه رفتم ... وقتی رسیدم به رامین زنگ زدم مشخصات ماشین رو با جایی که وایساده بودم بهش دادم بعد از چند دقیقه دیدم یه جوونی داره به سمت ماشین میاد من رامین رو ندیده بودم ولی از رو مشخصاتی که داده بود حدس زدم خودش باشه. وقتی جلو اومد و احوالپرسی کرد دیگه مطمئن شدم که خودش سوار ماشین شدیم رامین چهره معمولی، اما دلنشینی داشت ابروهای کم پشت و چشمای ریز قهوه ای با دماغ عمل شده و لبای معمولی قدش متوسط بود و اندامش هم مناسب.  
 \_ شرمنده مهساجان افتادی به زحمت.  
 \_ نه بابا شما بخش اینهمه راه کشوندمتون اینجا.  
 \_ سهیل رفیقمه غریبه که نیست!  
 چیزی نگفتم و تا مقصد ساکت بودیم. جلوی خونه نسرین اینا پارک کردم و پیاده شدیم زنگ خونه رو زدم و مامان نسرین در رو باز کرد. بعد از کلی خوش و بش ما رو به طبقه پایین هدایت کرد رامین با دیدن سهیل به سمتش رفت در آغوشش کشید و بوسیدش چقدر دلم میخواست جای او باشم اما افسوس... سهیل به من نگاه کرد و با لبخندی سلام داد منم با لبخندی جوابش رو دادم نشستیم و رامین با لحنی سرشار از دلخوری گفت:

- \_ این رسمشه رفیق؟ اینهمه مدت بی خبر میذارى میری؟ نمیگی آدم نگرانت میشه!
- \_ شرمنده به تنهایی احتیاج داشتم.
- \_ که این بلا رو سر خودت بیاری؟ مگه دکتر تهران بهت نگفت مشروب برا معده ت سمه نباید لب بزنی!
- \_ وقتی امیدى به زندگى نداشتى باشى دیگه هیچی برات مهم نیست.
- \_ سهیل داداش مرد که نباید انقدر ضعیف باشه.
- داد زد و گفت:
- \_ من هستم، من ضعیفم رامین! خسته م تحملم تموم شده تا کی باید بخوام و نشه؟ بریدم به خدا.
- بهش گفتم:
- \_ سهیل حالا که همه چی داره درست میشه چرا خودت رو عذاب میدی؟
- رامین\_ مامانش راضی شده مگه؟
- \_ آره رفته بودیم مشاور اون باهش صحبت کرده گویا راضی شده.
- \_ ایا خب خدا رو شکر پس خیلی مبارکه وای سهیل تو عروسیت میتراکونم هااا.
- و بعد خندیدیم.
- رامین\_ خب سهیل کی راه بیوفتیم؟
- \_ هرچی دیرتر بهتر .
- \_ شب خوبه؟
- \_ آره خوبه.
- سهیل بهم نگاه کرد و ادامه داد:
- \_ میتونی بمونی؟
- \_ فکر نکنم بذار ببینم چی میشه.
- با صدای نسرين که بهمون سلام میداد همه به سمت در برگشتیم بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:
- \_ نسرين ميخوام بمونم اینجا همیشه مامانت با مامانم...
- نداشت حرف تموم بشه که گفت:
- \_ بله که همیشه خانوم اصلا برا ناهار باید باشى مامانم ناراحت میشه برى.
- بوسیدمش و ازش تشکر کردم برگشتم پیششون و به سهیل گفتم :
- \_ میمونم.
- خندید و با رضایت گفت:
- \_ ممنون.
- برای ناهار رفتیم بالا به مامانم زنگ زدم و قضیه رو گفتم اول مخالفت کرد ولی وقتی مامان نسرين ازش خواهش کرد اونم موافقت کرد و من اونجا موندگار شدم واسه سهیل سوپ درست کرده بود که یکی دو قاشق فقط در حد همراهی کردن خورد.
- گفتم:
- \_ چرا نمیخوری سهیل؟
- \_ میتراسم باز معده م درد بیاد.
- \_ چیزی نمیشه بخور جون بگیرى.
- \_ میتراسم آخه دردش خیلی بده.
- \_ باشه عزیزم .
- اونروز با همه خوبیهاش گذشت کلی با نسرين و رامین گفتیم و خندیدیم و این وسط تنها کسی که نمیخندید سهیل بود. موقع رفتن رسید و باید خداحافظی میکردم از نسرين و مامانش به خاطر زحمتاشون تشکر کردم و بعد رو به رامین گفتم:
- \_ هر چی شما کردید با این گل پسر ما.
- \_ رو چشمم خیالتون راحت.
- \_ ممنون.

خداحافظی کردم. سهیل تا دم در همراهیم کرد و سوار ماشینم شد. رو کرد بهم گفت:

\_ هر اتفاقی که بیوفته میخوام بدونی همیشه دوستت دارم و عاشقتم.

\_ چه اتفاقی؟

\_ کلی گفتم زندگی بدون تو برای من عین مردنه.

\_ سهیل دیگه جدایی تموم شد تا چند روز دیگه مال هم میشیم تو هرچی زودتر خوب بشی کارامون زودتر اوکی میشه پس فقط به فکر درمان باش به این فکر کن که تا چند وقت دیگه رسما زن و شوهریم.

سری تکون داد و گفت:

\_ امیدوارم هرچند اصلا خوشبین نیستم.

\_ فقط رسیدی موبایلتو روشن کن در دسترس باشی.

\_ حتما.

از هم خداحافظی کردیم اون با اشک و من به امید آینده نزدیک با لبخند ازش جدا شدم درحالیکه نمیدونستم چه سرنوشت تلخی در انتظارمه... فردای اونروز نزدیکای ظهر از سهیل پیام رسید که بیا نت سریع بلند شدم و رفتم. یاهو آنلاین بود بعد از احوالپرسی هر دو با وب و ویس مشغول حرف زدن شدیم. کمی بهتر از یزد به نظر میرسید، گفتم:

\_ رفتی دکتر؟

\_ نه طرفای پنج صبح رسیدیم. مستقیم به خونه مامان اینا اومدم.

\_ خب؟ بر خوردشون چطور بود؟

\_ با پدرم که هنوز همصحبت نشده ولی مامانم خوب بود. کلی ابراز پشیمونی کرد و گفت اگه میدونسته من انقدر میخوامت همون موقع میومده خواستگاری.

\_ دیدی مشاور راست میگفت؟ خب خدارو شکر.

\_ ولی نمیدونم چرا نمیتونم باورش کنم.

\_ بی خیال سهیل دیگه انقدر سخت نگیر.

\_ واسه فردا وقت دکتر برام گرفته ساعت ده صبح.

\_ صبح؟ اکثرا که مطبشون بعداز ظهره.

\_ این یکی گفته برم بیمارستان بهتره چون باید یه سری آزمایش بدم.

\_ خوبه ایشالا که چیزی نیست و با چند تا دارو اوکی میشی و بعدم کلی کار داریم!!!

چند ساعتی باهم حرف زدیم و من حسابی از رضایت مادرش خوشحال بودم. شب رو با خیال راحت صبح کردم با فکر اینکه به زودی به عشقم می رسم از خواب که بیدار شدم ساعت 9 بود نمیدونم چرا دلهره بدی داشتم سعی می کردم خودم رو با گوشی سرگرم کنم اما فایده نداشت مخصوصا که تا عصر هرچی با سهیل تماس میگرفتم کسی جواب نمیداد نمیدونستم باید چیکار کنم صبر کردم و منتظر موندم تا اینکه بالاخره آخرشب طاقت نیاوردم و با رامین تماس گرفتم.

\_ سلام آقا رامین شرمنده که این موقع شب مزاحمتون شدم دلم بدجور شور میزنه هرچی باسهیل تماس میگیرم جواب نمیده شما خبری ازش ندارین؟

\_ سلام خواهش میکنم تازه سرشب ماست. بیمارستان بستری شده گوشه نداره.

\_ چرا بستری؟

\_ خب هم واسه اینکه یه سری آزمایش بده هم تحت نظر باشه دیدین که حالش زیاد خوب نبود هیچی نمیتونه بخوره اونجا بیشتر بهش میرسن.

\_ یعنی همیشه باهش حرف زد؟

\_ من فردا میرم ملاقاتش اگه شد باهاتون تماس میگیرم.

\_ باشه ممنون خیلی لطف میکنید.

\_ وظیفه ست .

عجیب نگران بودم و دلشوره داشتم چند روز گذشت و خبری از رامین نشد از یه طرف داشتم از نگرانی میمردم از یه طرف دوست نداشتم مدام مزاحمش بشم اون میدونست من چشم انتظارم پس چرا زنگ نزده بود؟ بازم منتظر موندم تا شاید زنگ بزنه اما خبری نشد یک هفته گذشت بدون اینکه من از سهیل خبری داشته باشم آخرش دل به دریا زدم و تماس گرفتم.

\_ سلام آقا رامین خوبید؟

\_ سلام ممنون شماخوبید؟

\_ نه خیلی نگران سهیلم، چرا تماس نگرفتید؟

\_ نمیذارن موبایل ببرم ممنوع کردن.

\_ چرا؟ حالا حالش چطوره؟

\_ راستش زیاد خوب نیست بدتر از قبل شده بردنش سی سی یو.

\_ چی؟؟؟؟ آخه چرا؟ نگفتن چشمه؟

\_ والا چی بگم.

\_ تور و خدا بگین سهیل چشمه؟

\_ دکترش تشخیص سرطان داده! تومور لوزالمعده، میگه باید جراحی بشه اما خانواده ش قبول نمیکنن.

یک لحظه همه دنیا روی سرم آوار شد! چی داشت میگفت سرطان؟؟؟

\_ یعنی چی؟ سرطان؟؟؟ حتما اشتباه شده امکان نداره!

و اشکام جاری شدند. رامین با صدای پر از غمی گفت:

\_ آره ایشالا که اشتباه کردن برایش دعا کنید حالش زیاد تعریفی نداره.

خداحافظی کردیم و من در یک لحظه کاخ آرزوهایم تبدیل به خاکستر شد باورم نمیشد سرطان؟ آخه چرا؟ حالا که همه چی داشت درست پیش میرفت شوک خبر اونقدر زیاد بود که تا چند دقیقه نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم سعی کردم به خودم مسلط بشم باید از خدا میخواستم که کمکش کنه این تنها کاری بود که از دستم بر میومد روزها وشبا کارم گریه و دعا شده بود روزه میگرفتم و نماز میخوندم از کارام توبه کردم و مدام در حال نیایش بودم تا شاید فرجی بشه و بگن اشتباه شده به درگاه خدا التماس میکردهم و زجه میزدیم ازش کمک میخواستیم خودش بهتر از همه میدونست که من بدون سهیل نمیتونستم دووم بیارم روز به روز لاغرتر و پریشون حال تر میشدم از حال و روزم کم کم خانواده م هم متوجه شدند باهام همدردی میکردند و بهم دلداری میدادند دو هفته ای به این منوال گذشت تا اینکه یه روز یه شماره ناشناس به گوشیم زنگ زد جواب دادم.

\_ بله بفرمایید؟

\_ سلام خانم موسوی؟

یه مرد بود که صدایش برام تازگی داشت.

\_ بله خودم هستم شما؟

\_ سامان هستم، برادر سهیل.

\_ آهان خوب هستید؟

\_ ممنون شرمنده مزاحمتون شده.

راستش به کمکتون احتیاج داریم.

\_ چه کمکی؟

\_ دکتر اینجا تشخیص سرطان دادن میخوان جراحی کنن ولی ما میخوایم ببریمش آمریکا به هر حال اونجا پیشرفته تره اصلا شاید اشتباه تشخیص داده باشن اما سهیل قبول نمیکنه همیشه شما راضیش کنین؟ اون به حرف شما گوش میکنه.

\_ باشه حتما سعی خودم رو میکنم.

\_ ممنون پس مجددا باهاتون تماس میگیرم.

\_ باشه منتظرم.

حق با داداشش بود آره حتما اشتباه کردن مگه میشه، مگه الکیه سهیل چیزیش نبود مگه میشه آدم الکی یه هو سرطان بگیره! آره باید راضیش کنم بره با این فکر خودمو دلخوش میکردهم به اینکه خدا صدامو شنیده و داره کمکم میکنه و اینکه سهیل حتما حالش خوب میشه... بعد از ظهر دوباره داداشش باهام تماس گرفت.

\_ سلام مهسا جان گوشی رو به سهیل میدم فقط بهش بگین هر یه ساعتی که بگذره به ضررشه دکتر میگویند زود باید جراحی بشه تا تومور بیشتر از این پیشرفت نکنه.

\_ سلام باشه چشم.

بعد از چند هفته داشتیم دوباره صدای عشقم رو میشنیدم کلی خودم رو کنترل کردم که گریه زاری راه نندازم، قوی باشم و بهش روحیه بدم میدونستم حال خوشی نداره گوشی رو گرفت سلام کردم انقدر بغض داشت و صدایش گرفته بود که انگار از ته چاه حرف میزد.

\_ بهتری؟

\_ نه پيش تو که نباشم خوب نيستم دلم برات تنگ شده.  
 \_ منم همينطور انشالله به زودي هم رو مي بينيم.  
 \_ بعيد ميدونم.  
 \_ سهيل؟  
 \_ جانم؟  
 \_ ميشه يه خواهش ازت بکنم؟  
 \_ چي؟  
 \_ شنيدم بايد جراحی کنی ميشه بری آمريکا؟  
 \_ اصلا حرفشم نزن من از اونجا متنفرم.  
 \_ قرار نيست بمونی که فقط ميري درمان ميشی و برمگردی هر چي باشه اونجا پيشرفته تره.  
 \_ مهسا سرطان آخرش مرگه منم ترجيح ميدم تو کشور خودم بميرم.  
 \_ اين چه حرفيه! اولاً آخر زندگي همه ي آدمها مرگه بعدم شايد اشتباه تشخيص دادن.  
 \_ اينهمه آزمایش و عکس اشتباهه؟ اگه اشتباهه پس چي رو ميخوان جراحی کنن.  
 \_ خودت خوب ميدونی که اينجا مثل آب خوردن اشتباه ميکنن و آدم ميکشن.  
 \_ اگه قسمت باشه اونجا هم همين ميشه.  
 \_ سهيل انقدر بامن بحث نکن! ميگم برو، بگو چشم.  
 \_ مهسا يادته او ايل دوستيمون بهت چي ميگفتم؟  
 \_ چي؟  
 \_ ميگفتم ميترسم از اينکه اونجا دنيا اومدم اونجا هم بميرم.  
 \_ و من هميشه چي ميگفتم؟ اينکه نگران نباش من يزد نگه ت ميدارم، حالا چرا داری چرت و پرت ميگي کی گفته ميميري؟  
 \_ سرطان!  
 \_ توی مريضی روحيه خيلي مهمه تو رو خدا يه کم قوی باش به من فکر کن که همه زندگيم تویی خواهش ميکنم التماس ميکنم برا جراحی برو آمريکا به خاطر من اگه دوستم داری سهيل من دارم از غصه نابود ميشم.  
 \_ ديگه نتونستم جلوی هق هقم رو بگيرم. با صدای لرزونی که نشون دهنده ريزش اشکاش بود گفت:  
 \_ فدات بشم گريه نکن من به خاطر تو هرکاری ميکنم چشم گلم ميرم فقط گريه نکن مهسا اشکات خردم ميکنه گريه نکن.  
 \_ و دوتايی اشک ميربختيم بهم قول داد که بره داداشش ازم تشکر کرد و قرار شد بلافاصله منتقل بشه. غمگين بودم اما هنوز اميد داشتم به دیدنش به خوب شدنش و رسيدن بهش چند روزی از رفتن سهيل به آمريکا ميگذشت. قرار بود هر اتفاقی افتاد خبرم کنه اما هنوز هيچ خبری ازش نداشتم نميدونستم جراحی کرده يا نه تو دنيا هيچي بدتر از بی خبری نيست تا اينکه بالاخره يه روز رامين باهام تماس گرفت و گفت:  
 \_ تشخيص اونجا هم همين بوده اما گفتن نيازی به جراحی نيست و با دارو کنترل ميشه.  
 \_ کلی خوشحال شدم و خدا رو شکر کردم يه نفس راحت کشيدم و حالم کلی عوض شد دو سه روز بعد سهيل خودش باهام تماس گرفت. فکر ميکردم او هم مثل من خوشحاله اما اشتباه ميکردم.  
 \_ به سلام آقا سهيل چه عجب ياد ما افتادی!  
 \_ سلام خوبی؟  
 \_ بله وقتی خبر خوبی تو رو بشنوم خوبم ديگه.  
 \_ عجب اونوقت کدوم احمقی گفته من خوبم؟  
 \_ وای اين چه طرز حرف زدنه.  
 \_ زنگ زدم بهت بگم که فراموشم کن.  
 \_ چي؟ چيکار کنم؟ آهان نکنه يه دختر خارجکی پيدا کردی کلک!  
 \_ شوخی نميکنم مهسا ما ديگه به درد هم نميخوريم.  
 \_ يعنی چي سهيل؟ چرا اين حرفو ميزنی؟

\_ ببین من مریضم، سرطان دارم! خوشبینانه نگاه کنیم تا آخر عمر وابسته به دارو هستم و باید هر یه ماه برم چکاپ این یعنی اینکه باید بمونم آمریکا و نمیتونم برگردم ایران! تا آخر عمر باید تو این خراب شده بمونم تا کمتر درد بکشم.

واقعا نمیفهمیدم چی میگه!

\_ خب من میام اونجا.

\_ داری احساسی حرف میزنی تو؟ میای اینجا؟ تهران نمیومدی حالا میای آمریکا؟ تو کشور غریب؟ که پرستار یه مریض بشی؟

\_ سهیل من دوستت دارم لازم باشه میام پرستارت هم میشم چون بدون تو نمیتونم.

\_ چرا میتونی گلم ما تو قسمت هم نیستیم، خدا نخواست.

\_ چرا مزخرف میگی؟ یعنی اینقدر واست راحت؟ من نمیتونم، من بدون تو نمیتونم! اینو میفهمی؟

\_ میفهمم مهسا اما نمیخوام آینده و زندگی تو رو خراب کنم.

\_ اگه بعد ازدواج این اتفاق میافتاد میخواستی چیکار کنی؟ طلاق میدادی؟

\_ اون فرق میکنه تو الان مجردی هیچ تعهدی به من نداری.

\_ همینکه دوستت دارم یعنی تعهد واقعا که خیلی بی رحمی سهیل.

و بعد با گریه گوشی رو قطع کردم باورم نمیشد اون داره این حرفا رو میزنه من میخواستمش و پای همه چیزش وایساده بودم ولی اون... چند بار تماس گرفت که رد دادم نمیتونستم حرف بزنم گریه امونم نمیداد پیام داد.

\_ بیا نت.

از خدا خواسته رفتم میخواستم ببینمش این تنها راه ارتباطمون بود. بهم گفت:

\_ چرا قطع کردی؟

چیزی نگفتم. ادامه داد:

\_ داری گریه میکنی؟

\_ آره حرفات خیلی تلخ بود.

\_ فکر کردی برای من راحت؟ منی که هشت سال منتظرت موندم؟ هر بار منو پس زدی ولی باز من این من بودم که ادامه دادم اما حالا دیگه نمیشه! رسیدیم به بن بست.

\_ وب بده ببینمت.

دوتایی وب دادیم اونم چشمش قرمز بود و رنگی هم به صورتش نداشت زیر چشمش گود شده بود و حالش خوش نبود. بهش گفتم:

\_ برای من مهم نیست که سالمی یا مریض! میمیری یا زنده میمونی! من اگه یک روز هم با تو زندگی کنم برام کافیه.

\_ مهسا یه کم فکر کن من میخواستم باهات ازدواج کنم چون مطمئن بودم خوشبخت میکنم اما الان مطمئنم که با من بدبخت میشی مدام باید بیمارستان باشی هر غذایی نمیتونم بخورم مدام باید مواظبم باشی. تازه معلوم نیست تا کی زنده بمونم طول عمر بیمار در سرطان پانکراس یا همون لوزالمعده نوع خوش خیمش نهایت سه ساله! چرا نمیخوای بفهمی من خوشبختیت رو میخوام.

\_ من فقط با تو خوشبختم تو حتی اگه ایدز هم داشتی من بازم میخواستمت با من اینکارو نکن من به همین وب و ویس از راه دور هم قانعم تو رو خدا سهیل این دلخوشی رو ازم بگیر.

هق هقم بلند شد.

سهیل\_ گریه نکن عزیزم! میدونم اولش سخته ولی کم کم عادت میکنی به خدا این به نفعته!

\_ تو حق نداری به جای من تصمیم بگیری! من میخوامت اینو بفهم لعنتی!

\_ ولی من تصمیمم رو گرفتم! از امروز دیگه هیچ رابطه ای بین ما نیست فراموشم کن برات آرزوی خوشبختی میکنم!

و تماس رو قطع کرد نمیتونستم باید چیکار کنم، آخه چرا! مگه من چی میخواستم. اونقدر بلند گریه کردم که مامانم صداشو شنید و اومد پیشم. با نگرانی پرسید:

\_ چی شده؟

و من همه چی رو بهش گفتم.

\_ عجب پسر عاقلیه مهسا تو باید خوشحال باشی چون اون عشقش به تو واقعیه مطمئن باش برای خودش سختتره اما داره فداکاری میکنه به خاطر تو و آینده ت.

با گریه گفتم:

\_ من این فداکاری رو نمیخوام.

مامان سعی می کرد آروم منم کنه. اما فایده نداشت، از خدا بریدم آخه مگه جواب دعاهای من این بود؟ این جدایی حق من نبود این نهایت بی رحمی بود. من که به همین رابطه هم قانع بودم همینکه میدونستم هست همینکه صدای نازشو میشنیدم برام بس بود مگه من چی میخواستم خودمو تو خونه حبس کردم. کارم گوش دادن آهنگ و زجه زدن بود مثل مرغ تو قفس خودم رو به آب و آتیش میزدم تا یه جوری باهش حرف بزوم اما فایده نداشت مرتب تو نت براش پیام میداشتم بهش ایمل میزدم التماس میکردم که برگرده اما بی فایده بود چقدر سنگدل شده بود میخواستم بمیرم اما جرئت خودکشی نداشتم! همه ی امیدم ناامید شده بود و این برای من آخر خط به حساب میومدمینجور روزا میگذاشتن و من حالم خراب و خرابتر میشد درست مثل معتادی که در حال ترکه! اینکه در اوج امید، ناامید بشی سخت و دردآوره. از سهیل هیچ خبری نبود به هیچکدوم از پیامام رو جواب نمیداد و این حال منو بدتر میکرد. عصبی و پرخاشگر شده بودم با کوچکتترین حرفی از کوره در میرفتم زود اشکم جاری میشد و خوابم خیلی کم شده بود مگه فکر و خیال اجازه میداد بخوابم روز به روز ضعیفتر و رنگ پریده تر میشدم و به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که چرا؟ تاوان گناهانم انقدر سنگین بود؟ این درد تحملش از عهده من خارج بود. داشتم زیر بار این جدایی له میشدم دو سه روزی بود که مدام سر درد داشتم هیچ قرصی هم افاقه نمیکرد یه روز صبح که از خواب پا شدم دنیا رو جور دیگه ای میدیدم چشمم رو مالیدم بستم و باز کردم اما همه چیز دو تا بود بلند شدم که از اتاق برم بیرون اما نمیتونستم راه رو تشخیص بدم از کدوم طرف باید میرفتم وقتی همه چیز رو دوتا میدیدم با دست گرفتن به دیوار خودمو رسوندم به پذیرایی انگار همه چیز حرکت داشت ماما که وضع راه رفتنم و دیدم گفت:

\_ چته مهسا؟ چرا اینجوری راه میری؟

\_ نمیتونم درست ببینم ماما همه چی دوتاست.

\_ بیا انقدر به خودت فشار آوردی که اینجوری شد. بعد از ظهر از چشم پزشکی برات وقت میگیرم میریم ببینیم چی میگه.

با ماما و بابام به مطب دکتر رفتیم دکتر چشممو معاینه کرد و گفت:

\_ باید بری دکتر مغز و اعصاب مشکلات به چشم مربوط همیشه چشمت سالم.

زیاد ناراحت نشدم تازه ته دلم آرزو کردم کاش یه توموری تو مغزم باشه که زود شرم رو از این دنیا کم کنه تا از این عذاب راحت بشم ماما من یه دکتر خوب پیدا کرد و ازش برام وقت گرفت اونم بعد از معاینه گفت:

\_ اول باید بری ام ار ای باید عکس بگیري تا نظر قطعیم رو بدم.

خانواده من نگران و ناراحت بودن اما برای من مهم نبود که چه اتفاقی قراره بیافته بالاخره جواب ام ار ای رو گرفتیم و پیش دکترم رفتیم و در کمال ناباوری بهم گفت:

\_ حدسم درست بود متاسفانه شما مبتلا به ام اس شدی دلیل این بیماری معلوم نیست. بیشتر منبع عصبی داره احتمالاً خیلی تحت فشار بودی بذار راحت بگم این بیماری خوب شدنی نیست تا آخر عمر باید دارو مصرف کنی، انشالله بتونیم جلو پیشرفتت رو بگیریم فعلاً پنج روز باید بیمارستان بخوابی و به صورت وریدی کورتن تزریق کنی تا بعد در مورد داروی پیشگیری اقدام کنیم.

برگه بستری رو گرفتیم و از مطب بیرون اومدم باورم نمیشد ام اس؟ اشکام سرازیر شدن نه حتما داشت اشتباه میکرد آخه خدایا چرا؟ با من شوخیت گرفته؟ هیچ مرض دیگه ای نبود؟ ام اس؟ میخوای خار و ذلیل بشم؟ فلج یا کور بشم؟ اینهمه عذاب به خاطر کدوم گناهمه؟ من میخواستم زود بمیرم اما حالا معلوم نبود چی در انتظارمه یه عمر طولانی اما با خفت خواری! تمورش هم عذاب آور بود! نه خدا این حکم نیست اینهمه غم تاوان چیه؟ تاوان عاشقی؟ فقط گریه میکردم به چندتا دکتر نشون دادم و همه همین نظرو داشتن بیمارستان بستری شدم و دارو رو با سرم گرفتم محیط بیمارستان دیوونه م میکرد فقط اشک میریختم چقدر وضعیتم شبیه سهیل شده بود. پرستار بهم گفت:

\_ این اشکا همه اثر دارو رو ختی میکنه تو این بیماری فقط روحیه مهمه.

چیزی که من نداشتم. پنج روز گذشت و دیدم به حالت طبیعی برگشت دیگه دو تا نمیدیدم و همه چی مثل قبل بود. هفته ای یه بار باید دارو برای پیشگیری از حمله مجدد تزریق میکردم کم کم باهش کنار اومدم و پذیرفتم که بیمارم سعی کردم به زندگی برگردم. دوباره کلاس شنا و ورزش رو از سر گرفتم و تلاش کردم تا سهیل رو فراموش کنم ولی هر روز به نت سر میزدم تا نکنه ازش پیامی اومده باشه اما هیچ خبری نبود! از خدا به شدت دلخور بودم درسته بد بودم و بد کردم اما نه تا این حد که اینجوری مجازات بشم. خودمو زدم به بی خیالی نشون میدادم که خوشحالم درحالیکه قلبم به شدت شکسته بود. دوباره برای سرگرمی به دنیای نت پناه بردم با آدمای مجازی درد دل میکردم و دلداری اوتا میتونست تا حدی آروم کنه تا اینکه یه روز با یه پسری آشنا شدم به اسم فرزین، ساکن مشهد بود و مربی بدنسازی و همین بهانه ای شد برای ارتباط ما. من بهش میگفتم مربی و بیشتر صحبتمون درباره ورزش بود و جالب این که به او هیچ حرفی درباره سهیل نزدم یه روز که دوتایی آنلاین بودیم بهش گفتم:

\_ سلام فرزین چطوری؟

\_ سلام، ممنون، تو خوبی؟

\_ مرسی یه قرص لاغری خوب میخوام.

\_ چقدر اضافه وزن داری؟

\_ چهار یا پنج کیلو.

\_ اینو با ورزش و رژیم کم کن، قرص نمیخوای.



\_ آخه وزنم استپ کرده باید به چیزی باشه که سوخت و ساز بدنم رو ببره بالا.

\_ اسلیمینگ قرص خوبیه.

\_ میشه برام بگیرم؟

\_ من که مشهدم! چطور برسونم دستت؟

\_ قیمتشو بگو پولو میریزم به حسابت بی زحمت برام پست کن. منکه اینجا کسی رو نمیشناسم میتراسم تقلبی بهم بدن.

\_ باشه برات میگیرم.

\_ میشه شماره ت رو داشته باشم؟

\_ آره حتما.

بلافاصله بعد از گرفتن شماره باهاش تماس گرفتم و ازش تشکر کردم و اینجور شد که ارتباطمون تلفنی شد. بعضی شبا به هم پیام میدادیم و گهگاهی تلفنی حرف میزدیم قرص رو برام فرستاد منم پولشو بهش دادم با اینکارا سعی داشتم سهیل رو فراموش کنم اما گوشه ذهنم همیشه خودنمایی میکرد. یه روز طرفای ظهر زنگ خونه مون به صدا در اومد کسی نبود و در رو باز کردم از پست یه بسته داشتم تحویل گرفتم و فهمیدم از طرف فرزینه وقتی بازش کردم یه شب نما بود که عروسک پسری زانو زده و قلبش رو به دختر مقابلش هدیه داده بود تعجب کردم رابطه ما احساسی نبود باهاش تماس گرفتم و گفتم:

\_ این چیه فرستادی مربی؟

\_ کادوی ولتتاین.

\_ مگه چندمه؟

\_ یه کم فکر کردم و گفتم:

\_ وای راست میگی چهارده فوریه ست! دستت درد نکنه ولی ولتتاین واسه عاشقاقت که!

\_ نه واسه مربی و شاگرد هم هست.

\_ خندیدم و گفتم:

\_ شرمنده کردی فرزین جان.

\_ دشمنت شرمنده خانومی.

کم کم به هم عکس نشون دادیم و رابطه مون از ورزشی خارج شد.

\_ مهسا دارم بهت علاقه مند میشم دلم میخواد پیام یزد از نزدیک ببینمت.

\_ خب بیا.

\_ احتمالا اگه جور بشه واسه عید میام میتونی بیای پیشم؟

\_ آره تو بیا اونش با من.

فرزین تک پسر بود و دو تا خواهر داشت وضع مالی خوبی نداشتن اما پسر ساده خوب و دوست داشتنی ای به نظر میومد. پدرش بازنشسته راه آهن و مادرش خونه دار بود پسر مهربون و دلسوزی بود و من اینو دوست داشتم. دو هفته به عید مونده بود که گفت:

\_ میخوام هفت فروردین پیام یزد، ده روز هم میمونم میتونی برام جا بگیرم؟

\_ اگه بری هتل یا مسافر خونه منو راه نمیدن حالا تو بیا من یه فکری میکنم.

واقعا به حضورش نیاز داشتم، به حضور یه مرد در کنارم تا بتونم غمامو فراموش کنم. با همه وجودم میخواستم که بیاد اما چطور میتونستم شبانه روز پیشش باشم؟ اول باید یه خونه میگرفتم با چند تا بنگاه تماس گرفتم و ازشون خونه واسه مسافر خواستم اکثرا نداشتن ولی من بازم تماس میگرفتم تا بالاخره یکی پیدا کردم. آدرس مغازه صاحبخونه رو بهم داد و گفت:

\_ برو خونه رو ببین.

بعداز ظهر رفتم مغازه. یه مرد حدودا سی و پنج ساله ای بود که دشتی نام داشت. همراهش به خونه موردنظر رفتم یه ساختمان سه طبقه حیاط دار بود. بهم گفت:

\_ طبقه همکف شبی صد تومن و زیرزمین پنجاه تومن.

صد تومن برای ده شب زیاد میشد پس زیرزمین رو انتخاب کردم هفت تا پله میخورد تا به در ورودی می رسید وارد که میشدی یه هال و پذیرایی نسبتا بزرگ رو میدیدی که سمت راستش آشپزخونه این قرار داشت و اتاق خوابش درست بعد از آشپزخونه بود، حموم دستشویی هم بغل در ورودی قرار داشت. خونه وسیله های لازم برای چند شب رو داشت و این خیلی خوب بود. اوکی دادم و با دو بیست تومن بیعانه قرارداد رو بستیم و خونه برای ده روز مال من شد کلی خوشحال بودم اما هنوز

یه مشکل وجود داشت با چه بهونه ای باید ده روز از خونه میزدم بیرون؟ کلی فکر کردم تا بالاخره یه دروغ ساختم و تحویل خانواده م دادم. بازم نسرين تنها کسی بود که میتونست کمکم کنه بهش زنگ زدم و گفتم:

\_ سلام نسرين جون خوبی؟

\_ سلام خانوم کم پیدا چطوری؟

\_ یه زحمت میکشی؟

\_ چی عزیزم؟

\_ وقتی خونه نیستم به خونه مون زنگ بزن و بگو با مهسا کار دارم وقتی مامانم گفت نیست بگو پس بهش بگین یه همایش معماری ده روزه تفت برگزار میشه بیاد بهش خوش میگذره و واسه روحیه ش خوبه اگه مایل بود باید بگه ثبت نامش کنم تا آخر هفته هم بیشتر وقت نداره.

\_ بعد اونوقت شما کجا میخوای بری ده روز؟

\_ پیش دوستم.

\_ کدوم دوستت؟

\_ نسرين اذیت نکن بعدا برات میگم، اینکارو میکنی؟

\_ کی میتونه به تو نه بگه! چشم.

\_ ممنون.

نقشه م رو اجرا کردم. یه روز که بیرون بودم بهش اس دادم و اونم زنگ زده بود وقتی اومدم خونه مامانم گفت:

\_ نسرين زنگ زد.

\_ چیکار داشت؟

\_ درست نفهمیدم گفت یه همایش معماری قراره برگزار بشه خودت باهش تماس بگیر.

\_ باشه.

شب شد و مامان بابا تو پذیرایی نشسته بودن کنارشون نشستمو گفتم:

\_ اجازه میدین برم؟

بابام\_ کجا؟

\_ همایشه تفت، همه بچه های دانشگاه و دوستانم هستن از منم خواستن برم خوش میگذره.

مامان\_ آره، نسرين دوستش صبح زنگ زد دعوتش کرد.

بابا\_ خب چطور میخوای بری؟

\_ اگه اجازه بدین با ماشین.

بابا\_ یعنی میری و میای؟

\_ نه دیگه هتل گرفتن کامل ده روز رو میمونیم اونجا.

بابا\_ اگه دوست داری برو.

مامان\_ آره برو، تنوعه واسه حال و روزت هم خوبه.

\_ آره خیلی میخوام برم ممنون که اجازه دادین.

بابا\_ فقط با ماشین اینور اونور میری خیلی مواظب باش.

\_ چشم.

کلی ذوق زدم که نقشه م گرفته. اماته دلم از اینهمه دروغ ناراحت بودم چطور میتونستم از اینهمه محبت سوء استفاده کنم اما خدا میدونست که قصدم فریب اونا نبود من فقط به این ده روز احتیاج داشتم. میخوام خوش بگذرونم فارغ از هر فکر و خیالی میخوام فرار کنم از خودم از سهیل و از هر چیزی که منو یاد اون مینداخت. شش فروردین بود و فردا حوالی ساعت پنج صبح فرزین میرسید ناهارم رو خوردم و نزدیکای ساعت سه از خونه زدم بیرون چون اول فروردین تولدش بود بنابراین تصمیم گرفتم سورپرایزش کنم پس مستقیم به بازار رفتم و مشغول گشتن برای خرید یه کادوی خوب شدم.

بالاخره یه مغازه که اجناس کادویی داشت رو پیدا کردم یه مجسمه چشممو گرفت و همون رو خریدم یه اسب که رو جفت پای عقیش بلند شده بود و یه پسر و دختر که با لباسای شاهزاده ای سوارش بودن دختره محکم از پشت پسره رو بغل کرده بود انگار اون پسر حفاظی بود برای نیافتادنش و من اینو دوست داشتم حس امنیت اون دختر رو در آغوش پسر... بازم سهیل... بازم غم نبودش... اما سریع به خودم مسلط شدم و نذاشتم یادش روزمو خراب کنه. میخوام ده روز خوبی داشته باشم. ده روز سرشار از شادی! مجسمه بزرگی بود و حملش سخت اما هر طوری بود به ماشین رسوندمش باید برای خونه هم خرید

میکردم از تخم مرغ و روغن و پنیر گرفته تا میوه های خوشمزه و رنگانگ همه رو خریدم و عقب ماشین گذاشتم فقط لوازم تولد مونده بود یه کیک خوشگل کوچیک به شکل قلب گرفتم و کلی شمع و فشفشه و برف شادی و آژین هایی که برای یه تولد لازمه. ساعت هشت شب شده بود به مغازه دشتی رفتم و کلید رو گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم ماشین رو گذاشتم پارکینگ وارد خونه شدم و مشغول جا به جایی خریدام. بعضیا رومیذاشتم یخچال بعضیا رو تو کابینت یه چمدون پر از لباس آورده بودم که گذاشتم تو کمد اتاق و یه لب تاپ که روشنش کردم آهنگای تولد وشاد رو بعد از جدا کردن play کردم. اول مجسمه رو کادو گرفتم و با کلی رز سرخ تزئینش کردم و بعد مشغول بستن اتاق شدم. فوق العاده شده بود مطمئن بودم که فرزین حسابی خوشحال میشد. ساعت ده بود و من حسابی خسته شده بودم. ساعت گوشیم رو برای سه ونیم کوک کردم خوابیدم اما خوابم نمیبرد. لب تاب و چراغا رو روشن گذاشته بودم چون کمی میترسیدم با خودم فکر کردم یه دختر تنها تو یه خونه اگه صاحبخونه نصفه شب بیاد چی؟ حتما کلید دیگه ای هم داره یا اگه کسی از حیاط بیاد داخل اونوقت...عجب دلی دارم به هر حال کار از کار گذشته بود و راه برگشتی نداشتم چشممو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما نمیتونستم یعنی فرزین انقدر برام مهم بود که به خاطرش اینهمه خطر کنم؟ یا واقعا انقدر عاشقش بودم که اینهمه هزینه کنم و خودمو به زحمت بندازم؟ مسلما نه...من همه اینکارا رو برای خودم میکردم میخواستم مشغول بشم تا از فکر سهیل بیرون بیام همه حواسمو داده بودم به فرزین تا سهیل رو فراموش کنم و تا حدودی هم موفق شده بودم با این همه فکر و خیال نمیدونم کی به خواب رفتم که با صدای زنگ گوشیم چشممو باز کردم ساعت سه و نیم بود بلند شدم دست و صورتمو شستم موهامو شونه زدم و با کلیپس بالای سرم بستم یه شلوار لی آبی کم رنگ که روش طرح حصیری سفید داشت پوشیدمو یه ماتتو کوتاه که بالای زانوم بود از یقه تا زیر سینه قرمز و بقیه ش مشکی بود ماتتوی جیغی به حساب میومد. آرایش ملایمی کردم و جلو موهامو برای بیرون گذاشتم حالت دادم شال مشکی رو سرم کردم و تو آئینه به خودم نگاه کردم با هایلبات موهام واقعا زیبا شده بودم. گوشه و سویچ ماشین رو برداشتمو زدم بیرون. ساعت چهار بود هوا کاملا تاریک و خیابونا حسابی خلوت. ترمینال خارج از شهر بود درست سمت شهرک صنعتی(محل تجمع کارخانه جات) اما چون جاده خلوت بود خیلی زود رسیدم ماشین و رو پارک کردم و داخل سالن شدم همه مرد بودن اصلا زن یا دختری دیده نمیشد تمام نگاهها به سمت من بود برای همین تصمیم گرفتم بیرون سالن داخل محوطه منتظر بمونم. هوا سوز سردی داشت و منم حسابی سردم شده بود به پسری که مشغول تمیز کردن اتوبوسش بود گفتم:

\_ ببخشید آقا؟

\_ جانم.

\_ اتوبوس مشهد کی میاد؟

\_ یه ساعت دیگه اما این قسمت توقف نمیکنه باید بری اونور.

و بعد با دستش سمت مقابل رو نشون داد.

\_ ممنون.

\_ تا یه ساعت دیگه میخوای اینجا وایسی؟ یخ میکنی که یا برو داخل سالن منتظر باش یا بیا تو اتوبوس بشین.

دستام از سردی به گزگز افتاده بودند مخصوصا پاد هم سرما رو مضاعف میکرد.

\_ خانوم بیا تو اتوبوس بشین هر وقت اتوبوس مشهد اومد از اینجا معلومه بهت میگم.

\_ باشه ممنون.

سوار اتوبوس شدم و ردیف چهارم نشستم نمیدونم چرا همیشه مغزم دیر به کار میافتاد همینکه نشستم یه چیزی درونم فریاد زد رو چه حسابی اینجا نشستی همه جا تاریکه و خلوت اگه بیاد داخل و درو قفل کنه صدای تو به کی میرسه؟ با اومدنش تو ماشین قلبم ریخت نکنه خیالاتی داره حالا چیکار کنم؟ یه چایی ریخت و با یه بیسکویت اومد سمتم.

\_ بیا چایی بخور گرم بشی.

\_ نه ممنون نمیخورم.

نمیخواستم بفهمه ترسیدم پس سعی میکردم با خونسردی جوابشو بدم مثل کسی که در امنیت کامله اما خدا میدونست ودلم.

\_ بیسکویت هم نمیخوری؟

\_ چرا ممنون.

\_ دانشجویی؟( آخه با لهجه یزدی صحبت نمیکردم)

به دروغ گفتم:

\_ بله ساکن مشهدم اما اینجا درس میخونم.

\_ اومدی دنبال خانواده ت؟

\_ آره اونا اولین باره میان اینجا نمیخوام سردرگم بشن.

\_ خیلی زود اومدیا.

\_ خب دوست داشتم اینجا باشم وقتی میان.

\_ خوش به حالشون چه دختر خوب و خوشگلی دارن.  
و بعد خندید.  
\_ نظر لطفونه.  
از ترس داشتم سگته میکردم رفت سمت فرمون گویا میخواست قند بخوره باید پیاده میشدم سریع شماره فرزین رو گرفتم:  
\_ سلام کجایی؟  
\_ سلام بذار بیرسم.... اووووم.... پلیس راه تفت.  
\_ آهان خب پس نزدیکی من ترمینال منتظرتم.  
\_ ولی هنوز نیم ساعتی مونده تا برسم چقدر زود رفتی!  
\_ من قسمت اتوبوسا وایمیستم دیگه داخل سالن نرو.  
\_ باشه.  
\_ خداحافظی کردم و بلند شدم. پسره گفت:  
\_ کجا؟  
\_ نزدیکن تا یه ربع دیگه میرسن میرم اون قسمت.  
\_ خب بشین هر وقت اتوبوس رسید میگمت.  
\_ نه ممنون پیاده میشم خیلی لطف کردید.  
\_ خواستم در رو باز کنم اما قفل بود بهش نگاه کردم و گفتم:  
\_ میشه باز کنید؟  
\_ بابا بیرون سرده، خب اینجا چشمه؟ نکنه میترسی؟  
\_ از چی بترسم؟ میخوام برم اونطرف منتظر باشم.  
\_ خندید و گفت:  
\_ چرا آخه؟ هوا خیلی سرده ها.  
\_ عصبانی شده بودم با صدای بلندی گفتم:  
\_ لطفا در رو باز کنید .  
\_ بلافاصله گفت:  
\_ چشم.  
\_ سریع در رو باز کرد نفس راحتی کشیدم و پیاده شدم مقابلم مرد مسنی رو دیدم که به سمت اتوبوس میومد و گویا راننده اصلی ماشین بود پس واسه همین زود درو باز کرد عجب شانسی آوردم. سمت جایگاه اتوبوسهای مشهد نشستم و منتظر موندم. کم کم هوا داشت روشن میشد و ترمینال شلوغ! به ساعت گوشیم نگاه کردم شش شده بود ولی هنوز خبری از فرزین نبود کلافه بلندشدم و به سمت محوطه مقابل سالن رفتم و مشغول قدم زدن شدم که گوشیم زنگ خورد.  
\_ کجایی مهسا؟  
\_ محوطه جلوی در ورودی.  
\_ اوکی الان میام.  
\_ چند دقیقه بعد یه پسری که کوله پشتی رو دوشش انداخته بود به سمتم اومد. آره خودش بود خیلی ساده از کنارم رد شد و گفت:  
\_ بیا بریم.  
\_ عجب برخورد جالبی منتظر بودم بایسته دست بده احوالپرسی کنه اما حتی بدون اینکه نگاه کنه یا حتی وایسه فقط گفت بریم و رفت . سوار ماشین که شدیم گفتم:  
\_ چرا انقدر دیر رسیدی؟  
\_ نزدیک بیست دقیقه فقط پلیس راه وایساده بود.  
\_ چقدر گرم تحویلیم گرفتی.  
\_ خندید و گفت:

- خواستم تابلو نشه.
- وا کی اونجا بود که بخواد تابلو بشه.
- خب دیگه احتیاط شرط عقله یهو شک میکردن بهمون حالا خر بیار و باقالی بار کن.
- حرفش برام خنده دار بود مرد و انقدر ترسو.
- صبحونه چی بخوریم مهسا؟
- تو خونه همه چی هست فقط نون نداریم الان که زوده واسه صبحونه.
- باشه پس اول بریم خونه بعد طرفای هشت من میرم نون میگیرم و یه صبحونه دیش میزنیم به بدن.
- باشه.
- و به سمت خونه حرکت کردم وارد خونه شدیم از دیدن تزییناتم حسابی شوکه شد یه نگاه پر از سوالی بهم انداخت و گفت:
- اینجا چه خبره؟
- تولده.
- تولد کی؟
- با یه هفته تأخیر تولد شما آقا.
- والله ای خیلی لطف کردی عزیزم! اصلا باورم نمیشه مهسا تو خیلی خوبی!
- حالا تولدو شب میگیریم ضمنا خوبی از خودته عشقم.
- تا حالا هیچکی برا من تولد نگرفته بود، خیلی زحمت کشیدی.
- بیا بشین من بره چایی درست کنم.
- نشست. چایی رو دم گذاشتم و کنارش نشستم. یه کم باهم حرف زدیم از سفرش، شهرش، کارش نزدیک هشت بود که واسه خرید نون از خونه بیرون رفت منم مشغول آماده کردن سفره صبحانه شدم. مثل یه کدبانو، تخم مرغ درست کردم، پنیر، گوجه، خیار، کره، مربا، خامه، خلاصه هرچی که برای یه صبحونه لازم بود. چقدر شبیه سهیل شده بودم آخه اون همیشه صبحونه ش این مدلی بود با این فکر لبخندی روی لبام نشست. فرزین با نون داغ وارد شد و با دیدن سفره تعجب کرد خندید و گفت:
- اینهمه غذا برا دو نفر؟
- هر کدومو دوست داری بخور، نمیدونستم چی دوست داری خب!
- فدات بشم من کدبانو.
- خدا نکنه.
- صبحونه رو خوردیم و چون دوتایی شب رو خوب نخوابیده بودیم بهتر دیدیم یه کم استراحت کنیم اما همینکه دراز کشیدیم خیلی زود خوابمون برد و وقتی بیدار شدم یک ظهر بود فرزین رو صدا زدم و گفتم:
- چقدر میخوابی پاشو دیگه.
- هان... ساعت چنده مگه!؟
- ساعت یکه ظهره، پاشو بریم نهار بخوریم و یه کم بگردیم.
- یه رستوران سنتی میشناختم که غذاهاش خوب بود و فضای واقعا دلنشین. وسطش حوضچه های آب قرار داشت و موزیک ملایمی که پخش میشد فضا رو زیباتر کرده بود. من کوبیده سفارش دادم و فرزین جوجه بعد از صرف نهار چون حوالی ساعت 4 عصر شده بود مستقیم به پارک رفتیم. بعد از ورود مستقیم به قسمت دوچرخه سواری رفتیم فرزین یه دوچرخه دونفره کرایه کرد. خودش جلو و من عقب سوار شدم، خیلی تند میرفت مخصوصا سر پیچ ها و منم مدام داد میزدم.
- بابا یواش برو نندازیمون .
- نه حواسم هست به من اعتماد کن.
- سر به سرم میذاشت و فرمون رو کج و راست میکرد، منم جیغ و داد میکردم که الان میوفتیم و مضحکه دست عام و خاص میشیم! خیلی خوب بود، زمانمون که تموم شد دوچرخه رو تحویل دادیم مشغول قدم زدن بودیم که با دیدن میز پینگ پونگ فرزین گفت:
- بریم یه دست پینگ پونگ بزنینم؟
- بریم.
- بازی رو شروع کردیم اما من به دلیل بیماریم نمیتونستم زیاد خوب بازی کنم گاهی سایه توپ رو به جای خودش میزدم و آخر هم از بازی انصراف دادم. در مورد مریضیم چیزی نمیدونست و لازم هم نمیدیدم که بدونه . با یه پسر دیگه مشغول بازی

شد. من و دوستای اون پسره تشویقشون میکردیم آخر هم آبرومون رو برد و باخت کلی بهش خندیدم و اذیتش کردم. بعدش به قسمت رستوران پارک رفتیم میخواستیم با شولی که غذای محلی یزده آشناش کنم اما زیاد دوست نداشت و نخورد. بالاخره حوالی ساعت هشت شب به خونه برگشتیم دیگه وقتش بود که تولد رو شروع کنیم آهنگ تولد گذاشتیم و چراغا رو خاموش کردم میخواستیم اتاق با نور شمع و فشفشه روشن باشه کلی براش دست زدم و تولدت مبارک خوندم کادو رو بهش دادم گونه ش رو بوسیدم و براش آرزوی بهترینها رو کردم و مجددا تولدش رو تبریک گفتم. به چشمام نگاه کردو گفت:

\_ من چه خوشبختم که با تو آشنا شدم.

خندیدم و بلند شدم چراغ رو روشن کردم بلافاصله کادوش رو باز کرد از مجسمه خیلی خوشش اومد و گفت:

\_ خیلی قشنگه.

\_ اینو یادگاری از من داشته باش که وقتی من نبودم یادم بیافتی.

دستش رو گذاشت رو بینیش و گفت:

\_ هییییییس! از نبودن حرف نزن!

سری تکون دادم و گفتم:

\_ چشم...شمعاتو فوت نکردی، داره آب میشه زود باش.

با یه فوت همه شو خاموش کرد و من با دست و جیغ همراهیش کردم. با ذوق گفتم:

\_ فرزین تولدته ها نمیخوای برقصی؟

\_ اونم به روی چشم سرکار خانم.

بلند شد و شروع کرد به رقصیدن و من دست میزدم انصافا خوب می رقصید به من اشاره کرد و گفت:

\_ تو هم پاشو بیا.

\_ من رقص بلد نیستم.

\_ یادت میدم بیا.

دستمو گرفت و بلندم کرد دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند دستامو دور گردنش حلقه کردم به چشماش زل زدمو گفتم:

\_ دوستت دارم.

سرشو به گردنم نزدیک کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ منم دوستت دارم.

یه کم رقصیدم اما زود کنار کشیدم آخه فعالیت زیاد دیدم رو دچار مشکل میکرد. کیک رو برید و به تیکه گذاشت دهنم، منم به تیکه دهنش کردم و اینجوری تولد رو تموم کردیم. اونقدر کیک خورده بودیم که جایی واسه شام نبود. رختخواب رو توی اتاق کنار هم انداختیم. چراغا رو خاموش کردم و خوابیدیم هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که خوابش برد اما من چشمامو به سقف دوخته بودم و دستام زیر سرم بود و به این فکر میکردم که امروز چقدر بهم خوش گذشت چقدر خندیدم و شاد بودم چقدر احساس سبکی و راحتی میکردم پس میشه، آره حتما میشه بدون سهیل هم زندگی کرد. میشه خندید میشه خوش گذروند به فرزین نگاهی کردم و از اینکه بود خدا رو شکر کردم...

با صدای فرزین که میگفت:

\_ خانومی پاشو مبحونه.

چشمامو باز کردم .

\_ سلام صبح بخیر ساعت چنده عزیزم؟

\_ سلام عزیزم صبح تو هم بخیر هشت و نیم رفتم نون گرفتم سفره هم انداختم پاشو.

از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون سفره پهن بود و همه چی آماده خوردن. صورتمو شستم موهامو شونه کردم نشستم چایی هم درست کرده بود .

\_ دستت درد نکنه مگه کی بیدار شدی؟

\_ هفت صبح.

\_ چرا صدام نکردی؟

\_ دلم نیومد، الانم دیدم نونا سرد میشه واسه همین بیدارت کردم.

\_ مرسی عزیزم.

\_ امروز کجا بریم؟

\_ درگاهان.

\_ کجاست؟ چیه؟

\_ یه آبشاره حالا میریم میبینی.

بعد از اینکه صبحونه رو خوردیم مشغول لباس پوشیدن شدیم من یه مانتوی فیلی رنگ با کمر بند پهن مشکی پوشیدم همراه با یه شال روشتر از رنگ مانتو و یه شلوار لی آبی تیره. فرزین هم یه لباس سبز پسته ای با شلوار لی آبی تیره پوشید کاملاً معلوم بود که بدنسازه! بازوهای درشت و ورزیده ای داشت بدنش حسابی سفت و شکمش کاملاً صاف بود. تیپش واقعا حرف نداشت، قدش کمی از من بلندتر بود و چهره ش نمکین. پوستی سبزه داشت با موهای مشکی چشمای ریز کشیده ی سیاه دماغ و لبای معمولی شاید اصلاً زیبا نبود اما برای من دوست داشتنی و دلچسب به نظر میومد سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. بی هیچ مشکلی از پلیس راه رد شدیم جاده ی خطرناک و بدی داشت سربالایی و پیچ و خمهای زیاد بالاخره رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم تا آبشار کلی راه بود تقریباً یه جور کوه نوردی به حساب میومد باید از کوه میرفتیم بالا تا به آبشار برسیم اما راهش مثل جاده مشخص بود بازو شو گرفتم و حرکت کردیم اونقدر حرف زد و خندیدیم که نفهمیدم کی به آبشار رسیدیم. اون بالا واقعا زیبا بود. روی تخته سنگی نشستیم تا کمی استراحت کنم وقتی به پایین نگاه میکردم باورم نمیشد که تونستم باشم این مسیر رو پیاده بیام تازه فهمیدم که چقدر روحیه تو این بیماری مهمه! درست زیر آبشار زیرانداز انداختیم و نشستیم تو اون هوا و کنار آب واقعا حال میداد خداروشکر با خودمون خوراکی و چایی برداشته بودیم کلی عکس گرفتیم و تا عصر اونجا بودیم صدای آب و هوای خوب درختای روی کوه همه و همه یه محیط خیلی قشنگی رو ایجاد کرده بود که دلمون نمیخواست برگردیم اما دیگه نزدیک غروب بود. ناهار هم نخورده بودیم به جز چیپس پفک. تخمه و تنقلات چیزی نبرده بودیم وسایلو جمع کردیم و برگشتیم سمت ماشین. تو راه مدام در حال مقایسه فرزین با سهیل بودم درسته احساسات سهیل رو نداشت اما پسر خوبی بود همینکه توی یه خونه بودیم اما درخواست ناشایستی از من نداشت همینکه کنارش حس امنیت و آرامش داشتم همینکه میتونستم باهاش خوشحال باشم خوب بود. هر روزم با فرزین به گشت و گذار میگذاشت تمام جاهای دیدنی یزد رو که تا اونروز ندیده بودم با اون دیدم. آتشکده، زندان اسکندر، باغ دولت آباد و... حتی شهرهای خوش آب و هوای اطراف یزد که کوهستانی بود و سرسبز تمامش رو باهم رفتیم عکس انداختیم و کلی خوش گذروندیم این بین تنها چیزی که به مذاق من خوش نیومد این بود که فرزین اهل هیچ دودی نبود و از قلیون کشیدن من هم ناراحت میشد البته دود برای بیماری من خوب نبود ولی برام اهمیت نداشت من قلیون رو دوست داشتم بهم حال خوبی میداد اما فرزین اجازه نمیداد که بکشم به غیر از این مورد اون ده روز جز بهترین روزهای زندگیم بود که بی نهایت بهم خوش گذشت اما روزهای خوب خیلی زود میگذرند. ده روز به چشم بر هم زدنی تموم شد و لحظه جدایی رسید. لحظه ای که هیچکدوم دوستش نداشتیم همه وجودمو غم گرفت نمیخواستم بره! نمیخواستم دوباره همه چی به حالت قبل برگردم دوباره خونه، دوباره اتاق، دوباره تنهایی و هجوم خاطرات تلخ گذشته! دوباره سهیل... اشک تو چشمام حلقه زد، بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ دلم خیلی برات تنگ میشه.

خندید و گفت:

\_ مگه میرم بمیرم! باز هم میبینیم.

اشکام جاری شد بی اختیار بغلش کردم بوسیدمش فرزین تنها مردی بود که جلوش هیچ غروری نداشتم راحت احساساتمو بروز میدادم و نگران هیچی نبودم شاید اشتباهات گذشته باعث شده بود دست از غرور احمقانه م بکشم کارایی که هیچوقت غرورم نداشت با سهیل بکنم با فرزین انجام دادم تا اونم در آینده نشه حسرت قلبم. من حتی با سهیل یه عکس دونفری نداشتم اما با فرزین هزار تا عکس گرفتم من هیچوقت سهیل رو بغل نکردم و نبوسیدم چیزی که برام تبدیل شده بود به یه حسرت، به یه آرزو، اما فرزین رو جلوی همه بغل کردم و بوسیدم بی هیچ شرمی، بی هیچ ترسی. به سختی ازش جدا شدم چاره ای نبود باید میرفت وقتی برگشتم خونه با استقبال پدر و مادر عزیزم روبه رو شدم از خوبیای همایش گفتم و اینکه چقدر بهم خوش گذشته اونا هم خوشحال شدن از اینکه روحیه دخترشون عوض شده و شاده. حضور فرزین برام خوب بود. کمتر به سهیل فکر میکردم تمام وقتم یا با حرف زدن تلفنی و یا وبی میگذاشت درسته که این وسط همیشه منتظر یه ایمیل یا پیام از سهیل بودم اما غم سابق رو نداشتم اون ده روز واقعا منو عوض کرده بود تمام مدتی که شبانه روز کنارش بودم اون هیچ رفتار ناشایستی نداشت و این من رو یاد سهیل مینداخت و اینکه اون میتونه جایگزین خوبی باشه و بود. نیمه های مرداد ماه طبق معمول با فرزین حرف میزدیم.

\_ سلام فرزین جونی چطوری؟

\_ خوبم تو خوبی؟

\_ هی اگه دلتنگی تو نبود آره خوب بودم.

\_ مهسا یه چیزی بگم؟

\_ بگو جیگمل تو دوتا بگو.

\_ نظرت در مورد ازدواج چیه؟

انتظارشو نداشتم، سکوت کردم، ادامه داد:

\_ مگه دوستم نداری؟ مگه نمیخوای پیشم باشی؟ خب فقط با ازدواج میتونیم همیشه کنار هم باشیم.

\_ فرزین نمیشه، من که بهت گفتم از یزد خارج نمیشم من میخوام کنار خانواده م باشم نمیتونم ازشون جدا بشم حتی اگه در حد مرگ بپرستم.

- \_ خب تو نیا من میام اونجا منکه وابستگی به خانواده م ندارم.  
خندیدم، چه زود گذشته تکرار میشه!
- \_ مامانت نمیذاره تک پسرش بیاد هزار کیلومتر دورتر از خودش...نه، نمیشه فرزین جونی.
- \_ تو به اونش چیکار داری اون با من... بابای تو میذاره دخترش زن یه اس و پاسی مثل من بشه؟ تو که میدونی ما وضع مالی خوبی نداریم. منم این مدت هرچی کار کردم خرج تفریحاتم شده پس اندازی ندارم چون تصمیمی برا ازدواج نداشتم خددم و پیرهن تنم بابات قبول میکنه؟
- \_ بابای من یه فرشته ست اگه من بخوامت اونم حرفی نمیزنه.  
\_ خب تو میخوای؟
- چی باید میگفتم آره میخواستمش برای رهایی از وضع موجود برای ایجاد تنوع و تحول تو زندگیم اما مریضم چی؟ دلو به دریا زدم و گفتم:
- \_ راستش من نمیتونم ازدواج کنم.  
\_ چرا؟ بچه دار نمیشی؟
- \_ ایا اینو از کجا بدونم آخه مگه میشه قبل ازدواج فهمید حرفی میزنیا.  
\_ پس چی؟  
\_ من مریضم.  
\_ چته؟  
\_ ام اس دارم.  
\_ ام اس؟ چی هست؟  
\_ یعنی واقعا نمیدونی یا خودتو زدی به اون راه؟  
\_ نه واقعا نمیدونم.
- \_ یه بیماری که خوب شدن نداره. به دلایلی حمله به آدم دست میده. به مغز آسیب میزنه و این حمله های ناگهانی گاهی منجر به فلجی کوری یا فراموشی میشه درمانی نداره فقط میشه از بروز این حمله ها پیشگیری کرد ولی اونم قطعی نیست.  
\_ الان چته؟  
\_ هیچی ولی شاید دوسال دیگه پنج سال دیگه...  
\_ نداشت حرفم تموم بشه گفت:
- \_ تو الان خوبی من به آینده کاری ندارم از کجا معلوم بعد از ازدواج من تصادف نکنم و فلج بشم؟ از الان حرف بزنی گلم، بی خیال آینده.
- \_ نه فرزین تصادف اتفاق پیش بینی نشده است اما مریضی رو میشه پیش بینی کرد.  
\_ مهسا من همه جوره میخوامت ، هرچور که باشی خواهش میکنم ردم نکن.
- یاد خودم افتادم که بطور به سهیل التماس میکردم که بمونه چون برای من مریضیش مهم نبود فقط میخواستم کنارم باشه و نفس بکشه نمیخواستم فرزین التماس کنه. خواستم بهش فرصت بدم، فرصت رسیدن به عشقشو فرصتی که سهیل به من نداد.
- \_ باشه اگه خانواده ت راضی شدن از طرف من حله.  
\_ حالا شد، خیلی دوستت دارم.  
\_ منم دوستت دارم.
- خداحافظی کردیم مامانم در جریان دوستیمون بود قضیه رو برایش مطرح کردم میدونستم اونا به خاطر شرایط مریضم هرچی بگم قبول میکنن نمیخواستن دوباره قضیه سهیل تکرار بشه. مامانم گفت:
- \_ باشه عزیزم بیان خواستگاری تا ببینیم قسمت چی میشه.
- فردای اونروز از حرفهای فرزین فهمیدم که مامانش مخالفه و نباید خواستگاری عجب طالعی داشت. چرا همه مامانا با من مشکل داشتن شاید چون پسرشون بیش از اندازه عاشقم میشدن وقتی بهم زنگ زد. گفتم:
- \_ بهت که گفته بودم فرزین جان راضی نمیشن.  
\_ من تنها میام.  
\_ خندیدم ای وای تکراره تکرار!



\_ نه فرزین، تنها بابام قبول نمیکنه.  
 \_ عزیزم من تو راه یزدم و دارم میام.  
 \_ یعنی چی؟ جدی میگی؟  
 \_ آره وقتی یزد بمونم و نرم مشهد مجبور میشن قبول کنن من با کسی شوخی ندارم.  
 چقدر شبیه سهیل بود. افکارش، رفتارش، تصمیم گرفتم پشتش در بیام اشتباه سهیل نباید دوباره تکرار میشد نه ایندفعه  
 نباید فرزین رو از دست میدادم وقتی رسید رفتم ترمینال بعد از احوالپرسی گفتم:  
 \_ فکر میکنی این راهشه؟  
 \_ تو به خانواده ت بگو من شب میام خواستگاری.  
 خندیدم و گفتم:  
 \_ باشه میگم.  
 رسوندمش مسافر خونه و خودم رفتم خونه قضیه رو به مامانم گفتم و اونم به بابام گفت صداشونو میشنیدم .  
 \_ آخه خانوم کی تنها میره خواستگاری؟!  
 \_ حالا بذار بیاد نمیخوام مهسا دوباره حالش بد بشه تو که میدونی اون چقدر حساسه بچه م تازه از فکر اون مرتیکه بیرون  
 اومده.  
 \_ چی بگم والا.  
 \_ با پسره حرف بزن، هر حرفی داری به اون بگو مهسا رو قاطی نکن.  
 \_ باشه بگو بیاد.  
 مامانم منو کشوند کناری و با خوشحالی بهم گفت:  
 \_ بابات اجازه داده بگو شب بیاد.  
 \_ مرسی مامان گلم.  
 و صورتش رو بوسیدم. بلافاصله با فرزین تماس گرفتم و گفتم:  
 \_ بعد از نماز شب منتظر تیمم.  
 بابا از مسجد اومد منتظر فرزین بودیم نیم ساعتی نگذشته بود که بالاخره زنگ در خونه به صدا در اومد مامان درو باز کرد و  
 فرزین داخل شد بعد از احوالپرسی با ما روی مبل نشست بابا کنارش سمت راست و منم سمت چپش مقابل بابا بودم حدود  
 چند دقیقه اول به سکوت گذشت مامان با چایی وارد شد و بعد از تعارف به همه کنار بابا نشست بالاخره پدرم سکوت رو  
 شکست و گفت:  
 \_ خب من منتظرم گفته بودی میخوای باهام حرف بزنی.  
 \_ بله حاج آقا، واقعیتش من میدونم که عرف اینه باید با خانواده م میومدم اما مامانم لج کرده و من تصمیم ندارم دیگه برگردم  
 مشهد.  
 \_ ببین پسر من حالتو درک میکنم اما پدرم مادر به گردن اولاد خیلی حق دارن تو خودتو بذار جای من... من یه پدرم که  
 دوست دارم دخترم با افتخار ازدواج کنه دلم نمیخواد آه و ناله ی یه مادر پشت سرش باشه.  
 \_ حق با شماست ولی من چیکار کنم، آخه اون با یزد اومدن من مخالفه!  
 \_ شما برگرد مشهد و با منطقی یا با محبت سعی کن راضیش کنی. اگه قسمت باشه که راضی میشه اگه هم نه که ما دوست  
 نداریم خلاف میل خانواده ت کاری کنیم.  
 خیلی محترمانه بابام گفت که با خانواده ت بیا و کاملا هم حق داشت، اما من تمام مدت به این فکر میکردم که چرا تقدیر من  
 اینجوریه اونشب گذشت و فرداش فرزین با اتوبوس به مشهد برگشت. چند روزی از رفتنش میگذشت و اون با جدیت در  
 حال تلاش برای راضی کردن مامانش بود یه روز صبح زود که همه خواب بودیم با صدای زنگ تلفن بیدار شدیم. زود از اتاق  
 بیرون اومدم که ببینم کیه دلم گواهی بد میداد دیدم مامانم رو تخت نشسته. گفتم:  
 \_ کی بود؟  
 \_ مامان فرزین.  
 \_ چیکار داشت؟  
 \_ درست نفهمیدم یه جوری حرف میزد. فقط گفت به دخترت بگو دست از سر پسر من برداره منم گفتم چشم.  
 وای دنیا رو سرم خراب شد سهیل که عشق من بود. اجازه ندادم مامانش همچین کاری بکنه حالا اون... حقارت تا کجا... مگه  
 پسرش چی داشت؟ عصبانی شدم خیلی عصبانی رفتم تو اتاقم به فرزین زنگ زدم.

\_ همه چی بین ما تمومه برو سراغ زندگیته.

\_ چی شده مهسا؟

\_ به مامانت بگو جلو تو رو بگیره! نه اینکه زنگ بزنه به مامان من و از خواب بیدارش کنه و هر مزخرفی میخواد بگه (عجب تکراری)

\_ مگه چی گفته؟

\_ زنگ زده میگه به دخترت بگو دست از سر پسر من برداره! منم میخوام حرفشو گوش کنم پس لطفا برو پی کارت، خداحافظ.

و بعد گوشی رو خاموش کردم شرمنده خانواده م بودم آخه اونا چرا باید به خاطر تقدیر شوم من تحقیر میشدن. این چه بازی ای بود که خدا با من داشت. تازه داشتم سهیلو فراموش میکردم اما این اتفاقا منو برد به گذشته به جایی که نمیخواستم برگردم. یکی دو ساعت بعد گوشیمو روشن کردم و خبری از فرزین نبود همه چی رو تموم شده دونستم تا اینکه عصرش گوشیم زنگ خورد شماره آشنا نبود جواب دادم.

\_ بله؟

\_ سلام دخترم خوبی؟ من مامان فرزینم.

والای حالا چی بگم.

\_ سلام خانم ممنونم بفرمایید.

\_ پسرم حالش خوب نیست واسه چی بهش قول ازدواج میدی بعد میزنی زیرش میدونی نزدیک بود بمیره؟

چقدر پررونه این بشر.

\_ مگه شما نگفتین که دست از سر پسرتون بردارم؟ منم دارم دقیقا همینکارو میکنم.

\_ من نمیدونستم انقدر دوستت داره صبح که باهات خداحافظی کردی پسرم نزدیک بود قلبش واپسه وقتی رفتم تو اتاقش بی حال به گوشه افتاده بود و نفس نمیکشید خیلی ترسیدم یه ذره آب پاشیدم تو صورتش که حال اومد وقتی یه کم بهتر شد گریه کردو گفت که به خاطر من داره تو رو از دست میده.

با سردی هر چه تمامتر گفتم:

\_ خب؟

\_ منکه با شما مشکلی ندارم دخترم همین یه پسر رو دارم دلم نمیخواد ازم جدا بشه، برام سخته خدا میدونه چند شب و روزه که کارم فقط گریه است.

\_ منم به خاطر شما گفتم نه دلم نمیخواد مادری رو ناراحت کنم.

\_ وقتی خود پسرم میخواد من دیگه چیکاره ام چه فایده داره اینجا باشه و خوشحال نباشه.

\_ الان از من چی میخواین؟

\_ اجازه میدی با خانواده ت حرف بزئم؟

\_ شما که صبح حرف زدید.

\_ میخوام عذرخواهی کنم، مادرت حال منو بهتر میفهمه.

\_ باشه هر جور صلاح میدونید.

گوشی رو قطع کردم فرزین از سهیل باعرضه تر بود یا مادرش مهربوتر؟ ای خدا چرا نمیتونم سهیل و فراموش کنم اون منو پس زده بود اما من... بلافاصله تلفن خونه مون به صدا دراومد مامانم باهات حرف زد و بعد از خداحافظی باکنجکاوی ارزش پرسیدم:

\_ چی گفت؟

\_ کلی عذرخواهی کرد بابت رفتار منجش و ازم اجازه خواستگاری خواست.

\_ منم گفتم شما حق دارین خانوم هزار کیلومتر خلیه گفتم با باباش حرف میزنم خبر میدم.

یعنی همه چی داشت اوکی میشد! یعنی من داشتم ازدواج میکردم! ته قلبم خوشحال بودم دلم میخواست خبر ازدواجمو به گوش سهیل برسونم تا بفهمه محتاج او نیستم تا بفهمه پس زدن من تاوانش از دست دادن منه! سعی کردم فقط فکرمو رو فرزین و روزای خوبی که در پیش بود متمرکز کنم واسه عید نوروز قرار خواستگاری رو گذاشتن حدود پنج ماه بعد میشد. مرتب باهات تلفنی و تنی در ارتباط بودم او نگران کار بود و من بهش اطمینان میدادم که گیرش میاد. بالاخره عید شد و روز خواستگاری رسید فقط پدر و مادرش بودن حرفا زده شد و چون خانواده م میدونستن میخوامش سخت گیری نکردن شاید به خاطر شکستی که در گذشته خورده بودم و یا شاید به خاطر بیماریم، نمیدونم اما پسرشون رو بدون هیچ پشتوانه مالی قبول کردن. ده روز بعد هم با خواهراش و خاله ش اومدن برای بله برون و پنج روز بعد هم عقد کردیم یه عقد ساده تو محضر و قرار شد جشن عروسی شش ماه بعد یعنی شهریور برگزار بشه. اون شش ماه شاید بهترین روزهای زندگی من بود مرتب بیرون بودیم یا دنبال خونه یا دنبال خرید جهیزیه یا دنبال کارای عروسی هیچ وقتی واسه غصه خوردن و یا فکر کردن به

سهیل نداشتم. فرزین خونه ما بود چون جای دیگه ای نداشت بره بعد یه ماه تو کارخونه کار پیدا کرد یه کار شیفتی با حقوق خیلی کم اصلا راضی نبودم، ولی چاره ای نبود برای اول شهریور وقت تالار گرفتیم خونه پیدا کردیم و جهیزیه رو چیدیم. همه چی رو بهترین انتخاب کردم بهترین آتلیه، بهترین آرایشگاه، بهترین سفره و لباس. خلاصه یه جشن تمام عیار که البته تمام هزینه‌ش رو بابای من داد اونا هم قرار شد برا فامیلاشون سی شهریور یه عروسی مشهد بگیرن. خب مسافت زیاد بود و رفت و آمد سخت. عروسیم به بهترین شکل ممکن برگزار شد. کلیپ اسپرتی که تو سالن پخش شد محشر بود و همه رو شوکه کرد. فرزین از من خوشحالت‌تر بود و این رو کاملا از رفتارش میشد فهمید. عروسی مشهد در مقایسه با یزد افتضاح بود حتی شبیه مهمونی هم نبود نه میوه نه شیرینی نه ماشین عروس نه فیلمبردار کلا دو تومن برایش هزینه کرده بودن که البته برای من هیچ اهمیتی نداشت چون عروسی اصلیم و یزد گرفته بودم بعد از مراسم ها به ماه عسل رفتیم. برای کیش اسم نوشته بودیم سه روز بیشتر نبود اما واقعا خوش گذشت فقط تفریح کردیم از بازیهای دریایی مثل جت اسکی و شاتل گرفته تا جاهای دیدنی مثل پارک دلفینها و کشتی یونانی همه چی عالی بود و من خوشحالت‌ترین آدم روی زمین بودم خیلی زود سفر تموم شد و به یزد برگشتیم. وارد خونه ای که اجاره کرده بودیم شدیم و زندگی مشترکمون رو رسماً شروع کردیم. صبح شده بود یه غلٹی زدمو چشمامو باز کردم فرزین کنارم نبود ساعت ده و نیم رو نشون میداد خب معلومه که نیست وقتی شیفت صبح بود باید چهار بلند میشد که تا پنج به محل سرویس برسه و تا شش کارخونه باشه دست و صورتمو شستم رفتم تو آشپزخونه چایی درست کردم و برای ناهار مرغ بار گذاشتم بیسکویت و چایی رو برداشتم و وارد پذیرایی شدم تلویزیون رو روشن کردم نشستم رو مبل چشمم به لب تاپ افتاد باید سهیل و خبر میکردم باید تلفاتی اشتباهش و در میاوردم. لب تاپو باز کردم رفتم نت و شروع به تایپ ایمیل کردم.

سلام آقای طاهری امیدوارم حالتون خوب باشه، منکه به لطف شما خیلی خوبم، اصلاً عالی!

راستش یه تشکر اساسی به شما بدهکار بودم برا همینم مجدداً مزاحمتون شدم میخواستم بدونید که آرزوی خوشبختیتون در حق من به وقوع پیوست و من الان خوشبخت‌ترین دختر روی زمینم چون یه شوهری دارم که بهترین مرده روی زمین و من از شما یک دنیا ممنونم انشالله زودتر بهبودیتون رو به دست بیارید و شما هم مثل من طعم خوشبختی رو بچشید.

موفق و پیروز باشید

دکمه send رو زدم و با خوشحالی مشغول خوردن بیسکویت و چاییم شدم به پنج دقیقه نکشیده بود که جواب ایمیل اومد بازم قلبم شروع به تند زدن کرد با استرس ایمیلشو وباز کردم و خوندم

سلام خانم موسوی

از این بابت خیلی خوشحالم و بهتون تبریک میگم خوشبختی و آرامش شما همیشه آرزوی من بوده مثل روز برام روشن بود که میتونید منو فراموش کنید و دل به کس دیگه ای ببندید و این خیلی خوبه. خوشحالم که خوب شناختمتون همیشه شاد باشید!

با خوندن نامه گر گرفته‌م و عصبانی شدم بلافاصله نوشتم بیا چیت و میل کردم وارد یاهو شدم همینکه آنلاین شد سریع برایش نوشتم.

میبینم که حالت خوبه و هیچ مشکلی نداری؟ مثل اینکه بیماری رو بهانه کرده بودی تا از شر من راحت بشی.

نه اینطور نیست من هنوزم بیمارم و وابسته به دارو هرماه میرم چکاپ و تحت درمانم اگه تحت نظر نباشم بازم میشم مثل اول.

چرا جوابمو نمیدادی؟

چون میخواستم بری دنبال خوشبختیت حالا میشه عکس این داماد خوشبخت رو ببینم؟

الان میفرستم.

نامردی نکردم و یه عکسی که دوتایی بودیم رو فرستادم عکسی که من تو بغل فرزین بودم و اون داشت پیشونیم رو میوسید نمیدونم چرا میخواستم حرمش بدم شاید چون منو پس زده بود و اینجوری میخواستم انتقام بگیرم. وقتی عکس رو دید گفت:

یه عکس تکی از داماد بده این زیاد معلوم نیست ضمناً شما که مذهبی هستی درست نیست عکس بی حجابتو نشون یه مرد غریبه بدی.

بغض گلومو گرفته بود، غریبه؟ اون هیچوقت برای من غریبه نبود هنوزم دوستش داشتم دلم لک زده بود واسه دیدنش یه عکس دیگه فرستادم. ایندفعه گفت:

خب این آقا ظاهرش که چندان خوب نیست امیدوارم باطنش خوب باشه.

این آقا همه جوره محشره.

خب خداروشکر همینکه خوشبختی خوبه.

سهیل؟

بله؟

میشه وب بدی؟ میخوام ببینمت.

وب داد و من دیدمش مثل همیشه جذاب و گیرا و دوست داشتنی چقدر من این آدمو دوست داشتم اشکام سرازیر شدن و حسرت، تنها حس قلبم بود. بعد از خداحافظی مثل گیجها شده بودم مثل آدمی که تازه از خواب بیدار شده من وسط این

زندگی چیکار می‌کردم؟ مگه سهیل عشقم نبود پس چطور تونستم کنار مردی غیر از او بخوابم؟ مگه من واسه سهیل جون نمیدادم پس چرا ازدواج کردم؟ باید منتظرش می‌موندم اگه برمیکشت بهش می‌رسیدم اگه نه با خیالش زندگی می‌کردم پس چرا؟ چرا منتظر نموندم؟ من چیکار کرده بودم و صدای حق هقم بلند شد. از همون لحظه بدفلقیام شروع شد مدام با فرزین سر هرچی کوچیکی بحث می‌کردم، خودمو بدبخت میدیدم و دائما درحال ایراد گرفتن از فرزین و زندگی‌مون بودم و او تحمل می‌کرد. شاید این عصبی بودن رو به پای مریضیم میداشت فرزین مرد بسیار خوبی بود اونقدر خوب که تمام فامیل به من حسرت می‌خوردند و منو خوشبخت میدونستند از خانواده ش دور بودیم و شاید سالی یکبار همو میدیدیم در مقابلشون تماما طرف من بود و حسابی همامو داشت به حرفام گوش میداد و حرف حرف من بود. تو کارای خونه کمکم می‌کرد اگه غذا نمی‌بختم اعتراض نمی‌کرد. حتی خودش غذا می‌پخت و منو واسه خوردن صدا میزد خیلی هوای منو خانواده م رو داشت در برابر رفتارای بد من فقط سکوت می‌کرد و سعی می‌کرد درکم کنه. اوایل به وضع مالیش گیر میدادم حقوق کارخونه کفاف خرج و مخارجمون رو نمیداد. وقتی قسط و اجاره ازش کم میشد دویست تومن می‌موند که ده روزه تموم بود. گاهی حتی برای خرید نون هم پول نداشتیم و این برای منی که در رفاه بودم سخت بود. با سهیل تنی در ارتباط بودم گاهی برام مطلب و آهنگ می‌فرستاد گاهی باهم چت می‌کردیم و این حال منو بدتر می‌کرد یه روز که دلم حسابی گرفته بود و دنبال بیهونه واسه دعوا می‌گشتم به فرزین گفتم:

\_ فردا وقت آرایشگاه دارم و پول می‌خوام.

میدونستم که نداره جواب داد.

\_ تو که میدونی چیزی از حقوقم نمونده مهساجان!

داد زدم:

\_ تو که عرضه نداشتی زندگی اداره کنی غلط کردی زن گرفتی.

\_ میگی چیکار کنم عزیزم؟

\_ هیچی بشین و تماشا کن. به خواب هم نمی‌دیدم روزی به نون شب محتاج بشم البته تقصیر تو نیست تقصیر من خره باید می‌فهمیدم وقتی بعد از اینهمه کار توی مشهد هیچ پس اندازی نداری پول نگه دار نیستی. خانواده ت هم که قربونشون برم انگار نه انگار که پسر دارن یه بار زنگ میزنن بپرسن تو چطور داری زندگی میکنی پول لازم داری یا نه کمک می‌خوای یا نه؟! و بعد با اشک و فریاد گفتم:

\_ ای خدایا من چقدر بدبختم.

فرزین سکوت کرده بود میدونست هر حرفی بزنه من بدتر میشم. بلند بلند گریه می‌کردم و به خودم لعنت می‌فرستادم.

\_ مهسا جان.

\_ هییییییس! خفه شو، حرف نزن حالم ازت بهم می‌خوره بی عرضه ایییی، بی عرضه!

ساعت دوازده شب بود سوپ ماشین و برداشتمو از خونه زدم بیرون، ماشین بابام دست ما بود برای اینکه بی وسیله نمونیم وقتی به خودم اومدم دیدم جلو خونه سهیل اشکام اجازه نگاه کردنو نمیدادن اینجا خونه آرزو هام بود جایی که بهترین روزامو گذرونده بودم یه دل سیر گریه کردم طرفای ساعت دو نیمه شب برگشتم. فرزین تو کوچه انتظارمو میکشید شاید هر مرد دیگه ای بود منو راه نمیداد و کلی فحش بارم می‌کرد، اما او با آرومی گفت:

\_ کجا بودی خانومی؟ نمیگی نگرانتم میشم؟ اینوقت شب بیرون خطرناکه.

\_ قبرستون بودم.

بعدم داخل شدم. اکثر اوقات زندگی‌مون اینجوری می‌گذشت. دلم واسه ش میسوخت اونکه تقصیری نداشت تنها گناهمش شاید این بود که عشق دوم بود. شاید اگه قبل سهیل میدیدمش الان خوشبختترین آدم روی زمین بودم اما افسوس... دیگه نمیتونستم تحمل کنم تا کی می‌خواستم جلوی سهیل تظاهر به خوشبختی کنم؟ باید بهش می‌گفتم اون باید میدونست که هنوزم چشم انتظارشم صفحه ایمیلو باز کردم و مشغول تایپ شدم:

سلام سهیل عشق من

می‌خوام اعتراف کنم که بهت دروغ گفتم تظاهر کردم به خوشبختی من کنار هیچ مردی جز تو نمیتونم خوشبخت باشم تو همه زندگی من هستی کاش منو پس نمیزدی تا منم خودم و یکی دیگه رو بدبخت نکنم. روزهای خوبی ندارم همه فکر و ذکر تویی سهیل، من منتظرتم منتظر روزی که برگردی و من بتونم به حسرتهای قلبم پایان بدم خیلی سخته حسرت خوردن، سخته جسمم کنار فرزین باشه و روحم پیش تو اینو بدون که تا زنده ام و نفس میکشم دوستت دارم. لطفا زود برگرد من به این امید زندگی میکنم و روزها رو میگذرونم به امیدی که بازم کنار هم باشیم.

ایمیلو برایش فرستادم بعد از دو روز جواب داد:

سلام مهسا جان

نمیدونم چجوری بگم برگشتی تو کار من نیست من برای زنده موندن باید اینجا تحت درمان باشم و این یعنی هیچوقت نمیتونم برگردم پس به زندگیت بچسب و منو فراموش کن من و تو قسمت هم نبودیم و الان تو یه زن شوهردار به حساب میایی.

اگه تا الان باهات چت میکردم چون بحث دوست داشتن وسط نبود مطلب و آهنگ میفرستادم و سر اونا بحث میکردیم. من از خیانت خوشم نیاید پس لطفا دیگه اینجور پیامها رو نفرست، به شوهرت برس و منو فراموش کن. ما از اول مال هم نبودیم به امید روزی که تنها عاشق شوهرت باشی بدرود.

راست میگفت حق داشت. اینکار من خیانت محض بود اما دست خودم نبود. همه آرزوم این بود که بتونم فراموشش کنم اما نمیشد تصمیم گرفتم برم سرکار شاید اینجوری هم اوضاع مالیوم بهتر میشد و هم من از فکر و خیال بیرون میومدم یه کار خوب تو زمینه بیمه پیدا کردم. مصاحبه شو قبول شدم و قرار شد بعد از یه دوره ی آموزشی یک ماهه مشغول به کار بشم تو این مدت هم برای سهیل پیام میذاشتم و ایمیل میدادم یکی دوبار جوابم رو داد و بعد از اون دیگه هیچ پیامی رو جواب نمیداد کم کم نگرانش شدم تصمیم گرفتم به دوستش زنگ بزنم و جویای حالش بشم. شماره رامین رو تو گوشیم به اسم نسرين ذخیره کرده بودم باهات تماس گرفتم اما جواب نداد دو سه بار زنگ زدم ولی بی فایده بود. یه پیامک فرستادم که :  
\_ لطفا باهام تماس بگیرید میخوام از حال سهیل بدونم.

پیامم هم بی جواب موند از اونجا که به کس دیگه ای دسترسی نداشتم پس مجبور بودم که منتظر بمونم تا شاید خبری از سهیل برسه یک هفته به پایان دوره آموزشی مونده بود تقریبا اواخر اسفند ماه میشد و من قرار بود از سال جدید کارمو شروع کنم. درسته سرگرم شده بودم اما هیچی نمیتونست اون لعتتی رو از فکرم بیرون کنه فرزین شیفت بعداز ظهر بود و منم تازه رسیده بودم خونه مشغول گرم کردن غذا بودم که تلفنم زنگ خورد. رامین بود، با عجله جواب دادم:

\_ سلام آقا رامین خوبی؟

با صدای گرفته ای همراه با بغض جواب داد:

\_ ممنونم شما خوبی؟ ببخشید نتونستم زودتر تماس بگیرم.

\_ خواهش میکنم، اشکال نداره ببخشید از سهیل خبر دارید؟ حالش خوبه؟

\_ والا چی بگم!

\_ شما ایرانید؟

\_ بله.

\_ خب سهیل چی؟ هنوز آمریکاست؟

\_ بله.

\_ آقا رامین دارید نگرانم میکنید چیزی شده؟

\_ راستش نمیدونم چجوری باید بهترتون بگم الان نزدیک 50 روزه که...

\_ که چی؟

\_ که سهیل فوت کرده.

\_ چی؟؟؟؟؟؟ فوت کرده؟ شوخی میکنید؟

بغضش ترکیب و گفت:

\_ کاش شوخی بود، بهترین دوستمو از دست دادم!

\_ اونکه بهتر شده بود چی شد یهو؟

\_ چند وقتی بود که دوباره خیلی مشروب میخورد یه روز که زیاده روی میکنه حالش بهم میخوره من بیرون بودم وقتی رسیدم بیهوش رو زمین افتاده بود سریع رسوندمش بیمارستان تا خواستن کاری کنن دچار ایست قلبی شد. هرچی تلاش کردن احیاش کنن بی فایده بود. مهسا خانم، سهیل برنگشت، احیا نشد!

و صدای گریه ش بلند شد. نمیفهمیدم چی میگه هضمش برام سخت بود سهیل مرده؟ مگه میشه؟ نه امکان نداره!

\_ دکترش میگفت دلش به دنیا نبوده که برنگشته میخواست بره.

\_ الان کجاست؟

\_ همونجا دفنش کردن آخه آوردنش سخت بود و طول میکشید دیگه خانواده ش صلاح دونستن همونجا دفنش کنن

فریاد زدم:

\_ خانواده ش غلط کردن، سهیل اونجا رو دوست نداشت! میفهمی اون هیچوقت نمیخواست اونجا بمیره اون...

گریه امونم رو بریده بود نمیتونستم قبول کنم که عشقم مرده یعنی همه امیدم رفته زیر یه خروار خاک؟ قبولش برام اصلا آسون نبود. بدون خداحافظی قطع کردم مات و مبهوت شده بودم بلند بلند گریه میکردم بیخ و اشک میریختم از خدا خیلی شاکمی بودم اونقدر گریه کردم که از حال رفتم وقتی چشمامو باز کردم تو بیمارستان بودم و فرزین کنارم.

\_ مهسا چی شده؟

\_ من کجام؟

\_ وقتی اومدم خونه بی حال رو زمین افتاده بودی هرچی صدات کردم جواب ندادی منم رسوندت بیمارستان چی شده؟  
\_ یکی از دوستانم مرده.

\_ کی؟

\_ تو نمیشناسیش دوست دوره دبیرستانم بود خیلی دوستش داشتم، خیلی!

\_ و اشکام سرازیر شدن میدونستم یه عالمه سوال داره اما چیزی نگفت سرم درد میکرد و چشمام تار میدید.

\_ چشمام درست نمیبینه فرزین!

\_ به دکترا زنگ زدم فردا میاد برا دیدنت.

تمام اونشب رو با خاطرات سهیل گذروندم وقتی یادم میومد با اصرار من رفت. وقتی میترسید از مردنش اونجا، آتیش میگرفتم کنترل گریه م کار سختی بود من عزادار بودم داغدار عشقی بودم که از دست رفته بود حتی نمیتونستم دردمو به کسی بگم تا کمی سبک بشم. کی منو میفهمید! کی دلداریم میداد! همه منو متهم به خیانت میکردن اینهمه درد واسه قلب من زیاد بود. بار این درد و تنهایی به دوش کشیدن خیلی سخت بود صبح دکترا اومد معاینه م کرد آزمایش و ام آر آی نوشت چون اضطرابی بود سریع جوابشو دادن و طبق معمول دواشو تزییق کورتن بود حال روحیم اونقدر بد بود که اون داروها هم هیچ اثری نداشتن کمی دیدم بهتر شد اما کامل خوب نشد منم بی خیال شدمو سعی کردم بهش عادت کنم مگه بعد از سهیل چیزی هم میموند که مهم باشه! نه دیگه هیچی مهم نبود، هیچی! وقت ملاقات در اتاق باز شد و فرزین داخل اومد و با روی گشاده حالو پرسید و بعدش گفت:

\_ یکی اینجاست که میخواد ببیندت!

\_ کی؟

\_ حدس بزن!

\_ حوصله ندارم فرزین.

\_ بیاین تو نسرين خانم.

نسرين؟؟؟ آره اون تنها کسی بود که میتونست حالو بفهمه اومد داخل با چشمای گریون نزدیکم شد و بغلم کرد. منم بغلش کردم و گفتم :

\_ نسرين دیدی چی شد؟

و بلند بلند زار میزدم بالاخره یکی پیدا شده بود که شریک غمم باشه اونقدر بی تابی کردم که پرستار اومد و بهم آرامبخش تزییق کرد در حال خواب رفتن بودم که میشنیدیم مامانم به نسرين میگه.

\_ شما میشناختیش؟

\_ بله شما هم میشناسینش.

\_ کی؟

\_ آروم در گوشش زمزمه کرد:

\_ سهیل!

\_ وای خدا مرگم بده جوون مردم آخر مرد؟

\_ بله متاسفانه!

\_ ای وای خیلی ناراحت شدم، خدا رحمتش کنه!

کارمو از دست دادم و مثل افسرده ها خودمو تو خونه حبس کرده بودم. با یادآوری خاطراتش فقط گریه میکردم. نسرين همه تلاششو میکرد منو به زندگی برگردونه اما من فقط مرگ میخوام اینجوری میتونستم بهش برسم همه امیدم ناامید شده بود، دیگه انگیزه ای برای ادامه زندگیم نداشتم فرزین شک کرده بود و مدام میپرسید:

\_ این کدوم دوستت بوده که انقدر عزیزه و نه عروسی اومده نه من دیدمش.

\_ و من جواب میدادم.

\_ آمریکا زندگی میکرده با شوهرش.

کم کم با گریه های مادرم و ناراحتی فرزین به خودم اومدم بقیه چه گناهی داشتن که باید به خاطر من عذاب بکشن سهیل نمرده، سهیل برای من زنده هست. اون برمیگرده همه اینا دروغه به خودم گفتم منکه نمیدیدمش پس هنوزم فکر میکنم زنده ست و آمریکا زندگی میکنه آره، همینسه سهیل زنده ست اون نمرده! نه اون هیچوقت برای من نیمیره به خودم مسلط شدمو سعی کردم از اون حال و هوا بیرون بیام کم کم روحیه م بهتر شد و همه چیز برگشت به حالت قبل.

مامانم برای اینکه منو خوشحال کنه در مورد کار فرزین با یکی از آشناهامون که پارتنی کلفتی داشت صحبت کرد و اونم بعد از یه ماه تو بانک برایش کار پیدا کرد و فرزین از یه کارگر کارخونه تبدیل شد به کارشناس بانک صبح میرفت و ظهر میومد ماهی

حداقل سه چهار میلیون رو داشت مرتب هم کارت رفاه و پاداش و مزایا و این برای ما عالی بود کم کم وام گرفتیم و دویست شش صندوقدار خریدیم زندگیمون تو کمتر از سه سال از اینرو به اونرو شد اما هر اتفاقی هم که میافتاد سهیل هرگز از ذهنم نمیرفت هنوز گاهی شبها خوابشو میدیدم و حتی تو رابطه های زناشویییم با بستن چشمم سعی میکردم اونو تصور کنم و آرزو میکردم ای کاش او به جای فرزین بود. بالاخره تصمیم گرفتم بچه دار بشم یه پسر بیارم و اسمش رو بذارم سهیل تا لاقل اینجوری یکی هم اسمشو کنارم داشته باشم شاید دوباره انگیزه زندگی پیدا کنم شاید بتونم عشقشو فریاد بزنم بی هیچ واهمه ای میخواستم دوباره امید به زندگی برگردم میخواستم یه کاری برا خودمو زندگی بکنم. شش ماه از تصمیم برای بارداری میگذشت این اواخر مدام حالت تهوع داشتم و دل دردهای بدی سراغم میومد رفتم دکتر برام آزمایش نوشت وقتی جواب رو گرفتم و بهش نشون دادم گفت:

\_ تبریک میگم بارداری نزدیک یک ماهه برات پرونده تشکیل میدم یه ماه دیگه برای سونو بیا.

کلی خوشحال شدم با ذوق نشستم تو ماشین و به فرزین که منتظرم بود گفتم:

\_ مشتاق بده!

\_ چه خبره؟

\_ داری بابا میشی!

\_ واقعا؟؟؟ وای خدایا شکرت!

اونشب و دوتایی با خوشحالی هرچه تمامتر خوابیدیم من به سهیل فکر میکردم او به حس شیرین پدرشدن به ذره هم شک نداشتم که پسر! سهیل صدایش میکردم و ساعتها باهاش حرف میزدم درمورد اسمش فرزین حرفی نداشت و کلا رو حرف من حرف نمیزد. بهش دل بسته بودم، گاهی مامانم میگفت:

\_ شاید دختر باشه!

و من با دلخوری میگفتم:

\_ نه پسره! سهیله، این پسرمل عشق منه!

و بعد دوباره غرق رویا میشدم با همین اشتیاق روزا رو میگذروندم حتی برای سیسمونی بیشتر سراغ چیزای پسرانه میرفتم پنج ماهم بود و دکتر برای تعیین جنسیت سونوی چهار بعدی نوشت با کلی علاقه و اطمینان رفتم نوبتم که شد وارد شدم رو تخت دراز کشیدم و دکتر مشغول سونوگرافی شد.

\_ خب این کوچولوی ما از هر نظر سالمه دستاش و پاهاشو حرکت میده وای چه چشمای درشتی داری، میبینیش؟

و من فقط میخندیدم فرزین جنسیت رو پرسید و دکتر گفت:

\_ خب باید بگم که این کوچولوی ما یه خانم خوشگله!

باتعجب پرسیدم:

\_ شما مطمئنید؟؟؟

\_ بله چطور مگه؟!

\_ آخه من فکر میکنم پسره، یعنی باید پسر باشه!

خندید و گفت :

\_ بچه چندمته؟

\_ اول!

\_ اول؟ خانم بچه اول که جنسیتش مهم نیست من حالا گفتم شاید دو سه تا دختر داری که انقدر مشتاق پسری. بچه نعمته، دختر و پسر نداره همینکه سالمه خدا رو شکر کن!

بغض گلوم رو گرفته بود پرسیدم:

\_ امکان اشتباه هست؟

\_ شاید یک درصد.

بلند شدم و جواب رو گرفتم دیدن کلمه femail اعصابم رو بهم میریخت.. زدم زیر گریه.

فرزین\_ چته مهسا؟ چرا گریه میکنی؟

من\_ پسر میخواستم من اینو نمیخوام.

\_ ساکت باش خانوم خدا قهرش میگیره دختر و پسر که مهم نیست!

\_ هست، برای من مهم هست! من بهش دلبسته بودم من باهاش حرف میزدم من به خاطر سهیل باردار شدم من سهیلوم میخوام پسرمو میخوام من دختر نمیخوام سقطش میکنم!

فرزین عصبانی شده بود. برای اولین بار داد زد و گفت:

« تو غلط میکنی مگه دست خودته میخوای یه بچه بی گناه و به جرم دختر بودن بکنی؟؟؟ واقعا برات متاسفم برای طرز فکرت اصلا همون بهتر که دختر شد من دختر میخواستم.»

تا خونه دیگه حرفی نزدم و گریه کردم. آخه چرا؟ چرا همیشه همه نقشه هام نقش بر آب میشد، چرا خدا صدامو نمیشنید؟ منکه به کم راضی بودم آخه چرا؟ همش امیدم ناامید میشد مگه گناه من چی بود؟! فرزین قضیه رو به مامانم گفت و اونم منو سرزنش کرد و متهم به ناشکری. اونا نمیفهمیدن، هیچکس نمیتونست حال منو درک کنه! بچه بهانه بود من دلم سهیلو میخواست دیگه برام مهم نبود نه باهاش حرف میزدم نه شوقی واسه خرید داشتم تمام سیسمونی رو فرزین و مامانم گرفتن من هیچ نظری نداشتم چون دختر نمیخواستم ماه هشت بارداری بودم که دچار مسمومیت شدم و دکنترم به خاطر خطرش برای مادر و بچه سزارین رو زودتر انداخت. گفت بچه رسیده و تلعل جایز نیست گفت مسمومیت و فشار بالا میتونه مادرو به کما بره و منجر به مرگ بچه بشه. بیست فروردین سزارین شدم و دکنترم به دنیا اومد اسمش رو فرزین انتخاب کرده بود، چون برای من اهمیتی نداشت. حتی دلم نمیخواست شیر خودمو بهش بدم و انقدر سهل انگاری کردم که، شیرخشکی شد! تمام مسئولیتش با فرزین بود از خواب و خوراکش گرفته تا حموم و عوض کردنش یکی دو ماه که گذشت بچه وزن گرفت و تپل شد از حالت نوزادی خارج شده بود و شباهت عجیبی به من داشت به طوری که همه اینو میفهمیدن فامیلای من و فرزین همه میگفتن مثل سببی هستی که از وسط نصف شده و این شباهت کم کم منو بهش علاقه مند کرد (هرچند هرچی بزرگتر شد از شباهتش به من کم شد) تا اینکه همه زندگی الینا شده بود. سعی میکردم خودمو باهاش سرگرم کنم تا کمتر به سهیل فکر کنم. الینا نقطه پررنگ زندگی من بود، شباهتش به خودمو دوست داشتم و از این بابت خوشحال بودم. خیلی شیرین و دوست داشتنی ای بود، باوجود اون سهیل هر روز کمرنگ تر میشد و حال روحی من هرروز بهتر. در کنار الینا میتونستم بخندم و شاد باشم، این دختر تنها انگیزه من برای ادامه زندگی بود. شوق عجیبی برای بزرگ شدنش داشتم از دندون درآوردن تا نشستن و راه رفتنش برام جذاب بود همراه میبردمش آتلپه و ازش عکس میگرفتم تا وقتی بزرگ شد از لحظه لحظه کودکیش عکس داشته باشه و ببینه که چه جیگری بوده. الینا اونقدر برام مهم شده بود که از فکر پسر دار شدن بیرون اومدم دلم میخواست علاقه م فقط متوجه اون باشه نمیخواستم با حضور یه بچه دیگه الینا کمرنگ بشه خوشحال بودم که هست. تابستونش به مسافرت رفتیم. اول پابوس امام رضا و بعدم شمال. الینا عاشق آب بازی بود ولی از دریا ترسید. بهمون خیلی خوش گذشت هیچوقت فکر نمیکردم بعد از سهیل دیگه بهم خوش بگذره یا بتونم شاد باشم اما اشتباه میکردم من الینا رو داشتم، من مادر بودم و هیچ چیز مهمتر از این نبود. با ورود الینا به زندگی من اوضاع مالی روز به روز بهتر شد. قدمهای این دختر واقعا پر برکت بود تونستیم بعد از چندسال اجاره نشینی خونه بخریم یه خونه دویست و ده متری حیاط دار، سه خواب داشت. شیک و مدرن طراحی شده بود. حیاط نسبتا بزرگ و دلچسبی داشت. مناسب واسه ماشین سواری، دوچرخه سواری و بازی بچه ها. یکی از خوابها شد اتاق الینا و یکی دیگه ش هم اتاق خواب من و فرزین. اتاق سوم بی استفاده مونده بود حکم انباری داشت که بیشتر وسایل کم اهمیت رو داخلش گذاشته بودیم هال و پذیرایی بزرگی داشت که با دوست میل هنوزم کناره هاش خالی میموند آشپزخونه ش هم بزرگ و اپن بود همه چیز این خونه رو دوست داشتم چون واقعا عالی بود حتی به خواب هم نمیدیدم که روزی صاحب همپین خونه بزرگ و خوشگلی بشیم مثل ماشین خونه رو هم فرزین به نام من زده بود این مرد واقعا قلب بزرگ و مهربونی داشت. دیگه به زندگی عادت کرده بودم و کمتر ذهنم درگیر سهیل بود. من واقعا خوشبخت بودم هیچ چیزی کم نداشتم و همین باعث میشد که گذشته م رو فراموش کنم. تولد دو سالگی الینا رو با شکوه هر چه تمامتر برگزار کردیم. تالار گرفتیم و همه رو دعوت کردیم چیزی از عروسی کم نداشتم. تم تولدش رو کیتی انتخاب کرده بودم، رقص نور و آهنگهای تولد که به صورت زنده اجرا میشد حس خاصی به فضا داده بود. فیلمبرداری و عکاسی از مجلس هم در نوع خودش جالب بود. برایش سرویس طلا گرفته بودیم هرچند الینا هنوز خیلی کوچیک بود اما وقتی بزرگ میشد و اینا رو میدید شاید به خودش به خاطر داشتن همپین پدرمادری افتخار میکرد. همپین تولدی تو فامیل دوطرف سابقه نداشت، شاید همینا باعث شد چشم بخوریم و زندگی من از هم بپاشه شاید اشتباهات خودم بود در هر صورت روزهای خوب خیلی زود میگذرن و ازشون فقط خاطره باقی میمونه پنج ماه بعد، تولد پسر دخترخاله م بود. الینا حال نداشت و چون مراسم زونه بود من به تنهایی رفتم هرچند دلم پیش دخترم بود اما زشت میشد اگه تمیرفتم اونا همه مراسمهای ما رو میومدن و ادب حکم میکرد که منم برم خونه شون یه کوچه با ما فاصله داشت واسه همین پیاده رفتم شهای تابستون کوتاهه و تولد خیلی طول کشید تازه ساعت دوازده شام آوردن و تا خواستم برگردم یک شده بود هرچی دخترخاله م اصرار کرد که برسونت قبول نکردم گفتم:

« میخوام پیاده برم.»

آخه واقعا راهی نبود شاید فقط پنج دقیقه خیابون حسابی خلوت بود، پرنده پر نمیزد. قدمهامو تند کردم تا زودتر برسم که یه پرشیا کنارم ترمز کرد یه دختر و پسر جلو نشسته بودن و یه دختر و پسر دیگه هم عقب دختری که عقب بود در ماشینو باز کرد و خطاب به من گفت:

« بخشید خانم؟

« بله؟

« راستش ما مسافریم اومدیم دیدن دوستمون ولی آدرسو پیدا نمیکنیم میشه کمکمون کنید؟

« بله حتما.»

از پیاده رو به سمت ماشین حرکت کردم کنار دختر و ایسادم و اون کاغذی که دستش بود رو گرفتم، داشتم آدرسو میخوندم که یه هو با گذاشته شدن یه دستمال مقابل دهنم شوکه شدم و خیلی سریع استشمام عطری که از دستمال بلند میشد منو بیهوش کرد. نمیدونم چند روز یا چند ساعت بیهوش بودم وقتی چشمامو باز کردم تو یه اتاق تاریک و سرد روی زمین افتاده بودم سرم درد میکرد و هیچی یادم نمیومد جز اون ماشین و اون دختر. اتاق انقدر تاریک بود که هیچ چیز دیده نمیشد حسابی ترسیده بودم فریاد زدم:

« اینجا کجاست؟ واسه چی منو آوردین اینجا؟



هیچ جوابی نیومد دوباره داد زد.

\_ من کجام؟ یکی جواب بده؟ من چرا اینجام؟

ترسیده بودم و هیچ راهی نداشتم یه دفعه چراغ خیلی کم نوری که وسط سقف آویزون بود روشن شد اینجا منو یاد شکنجه گاهای ساواک که تو فیلما دیده بودم مینداخت طولی نکشید که صدای باز شدن در توجه منو به سمت راستم جلب کرد سه مرد وارد شدن و یکی درون درگاه ایستاد اون سه تا رو نمیشناختم بیشتر شبیه بادیگارد بودن هیکلای درشت و ورزیده با چهره های زشت و عبوس و اون مردی که درون درگاه ایستاده بود اصلا دیده نمیشد چهره ش تو تاریکی قرار داشت. بلند گفتم:

\_ شماها کی هستین؟ برا چی منو آوردین اینجا؟

اون مرد همونطوری که قدم بر میداشت به سمت داخل گفت:

\_ عجله نکن عزیزم به زودی میفهمی صدات آشنا بود یعنی کی میتونست باشه...

کم کم اومد جلو اونقدر جلو که صورتش توی نور قرار گرفت میتونستم ببینمش ولی نه انگار اشتباه میکردم چشممو مالیدم و خوب بهش خیره شدم با تعجب گفتم

\_ علیرضا؟؟ خودتی؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ واسه چی منو آوردی اینجا؟

خیلی عوض شده بود اصلا اون پسری که من میشناختم نبود از تو لباس هم اندام ورزیده ش کاملا مشخص بود اون موقعها دماغ خیلی بزرگی داشت که اونم عمل کرده بود و یه جورایی جذاب شده بود محو تماشا ش بودم که اومد جلو به سمتم خم شد و گفت:

\_ تو خیلی چیزا بهم بدهکاری اگه اینجا یی واسه اینه که بتونم انتقام سالهای از دست رفته مو ازت بگیرم اینجا یی تا کلاه گشادی که سرم رفته رو بکشم رو سر خودت.

متوجه حرفاش نمیشدم مگه من چیکار کرده بودم؟

\_ چی میگی؟ من چیکارت کردم مگه؟

\_ هیچی فقط کسی که منو خر فرض کنه زندگیشو به آتیش میکشم.

\_ واضح حرف بزن علیرضا! درست بگو ببینم چی شده من چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟

خندید خنده ای از روی حرص و عصبانیت .

\_ من احمق فکر میکردم آدمی، فکر میکردم لایق دوست داشتنی نمیدونستم هرزه ای و واسه من جانماز آب میکشی میدونی اینجا کجاست؟ اینجا جاییه که سزاوارته! سکس دوست داری نه؟ حالا هرشب با چندین نفر تجربه ش میکنی نگران نباش.

هنگ کرده بودم این مزخرفات چی بود که میگفت داد زد.

\_ چرا مزخرف میگی؟ به خدا من از حرفات سر در نیارم واضح بگو گناه من چیه؟

\_ که نمیدونی؟ بسیار خب پس خوب گوش کن.

من روی زمین نشسته بودم با اشاره دستش یکی از اون مرد گنده ها سریع یه صندلی آورد و علیرضا درست مقابل من روی صندلی نشست عجب کبکبه و دبدبه ای واسه خودش ساخته بود همینطور مات موقعیتش بودم که گفت:

\_ من عاشقت بودم خیلی زیاد اونقدر که وقتی گفتمی به درد هم نمیخوریم فراموشت نکردم یعنی نتونستم. به هر دختری میرسیدم، تو چیز دیگه ای بودی. شب و روز به تو فکر میکردم و دلم میخواست مال من باشی. از خواب و خوراک افتاده بودم تا اینکه موضوع رو به مادرم گفتم اول مخالفت کرد ولی وقتی حال بد منو دید راضی شد. بابام بهم گفت که از نظر مالی نگران نباشم چون همه جوره ساپورتم میکنه گفت خونه و ماشین رو میخره و یه مغازه هم تو یزد برام دست و پا میکنه تازه علاوه بر اون ماهیانه هم برام پول میریزه تا بتونم زندگی خوبی رو برات بسازم. مامان هم گفت وقتی خواهرات شوهر کردن ماهم همه چی رو میفروشین و میایم اونجا زندگی میکنیم، پیش تنها پسر مون. انگار رو ابرا بودم از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم. مامانم ازم شماره خواست اما من هیچ دسترسی بهت نداشتم به موبایلت زنگ میزدم خاموش بود به آیدیهاش پیام میدادم بلاک بودم تصمیم گرفتم پیام یزد و حضوری قضیه رو بهت بگم آدرس خونتونو که بلد بودم چندبار برام شیرینی فرستاده بودی.

سکوت کرد سرشو انداخت پایین، گفتم:

\_ خب؟ بقیه ش؟

\_ اومدم یزد اومدم مقابل خونه تون از صبح کشیک وایسادم تا از خونه بیای بیرون تا این خوش خبری رو بهت بدم. طرفای ساعت سه ظهر بود که دیدم از خونه زدی بیرون کلی به خودت رسیده بودی خواستم پیام جلو اما مشکوک شدم باخودم گفتم پیام دنبالت ببینم کجا میری، سوار ماشین شدی و رفتی. منم سریع یه دربیست گرفتم و اومدم دنبالت.

بازم سکوت کرد انگار گفتنش خیلی برایش سخت بود. همه وجودم دلهره بود یعنی من کجا رفته بودم؟ اون چی دیده بود؟

از روی صندلی بلند شد پشتش رو کرد به من و ادامه داد:

\_ دیدم که رفتی تو اون شرکت. باخوادم گفتم کدوم شرکتی ساعت سه ظهر بازه! در ورودی رو بستنی از پنجره ها مشخص بود ساختمون سه طبقه است زیرزمین همکف و طبقه اول پنجره های زیرزمین کوچیک بود اما راحتتر میشد دید زد، به اطرافم نگاه کردم کسی نبود خوابیدم رو آسفالت و از پنجره داخل نگاه کردم.

آهی کشید و ادامه داد:

\_ دیدمت اونجا بودی یه پسر دیگه هم بود، فقط تو بودی و اون. بیشتر دقت کردم اومدین تو اتاق درست همونجا که من نگاه میکردم باورم نمیشد بغلت کرد داشت میبوسیدت تو هم همراهیش میکردی!

وای نه خدای من اون داشت درمورد بهزاد حرف میزد پس همه چی رو کامل دیده بود آخه پنجره های شرکت مشجر نبود و منم به راحتی میتونستم پای آدمایی که از اونجا رد میشدن رو ببینم همیشه با خودم فکر میکردم اگه یکی نگاه کنه و بعد میگفتم آخه کی میخوابه رو زمین که نگاه کنه حالا باید چیکار میکردم ترس همه وجودم رو گرفته بود....

با صدای فریادش به خودم اومدم.

\_ من همه چیو دیدم، لعنتی! دیدم چطور باهم حال میکردید، حتی لباساتو هم در آوردی!

لگد محکمی زد به صندلی، که صدای برخوردش به دیوار اونقدر بلند بود که ناخودآگاه گوشامو گرفتم. برگشت سمتم اومد جلو موهامو از پشت گرفت و از زمین بلندم کرد با دستهام دستشو گرفتمو گفتم:

\_ ولم کن!

\_ خیلی آشغالی میدونی من با چه امیدی اومده بودم؟ میدونی چه حالی شدم وقتی اون صحنه رو دیدم؟ میدونی رو آسفالت داغ خوابیدن یعنی چی؟؟؟ تمام هیکلم داشت از داغی آسفالت میسوخت اما توان بلند شدن نداشتم. چون قلبم بیشتر آتیش گرفته بود اینا رو میفهمی عوضی؟؟؟

و بیشتر موهامو میکشید سرم داشت از سوزش موهام منفجر میشد با دوتا دستام دستشو گرفته بودم اما خیلی قویتر از من بود، لعنتی حسابی زور داشت. گفتم:

\_ موهامو ول کن علیرضا!

منو پرت کرد رو زمین با دست افتادم رو پهلو راستم، نباید کم میاوردم نباید بهش رو میدادم واسه همینم با پرویی گفتم:

\_ خب که چی؟ من هرکاری کردم به خودم مربوط بوده به توچه؟

بلند بلند خندید و گفت:

\_ میدونی با چه زحمتی خانواده مو راضی کرده بودم؟ میدونی با چه ذوقی اومده بودم یزد؟ حالا باید به مامانم چی میگفتم؟ میگفتم عشقم هرزه از آب در اومده؟؟؟

\_ تو فکر کردی من به خاطر پول بهت نه گفتم؟ برای من پول مهم نبود! اخلاقمون بهم نمیخورد!

با پا لگد محکمی به شکمم زد و گفت:

\_ خفه شو حیوون فکر کردی من خرم؟؟؟ میدونی چی منو میسوزونه؟ اینکه چرا برا من جانماز آب میکشیدی؟ چرا یه لب ازت خواستم اونجور تند برخورد کردی؟ برا همه هرزه بودی به من میرسیدی میشدی مریم مقدس؟؟؟ چرا؟؟؟ خون من رنگیتر از بقیه بود؟؟؟

با دردی که تو شکمم داشتم ناله کردمگفتم:

\_ هرزه خودتی و هفت پشتنت، نکبت تو از من چی میدونی؟ از اون روزام هیچی نمیدونی!

به گریه افتادم که بازمو گرفت و از زمین بلندم کرد منو چسبوند به دیوار. نفسهایم به صورتم میخورد تو چشمهایم نفرتو میدیدم. بهم گفت:

\_ بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی، ولی نمیری! تو باید تاوان پس بدی، تاوان همه ی اون عذابایی که به خاطر کشیدم.

با فریاد گفتم:

\_ خیلی بی چشم و رویی من هیچ بدی در حق تو نکردم من واقعا دوستت داشتم اما...

نذاشت حرفم تموم بشه که سیلی محکمی به گوشم زد اونقدر محکم بود که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم رو زمین، مزه خونو تو دهنم حس میکردم. ادامه داد:

\_ از دوست داشتن حرف نزن که همینجا خفه ت میکنم تو اصلا میدونی عشق چیه؟؟؟ تو بی چشم و رویی یا من؟

با یک دنیا خشم و نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ من زمانی که با تو دوست بودم باهیچ مردی نبودم پس هیچ خیانتی به تو نکردم و وقتی گفتم به درد هم نمیخوریم منظورم فرهنگی و اخلاقی بود نه مالی، اینکه بعد از تو کجا رفتمو چیکار کردم به تو مربوط نیست مگه وکیل وصی منی؟

دستاشو تو جیبش کرد و با لبخندی گفت:

\_ چقدر تو رو داری دختر! مثل اینکه متوجه موقعیت نیستی یه کم التماس کن بخشش بخواه، خدا رو چه دیدی شاید بخشیدمت!

\_ از تو بخشش بخوام؟؟؟؟ من هیچکار بدی نکردم!

\_ یه سوالو جواب بده چرا برا من مقدس بازی در میاوردی؟ حسابی هم خرم کرده بودی اونقدر که تو شیراز حتی بهت دست هم نزدم!

\_ باور کن مقدس بازی نبود!

\_ هه هه، الانم میخوای دوباره خرم کنی عزیزم؟ ولی نمیتونی من دیگه اون آدم سابق نیستم!

دستشو برد سمت کمر بندش، ترسم چند برابر شده بود. کمر بندش رو باز کرد و گرفت جلو صورتم.

\_ کدوم طرفشو دوست داری؟ طرفی که سگک داره؟ یا ساده رو؟

چیزی نگفتم، نمیتونستم بگم، از ترس زبونم بند اومده بود خودمو کشیدم عقب. اونقدر نشسته عقب رفتم تا پشتم به دیوار خورد. همراه من اونم جلو میومد. گفت:

\_ فکرکنم با سگک دوست داشته باشی!

و شروع کرد به زدنم تنها کاری که کردم سر و صورتم رو با دستام گرفته بودم ضربه هاش اونقدر سنگین بود و درد داشت که با هر بار ضربه مرگو جلو چشمام میدیم با گریه گفتم:

\_ زن، تو رو خدا زن، بسه دیگه! غلط کردم، علیرضا بخشید، غلط کردم... خوردم تو رو چون هر کی دوست داری تو رو خدا زن!

زدن رو متوقف کرد. خندید و گفت:

\_ حالا بهتر شد فکر کنم فهمیدی کجا اومدی.

این اولین باری بود که کسی منو میزد بی حال رو زمین افتاده بودم که صدای باز شدن در رو شنیدم.

\_ آقای ملکی؟

\_ چی میخوای فهمه؟

\_ آقای طاهری اومدن با شما کار دارن؟

با شنیدن طاهری یه لحظه خشکم زد کی رو میگفت سهیل؟ یعنی منظورش از طاهری سهیل بود؟ نه امکان نداشت اون که مرده! اصلا مگه یه طاهری فقط وجود داره حتما تشابه اسمیه تو همین فکر بودم که صدای علیرضا منو به خودم آورد.

\_ بزرگ یا کوچیک؟

\_ طاهری کوچیک قربان!

\_ خیل خب الان میرم، راستی فهمه!

\_ بله آقا؟

\_ این دختره رو واسه شب آماده کن! قرار بود اجاره بدمش به عربا، ولی تن و بدنش زخمیه فعلا تا خوب بشه خودمون باهاش حال میکنیم!

\_ چشم آقا!

و بعد خطاب به یکی از بادیگاردا و گفت:

\_ ببرش!

اومد زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد. حال راه رفتن نداشتم، منو کشون کشون میبرد به علیرضا که رسیدم چونمو با دستش گرفت و سرمو آورد بالا و گفت:

\_ چه شبی بشه امشب.

چیزی نگفتم. همه وجودم از ترس و ضعف میلرزید، هیچ راه فراری نبود. حتی نمیدونستم کجام! یعنی خارج از ایران بودم؟ چرا گفت عربا؟ خودمو باخته بودم هیچ امیدی نداشتم دلم برای خودم و تنهاییم میسوخت منو کجا میبردن؟ از درد ناله میکردم و بادیگارد پشت سر فهمه در حال بردن من بود. وارد یه اتاق شدیم. فهمه خطاب به مردی که منو گرفته بود گفت:

\_ میتونی بری.

اون منو رها کرد و از اتاق خارج شد.

\_ ببین دختر جون اونجا یه حمومه برو دوش بگیر و این حوله رو تنت کن من اینجا منتظر میمونم.

با دست راستش حموم رو نشون میداد و با دست چپش حوله رو به سمتم گرفته بود به سختی حوله رو گرفتم و به سمت حموم قدم برداشتم. لباسام حسابی پاره و کثیف بودن، درشون آوردم و رفتم زیر دوش. برخورد آب گرم با بدنم بهم حس

خوبی میداد، انگار که تمام خستگیم بیرون میرفت یه نیم ساعتی زیر دوش بودم و حسابی کیف کردم حوله رو به خودم بستم و از حموم بیرون اومدم.

\_ چه عجب میخواستی یه ساعت دیگه هم بمونی!

\_ ببخشید.

\_ دنبالم بیا.

سرحالتر از قبل شده بودم، حموم واقعا بهم نیرو داده بود. وارد اتاق دیگه ای شدم که شبیه سالن آرایشگاه بود بهم اشاره کرد که رو مندلی بشینم.

\_ بشین اینجا تا بیان.

نشستم بدون هیچ حرفی چند دقیقه ای نگذشته بود که دوتا خانم وارد شدن، یکیشون که مسن تر بود گفت:

\_ سلام عزیزم من آرایشگر هستم انشالله از کارم خوشت بیاد.

شروع کرد به آرایش صورتم و بعد هم به کمک دستیارش موهام رو بست. کارش که تموم شد بهم گفت:

\_ پاشو نگاه کن ببین راضی هستی؟

به خودم با دقت نگاه کردم واقعا عوض شده بودم و البته زیبا. خیلی خوب پارگی لبم رو با کرم پوشونده بود. کار گریمش حرف نداشت از نگاه کردن به خودم لذت میبردم هیچوقت فکر نمیکردم انقدر زیبا بشم! اگه آرایشگر عروسیم میشد حتما محشر میشدم. بهش گفتم:

\_ کارتون عالیه!

\_ خندید و گفت:

\_ مرسی خانومی!

فهیمة از در وارد شد با دیدنم کمی جا خورد و رو به آرایشگر که مهتاب نام داشت گفت:

\_ مثل همیشه عالی!

\_ ممنون نظر لطفه.

لباسی که دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت:

\_ بگیر بپوش.

یه نگاهی بهش انداختم، بی نهایت باز بود. اصلا چیزی نداشت! قسمت سینه ش پوشیده بود و یه دامن خیلی کوتاه که تا زیر باسن میومد، قسمت سینه تا دامن فقط با بند بهم وصل بود. گفتم:

\_ اینکه لباس نیست، من نمیپوشم!

\_ حوصله جر و بحث ندارم، فکر کردی کجا اومدی؟ بپوشش!

\_ نمیتونم.

\_ باشه پس میگم به زور بیان تنت کنن، تو زبون خوش حالت نیست!

مثل اینکه چاره ای نبود، لباسو گرفتم و گفتم:

\_ باشه، بده خودم میپوشم.

امیدوار بودم اندازه م نباشه اما متاسفانه دقیقاماسبم بود. حس خوبی نداشتم مثل فاحشه ها شده بودم، مخصوصا نگاه مردا اذیتم میکرد. بدجور معذب بودم!

\_ راه بیافت باید بریم پیش آقا!

\_ آقا؟؟؟؟ منظورت علیرضاست؟

\_ تو چقدر پررویی دختر راه بیافت!

دنبالش راه افتادم. آرزو میکردهم طاهری هنوز پیشش باشه، درسته احتمالش خیلی کم بود ولی بالاخره شاید سهیل و میشناخت یا شاید از نزدیکانش باشه. اصلا شاید داداشش بود، کسی که بتونه منو از این برزخ نجات بده! بالاخره رسیدیم فهیمة در زد و گفت:

\_ آقا اجازه میدین؟

\_ بیا تو.

وارد شدیم، یه اتاق خیلی بزرگ با دکوراسیون فوق العاده شیک همه چیز سلطنتی بود و ست سفید طلایی دیوارها و وسایل، زیبایی خاصی به اتاق داده بود. علیرضا رو میل نشسته بود و یه مرد دیگه هم مقابلش، خوشحال شدم احتمالا این مرد همون طاهری باشه.

علیرضا \_ فهیمه تو میتونی بری.

\_ چشم آقا!

\_ بیا جلو!

چند قدم جلو رفتم. به مرد رو به روش نگاه کرد و با لبخند گفت:

\_ چگونه مسعود؟ به نظرت میتونه پولدارم کنه؟

مرده از نوک پا تا مغز سرم رو برانداز کرد و جواب داد:

\_ نمیدونم شاید.

مسعود رو نمیشناختم، اما این تنها راه نجاتم بود. باید شانسمو امتحان میکردم بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

\_ شما سهیل و میشناسید؟ سهیل طاهری؟

داشت شربت میخورد که با این حرف من، شربت پرید تو گلویش و سرفه زده شد. علیرضا با عصبانیت داد زد:

\_ کی به تو اجازه داد حرف بزنی؟

چیزی نگفتم و سکوت کردم. مسعود صداشو صاف کرد و رو به من گفت:

\_ تو سهیل و از کجا میشناسی؟

نور امیدی در من جرقه زد. پس میشناختش، گفتم:

\_ من مهسام! باهاش دوست بودم.

یه کمی فکر کرد و با مکث گفت:

\_ مهسا؟..... آهاااا.... وایسا ببینم، نکنه تو همون دختر یزدیه هستی هان؟؟؟؟

\_ آره خودمم!

خندید:

\_ عجب دنیای کوچیکیه! من تو آسمونا دنبالت میگشتم!

علیرضا که گیج شده بود پرسید:

\_ اینجا چه خبره؟ سهیل دیگه کیه؟ شما همو میشناسید؟؟

\_ سهیل پسرعموی منه... اگه بدونی ما به خاطر این خانوم چه عذابی کشیدیم... علاقه سهیل به این دختر خواهرمو داغون کرد... وای اصلا فکرشم نمیکردم یه روز ببینمش، باورت میشه علی چقدر تو خیالم کشتمشو دوباره زنده ش کردم!

علیرضا با خشم گفت:

\_ عجب! ببینم تو چندتا دوست پسر داشتی؟ واقعا که خیلی پستی... پس فقط من ازت زخم نخوردم.

چیزی برای گفتن نداشتم مثل اینکه گند زده بودم، این بدتر از علیرضا بود. مسعود سیگارشو روشن کرد و یه پک زد و به علیرضا گفت:

\_ من حاضرم به جای طلبم این خانم رو ببرم چگونه؟

\_ به جای طلبت؟؟؟ ولی بدهی من به تو دو میلیارد تومن مسعود!!!

\_ میدونم اما اگه اینو به من بدی، همینجا تمام چکات رو پس میدم و باهم بی حساب میشیم.

\_ آخه این دو زار هم نیارزه داداش!

\_ میدونم، اما باید تاوان پس بده. به خاطر خیلی چیزا، این واسه ما بیشتر از اینا میارزه!

\_ پیشنهاد وسوسه انگیزیه، فکر نکنم شیخای عرب بیشتر ازین بهم بدن، باشه قبول میکنم مال تو!

\_ مرسی علی، لطف بزرگی در حق خواهرم کردی!

چند تا برگه از کیفش در آورد و به علیرضا داد، اونم با دقت همه شو بررسی کرد و گفت:

\_ اوکی حله، دمت گرم مسعود!

دوتایی بلند شدن و باهم دست دادن و بعد به سمت من اومدن. علیرضا سرمو بالا آورد و گفت:

\_ از این به بعد هر غذایی بکشی مسببش منم و این منو خوشحال میکنه. همینکه در رفاه نباشی برای من کافیه!  
و خطاب به مسعود گفت:

\_ هر چی تو کردی و این خانم خوشگله!

مسعود خندید و جواب داد:

\_ خیالت راحت دادا، کاری میکنم آرزوی مرگ کنه!

به من نگاه کرد و گفت:

\_ دنبالم بیا!

و از اتاق خارج شد. منم پست سرش راه افتادم، برام مهم نبود که اینا چی میگن و اونجایی که قراره برم کجاست و چه اتفاقی در انتظارمه! تنها چیزی که برام مهم بود و مدام بهش فکر میکردم این بود که اگه مسعود پسرعموی سهیله پس چرا حرفی از مرگش نزد؟ یعنی ممکنه زنده باشه؟ و دوباره خودمو توجیه میکردم که برای چی باید بگه؟ لزومی نداشت مطرح کنه! با خودم درگیر بودم که صدای مسعود توجه ام رو جلب کرد.

\_ سوار شو.

یه ماشین شاسی بلند مشکی جلوم بود در عقب رو باز کردم و سوار شدم. شیشه های ماشین دودی بود و زیاد بیرون معلوم نبود. پشت فرمون نشست و با یه تیک اف ماشین از جاش کنده شد و بالاخره من از اون مکان لعنتی خارج شدم. مسعود در حال رانندگی بود که با صدای آرومی گفتم:

\_ ببخشید میشه بگید اینجا کجاست؟ کدوم شهر، یا کشوره؟

\_ دبی، امارات!

تازه فهمیدم که نامرد از ایران خارج کرده. پس بگو چرا انقدر عرب، عرب راه انداخته بود. چقدر از شوهر و دخترم دور شده بودم. بیشتر از همیشه دلتنگشون بودم و آرزو میکردم بتونم دوباره ببینمشون. مسعود ماشین رو متوقف کرد و بهم گفت:

\_ سائزت چنده؟

\_ بله؟؟؟

\_ لباست خیلی بده، سائزت رو بگو برم یه چیزی بخرم بپوشی!

\_ سی و هشت، ممنونم!

از ماشین پیاده شد و در رو قفل کرد نیم ساعتی نگذشته بود که اومد و سوار ماشین شد. پلاستیکی که دستش بود رو به طرفم پرت کرد و گفت:

\_ بپوش.

یه شلوار لی بود و یه تی شرت آستین کوتاه همونجا به هر شکلی بود روی لباسم پوشیدم و ازش تشکر کردم رسیدیم به یه ساختمون نگه داشت و گفت:

\_ پیاده شو.

بی هیچ مقاومتی پیاده شدم. ساختمون تابلویی داشت که نوشته بود دفتر وکالت مجید کمالی، وکیل پایه یک دادگستری. داخل شدیم انکار وکیل خانوادگیشون بود، کلی احوالپرسی و خوش و بش کردن. آقای وکیل به من نگاهی کرد و گفت:

\_ خیلی خوش اومدین، بفرمایید بشینید.

مسعود مجید جان بابت اون موضوع که نیم ساعت پیش باهات تماس گرفتم اومدم.

\_ میدونم، من همه چی رو آماده کردم. فقط مونده امضاهای طرفین!

مجید که مرد میانسالی بود خطاب به من گفت:

\_ شما باید این برگه ها رو امضا کنید.

\_ اینا چیه؟ چرا باید امضا کنم؟

مسعود خیلی سرد و محکم گفت:

\_ من اون پول رو بهت قرض دادم تا از اونجا بیای بیرون، وگرنه من که کار خرید و فروش آدم انجام نمیدم. حالا یا باید پولی که قرض گرفتی رو پس بدی یا برگردی همونجا و من پولمو پس بگیرم. انتخاب با خودته!

حتی فکر برگشت پیش علیرضا هم عذابم میداد پس بهش گفتم:

\_ نه نمیخوام برگردم.

\_ خب پس باید برای من کار کنی تا حسابت تسویه بشه.

\_ کار کنم؟ چه کاری؟

\_ شما از همین لحظه خدمتکار مخصوص من به حساب میای! بابت این کار ماهی دو میلیون بهت پرداخت میکنم. حالا حساب کن بین چند سال باید پیشم کار کنی تا دو میلیاردم رو پس بدی!

آهی کشیدم و گفتم:

\_ تا آخر عمر!

\_ خوشم میاد که باهوشی، امضای این برگه ها یعنی تو خودت این شرایط رو پذیرفتی! دیگه راه فراری برات نمیونه. حتی اگه خانواده ت هم بیان طبق این قرارداد یا باید پول منو تمام و کمال بدن یا اینکه به کار کردنت ادامه بدی تا پول تسویه بشه متوجه ای؟

\_ بله کاملاً!

\_ اگه هم مایل نیستی مشکلی نیست برمیگردی همونجایی که بودی!

از اینکه برگردم اونجا وحشت داشتم، اما امضای سند بردگیم هم کار آسونی نبود! با امضای اون برگه ها من رسماً و قانوناً خدمتکارش میشدم و دیگه هیچ راهی برای نجاتم نبود، حتی اگه خانواده م پیداام میکردن چون اوناهرگز همچین پولی نداشتن! با صدای مسعود به خودم اومدم که میگفت:

\_ خب چیکار میکنی؟ قبول داری که این پولو قرض گرفتی؟ برگه ها رو امضا میکنی یا نه؟

\_ بله قبول دارم و امضا میکنم!

چاره ی دیگه ای نداشتم. وکیل برگه ها رو به دستم داد و من امضا کردم حتی برای محکم کاری ازم اثر انگشت هم گرفتن! کارمون که تموم شد مسعود به وکیلش گفت:

\_ خب پس دیگه مشکلی پیش نمیاد؟

مجید خندید و جواب داد:

\_ نه با این برگه ها دیگه پلیس و قانون هم طرف توئه!

مسعود ازش تشکر کرد و بعد از خداحافظی از اونجا خارج شدیم. واقعا مسخره بود همون یه ذره امیدم هم از دست رفت من تا ابد خدمتکارشون شده بودم و این آخر درد بود. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ده دقیقه بعد به یه عمارت خیلی بزرگی رسیدیم، از در حیاط تا در ورودی ده دقیقه راه بود. ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و گفت:

\_ پیاده شو و دنبالم بیا.

چیزی نگفتم و دنبالش راه افتادم. اونجا مثل قصر بود بزرگ و زیبا از هر فضایی که میگذشتیم همه چیز جذاب و رویایی به نظر میومد. دکوراسیون محیط واقعا منو یاد قصر شاهزاده های تو فیلمها مینداخت، رسیدیم پشت در یه اتاق بهم نگاه کرد و گفت:

\_ همینجا منتظر وایسا.

و خودش داخل شد زیاد طول نکشید که در باز شد و مسعود به همراه یه دختر بیرون اومد. دختره سرتا پاش عملی بود. لبها پروتز، گونه ساختگی، دماغ عملی! ولی هرچی که بود انصافاً زیبا بود درست مثل عروسکهای باریبی اندامش که حرف نداشت ظرافت بدن و سفیدی پوستش جذابیت خاصی بهش داده بود. سرتا پای منو با نگاهی سرشار از تحقیر برانداز کرد و گفت:

\_ اینه؟؟؟ این اون دختریه که سهیل به خاطرش منو پس زد؟؟؟ آخه چرا؟؟؟ مسعود تو بگو چرا؟؟؟ مگه این چی داره که من ندارم؟؟؟

\_ بدسلیقگی سهیل به تو ربطی نداره، آجی از قدیم گفتن خلائق هرچه لایق! سهیل لیاقت تو رو نداشت!

با عصبانیت به سمتم اومد و گفت:

\_ حتما سحر و جادو کردی؟؟؟ زود باش بهم بگو چطوری سهیل رو اسیر خودت کردی هان؟ من از هر نظر از تو بهترم پس چرا؟؟؟

سرمو پایین انداخته بودم و جوابی ندادم با فریاد گفت:

\_ مگه کری؟؟؟

بازم چیزی نگفتم. مسعود که مقابلم ایستاده بود سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

\_ مگه نمیشنوی خانوم چی میگن؟ جواب میدی یا بدم ادبت کنن!

همونطور که دستم روی گونه م بود، گفتم:

\_ چی بگم؟ بهتر نیست از خودش پرسید؟

بغض داشتم! به چه جرأتی به خودش اجازه میداد که منو بزنه! منی که تا دو روز پیش برای خودم کسی بودم، حالا هرکس و ناکسی تحقیرم میکرد و کتکم میزد. چشمام پر از اشک شد اما اجازه ریزش بهشون ندادم چون نباید انقدر زود کم میاوردم. دختره خنده ای از حرص سر داد و به مسعود گفت:

\_ همیشه این دختر مال من باشه؟  
 \_ آره عزیزم، اصلا من برای تو آوردمش!  
 \_ وای مسعود این دختر میشه برگ برنده من باوجود این هرکاری بخوام سهیل انجام میده!  
 و بعد پرید بغلش و بوسه بارونش کرد. مسعود خندید و به من گفت:  
 \_ تو از امروز خدمتکار شخصی این خانم هستی، بفهمم ازت ناراضیه بد میبینی!  
 آروم گفتم:  
 \_ متوجه شدم.  
 داد زد:  
 \_ چشم آقا! این چیزیه که باید بگی!  
 هرچند برام سخت بود اما گفتم:  
 \_ چشم آقا!  
 \_ حالا شد، رویا آجی با من کاری نداری؟  
 \_ نه داداشم! عاشقتم برو برا عروسیم خودتو آماده کن!  
 و دوتایی خندیدند. با حرفای اینا مطمئن شدم که سهیل زنده ست! پس چرا بهم دروغ گفته بود؟ یعنی انقدر از من فراری بود؟ رویا خطاب به خدمتکاری که اونجا وایساده بود گفت:  
 \_ رکسانا!  
 \_ بله خانم؟  
 \_ اینو ببر بهش لباساشو بده بیوشه، بعدم بفرستش بیاد اتاق منو تمیز کنه!  
 \_ چشم خانوم، دنبالم بیا.  
 و من با دلی سرشار از غصه دنبالش رفتم. تمام ذهنم درگیر این قضیه بود سهیل چرا به من دروغ گفت؟ چرا گفت مرده در حالیکه زنده است...  
 رکسانا لباسایی که مخصوص خدمتکارا بود رو بهم داد و منم پوشیدم. دیگه هیچی برام مهم نبود وقتی عشقم خائن از آب در اومده بود دیگه چی میتونست مهم باشه! وسایل لازم تمیزکاری رو برداشتم و روانه اتاق رویا شدم. اتاق بزرگی بود، روی تخت دونفره ش دراز کشیده بود. ست سفید سورمه ای اتاقش به دل مینشست بهم اشاره کرد که شروع کنم و منم مشغول شدم. تو این مدت انقدر فشار عصبی داشتم که بیماریم کمی بدتر شده بود وقتی خسته میشدم تعادل رواز دست میدادم! تمیزی اتاق به اون بزرگی به تنهایی برام خیلی سخت بود. به آیینه که رسیدم نفهمیدم چی شد دستم به مجسمه کنارش برخورد کرد و به زمین افتاد و هزار تکه شد با صداش رویا از جاش بلند شد و اومد سمتم داد زد:  
 \_ چیکار کردی احمق بی عرضه؟ این مجسمه یادگاری بهترین دوستم بود! تو عمدا اینکارو کردی، عفریته!  
 بریده بریده گفتم:  
 \_ نه، نه به خدا اشتباه میکنید... من... من... نفهمیدم... یعنی...  
 کشیده ای به صورتم زد و گفت:  
 \_ خفه شو کثافت، میدونی این چقدر گرون قیمته!!  
 بغضم رو فرو دادم و گفتم:  
 \_ ببخشید... به خدا عمدی نبود!  
 \_ مگه نگفتم خفه شو!  
 و بعد فریاد زد:  
 \_ آرمین؟؟  
 به سمت در رفت اونو باز کرد و دوباره صدا زد.  
 \_ آرمین؟؟  
 مرد هیکلی وارد شد و گفت:  
 \_ بله خانم؟ امری داشتید؟  
 \_ این عوضی رو از اینجا ببر بندازش انباری تا پیام ادبش کنم! به رکسانا بگو بیاد اینجا رو مرتب کنه.



\_ چشم خانوم.

منو از اتاق بیرون برد وقتی از ساختمون خارج شدیم به گوشه ای از حیاط که متروکه بود رفتیم در انباری رو باز کرد و منو از بیست تا پله به پایین پرت کرد. بعدم دروبست و رفت. تمام تنم درد میکرد. این پایین هم تاریک بود، هم مرطوب. حتما جک و جونور هم زیاد داشت! حسابی ترسیده بودم و راهی جز تحمل کردن نداشتم. تکیه دادم به دیوار پاهامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روش و تا میتونستم اشک ریختم.

((مسعود))

وقتی وارد خونه شدم تقریباً شب شده بود. روی کاناپه نشستم و به تماشای تلویزیون پرداختم. نمیدونم چی شد که خوابم برد، با صدای رکسانا که میگفت شام حاضره بیدار شدم، رفتم پشت میز نشستم چون حسابی گشمنه م بود. مامان و بابا و رویا هم اومدن و جمعمون جمع شد. از اینکه میدیدم رویا مثل سابق شده در پوست خودم نمیگنجیدم همون دختری که همیشه میخندید و شاد بود و ما خیلی وقت میشد که اینجوری ندیده بودیمش. بعد از صرف شام هرکی به یه سمتی رفت و منم به اتاق رویا رفتم.

\_ آجی خودم چطوره؟

\_ عااااالی، البته به لطف شما!

چشمکی زد و خندید گفتم:

\_ مهسا رو این اطراف ندیدم کجاست؟

\_ دختره بی عرضه! عصر گفتم بیاد اتاقم رو تمیز کنه، انقدر دست و پا چلفتیه که زد مجسمه ی عزیزم رو شکست!

و بعد به جای خالیش کنار آینه اشاره کرد. خندیدم و گفتم:

\_ ای بابا، خب حالا کجاست؟

\_ منم عصبانی شدم، گفتم آرمین ببرتش انباری! قرار بود بعدا با شلاق ادبش کنم که پشیمون شدم تا صبح اونجا بمونه براش بسه.

\_ کار خوبی کردی، میدونی که اگه کتک بخوره و بدنش کیود بشه میتونه بره دادگاه شکایت کنه و دادگاه هم به خاطر اینکه اینجا امنیت جانی نداره کل قرارداد و فسخ میکنه و همه زحمتا میشه باد هوا!

\_ اووووه، مسعود حالا تو بگو اون با اینهمه نگهبان و دوربین مدار بسته و سگ شکاری چطور میتونه از اینجا خارج بشه دیگه شکایت کردنش پیشکش!

\_ گفتم که بدونی...حالا برنامه ت چیه؟

\_ فردا به سهیل زنگ میزنم، خیلی برنامه ها دارم.

\_ و اگه سهیل این دختره براش مهم نبود؟

\_ چرا مزخرف میگی، اون هنوز ازدواج نکرده و این یعنی هنوزم دوستش داره.

\_ میدونم، شوخی کردم. به نظر من نباید بذاری اون دوتا باهم روبه رو بشن، نباید یه جا باشن!

\_ اتفاقاً باید یه جا باشن! میخوام ببینم که چطور جلوی چشمش دختره رو زیر پام له میکنم! تو فکر کردی من هنوز عاشقشم؟؟ نه اصلاً من فقط میخوام عذابش بدم، فقط میخوام اونهمه تحقیر و توهین رو جبران کنم. کاری میکنم به پام بیوفته و التماسم رو بکنه حالا ببین!

میدونستم که از حرصش این حرفا رو میزنه اون هنوزم عاشق سهیل بود. فقط کمی دل آزرده شده بود و همین باعث میشد عشقش رو زیر نقابی از نفرت پنهان کنه شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ هرچو که میدونی عزیزم، کمک خواستی رو من حساب کن.

پرید توی بغلم و گفت:

\_ همینکه برام آوردیش بزرگترین کمک بود. مرسی داداشی جونم این محبتتو هیچوقت یادم نمیره.

\_ قابل نداشت رویاخانم من دیگه میرم بخوابم، شبت خوش.

پیشونیش رو بوسیدم لبخندی زد و گفت:

\_ شب تو هم خوش.

رفتم اتاقم و ولو شدم روی تخت اونقدر خسته بودم که کمتر از یک دقیقه خوابم برد.

((مهسا))

سرم روی زانوم بود و گریه میکردم که صدایی توجه منو به سمت چپم جلب کرد. ساکت شدم و خوب گوش دادم، صدای جوییده شدن چیزی توسط موش بود. اونم نه یکی، چند تا! با وحشت بلند شدم. چشمام به تاریکی عادت کرده بود و میتونستم کمی اطرافمو ببینم. رفتم سمت پله هایی که از ش پرت شده بودم. به خاطر دردی که تو بدنم داشتم به سختی از شون بالا

رفتم و رسیدم پشت در آهنی بزرگی که قفل شده بود با مشت به درکوبیدم کمک خواستم اما هیچ جوابی نبود، مطمئناً صدای من به هیچکس نمی‌رسید. انباری اونقدر از ساختمون اصلی دور بود، که داد زدن فایده ای نداشت. تازه حتی اگه صدایم هم میشنیدن کسی اهمیت نمیداد! ناامید و درمونده همونجا پشت در نشستم. لباس تنم یه پیرهن دکمه دار آستین کوتاه و یه دامن بود که تا زانوم میومد. هر دو فیلی رنگ بودند و حالت کاملاً رسمی داشتند پشت درب نشسته بودم که حرکت چیزی رو روی پام حس کردم جیغ زدم و با دست اون رو به کناری انداختم. وقتی اطراف رو با چشمم خوب نگاه کردم یه سوسک بزرگ بد ریخت رو دیدم! با فریاد از جام بلند شدم و با کوبیدن پام به روش کشتمش خیلی وحشتناک بود! من از حیوون و حشرات واقعا میترسیدم. شروع کردم به داد زدن و کمک خواستن اما خیلی زود پشیمون شدم چون نباید نقطه ضعف نشون میدادم اگه میفهمیدن که من اونقدر ترسو هستم خیلی راحت میتونستن اذیتم کنن و این اصلاً خوب نبود! پس نباید به روی خودم میاوردم! نشستم و شروع کردم به خوندن سوره هایی از قرآن که حفظم بود. نمیدونم شاید منتظر معجزه بودم! خوندن اون آیه ها واقعا بهم آرامش میداد و وحشتمو کم میکرد. چشمامو روی هم گذاشتم و مرتب میگفتم، ایا به ذکر الله مطمئن القلوب.

بالاخره اون شب لعنتی صبح شد و با صدای چرخیدن کلید توی در چشمامو باز کردم. از پشت در کنار رفتم، در باز شد و نور شدیدی داخل اومد که چشمامو بستم چون واقعا اذیت میشدم صدای مسعود رو شنیدم که میگفت:

\_ چطوری؟ دیشب خوش گذشت؟

کم کم چشمامو باز کردم و گفتم:

\_ به لطفتون عالی بود!

\_ خب پس یه شب دیگه هم بمون!

خواست درو ببندد بره که گفتم:

\_ نه خواهش میکنم، بذار بیام بیرون!

از جلوی در کنار رفت و من خارج شدم. درو بست و گفت:

\_ بهت گفته بودم نباید خانوم رو ناراحت کنی!

\_ بله میدونم، اما به خدا عمدی نبود!

\_ خیل خب برو یه دوش بگیر و مشغول کارت شو.

\_ چشم!

اونقدر داغون بودم که حال راه رفتن نداشتم. چشمم از گریه باد کرده بود و بدجور میسوخت. خودمو به ساختمون خدمه رسوندم. دوش گرفتم و لباس تمیزی پوشیدم. بقیه مشغول خوردن صبحانه بودن، منم به جمعشون اضافه شدم. چند لقمه غذا خوردمو به سمت اتاق رویا حرکت کردم، در زدم.

\_ خانوم اجازه هست؟

\_ بیا تو.

پشت آینه نشسته بود و آرایش میکرد، گفتم:

\_ با من امری ندارید؟

نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و گفت:

\_ مگه کاری هم هست که از پسش بر بیای؟

\_ شرمنده خانم!

\_ خیل خب! وایسا اونجا یه عکس ازت بگیرم.

\_ عکس؟ برای چی؟

\_ دختره ی پررو کاری که گفتم و انجام بده! بدون چون و چرا! من اربابتم اگه بگم بمیر باید همین الان بمیری، افتاد؟؟؟

حوصله مشاجره نداشتم! ضمن اینکه اصلاً دلم نمیخواست دوباره برگردم انباری.

\_ چشم خانم، ببخشید!

جایی که گفته بود، ایستادم و از عکس گرفتم.

\_ تمیزی حموم و دستشوییها امروز با تونه! برو پیش رکسانا، بهت میگه چیکار کنی.

\_ چشم!

و از اتاق خارج شدم. واقعا ضرب المثل گهی پشت به زین و گهی زین به پشت، چقدر در مورد من صادق بود. منی که خونه خودم رو تمیز نمیکردم! حالا باید دستشویی میشستم! مواد شوینده رو از رکسانا گرفتم و مشغول تمیزکاری شدم. مدام با

خودم میگفتم یعنی با عکس من چیکار داشت چرا ازم عکس گرفت و برای جوابش فقط یک کلمه به ذهنم می رسید، سهیل! هرچی هست باید به اون مربوط باشه..

((سهیل))

روی تختم دراز کشیده بودم و آهنگ امین حبیبی گوش میدادم. خیلی وقت بود که حال و روز خوشی نداشتم تمام دیوار اتاقم پر از عکسای مهسا بود. هنوزم براش میمردم! اون ازدواج کرده بود، ولی من با خاطره هاش روزهامو میگذروندم. سرم درد میکرد، پاشدم برم قرص بخورم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. بهش نگاه کردم رویا بود! آه اصلا حوصله شو نداشتم. آخه این دختره عفریته چی از جون من میخواد!! جواب ندادم، اما اول کن نبود! زنگ، پشت زنگ باعصبانیت جواب دادم:

\_ چی میخوای؟

\_ جای سلامته؟

\_ بنال رویا حوصله ندارم!

\_ تو کی حوصله داشتی که این بار دومت باشه!

\_ خب بعدش؟

\_ بهتره که برای تولدم اینجا باشی!

\_ بلند بلند خندیدم و گفتم:

\_ روتو برم هییییی! واسه چی اونوقت؟؟؟

\_ واسه اینکه برات یه سورپرایز دارم عشقم.

\_ چرا دست از سرم برنمیداری؟ قبلا هم گفتم ازت متنفرم، نگفتم؟

\_ زنگ نزدم که با حرفات دوباره اعصابم رو بهم بریزی! زنگ زدم بگم عشقت اینجا پیش منه، اگه میخوای ببینیش واسه پنجشنبه دبی باش!

یه لحظه هنگ کردم، با یه مکث نسبتا طولانی گفتم:

\_ چی؟ مهسا؟ دیگه بلوف مسخره تر این نبود؟ اون الان سر زندگیشه! دختر یه چیز دیگه واسه کشوندنم به تولدت بگو!

\_ باشه، باور نکن! عکسشو تو تلگرام برات میفرستم. دنیا خیلی کوچیکه سهیل! عشق تو الان خدمتکار منه...

و بعد بلند بلند خندید و قطع کرد. باورم نمیشد مطمئن بودم که داره دروغ میگه مهسا الان باید پیش شوهرش باشه! گوشه رو پرت کردم رو مبل و رفتم آشپزخونه قرص ژلوفن رو برداشتم و با یه لیوان آب خوردم، داشتم میرفتم تو اتاقم که صدای پیام گوشیم بلند شد. نتونستم بی تفاوت از کنارش رد بشم. گوشه رو برداشتم و صفحه رو باز کردم. عکس مهسا با لباس خدمه روی گوشیم مشخص شد. چشمامو مالیدم چند بار عکسو بزرگ کردم، نه اشتباه نمیکردم خودش بود. لرزی که تو پاهام بود منو وادار به نشستن کرد! همینجور مات و خیره به صفحه گوشه بودم، مگه میشه؟ آخه چرا؟ مهسا؟ ذهنم پر از سؤال بود، حالا من چیکار کنم؟ نه نمیتونه راست باشه حتما فتوشاپه گوشه رو انداختم. اما توان بلند شدن نداشتم دو دل بودم اگه راست باشه... یک لحظه فکری به ذهنم رسید، نسرین... حتما اون از ماجرا خبر داره! سریع شماره ش رو گرفتم بعد از چند بوق صدای نسرین تو گوشه پیچید که میگفت:

\_ بله بفرمایید؟

\_ سلام نسرین جان، خوبی؟

\_ ممنونم، شما؟

\_ سهیلم!

\_ آها، خب خوبی؟

\_ مرسی، ببینم از مهسا خبر داری؟

\_ چطور مگه؟

\_ نسرین سوال نپرس، فقط جوابم رو بده لطفا!

\_ نه خبر ندارم، فکر میکردم پیش تو باشه!

\_ چی؟؟؟ پیش من؟؟؟

\_ چند وقت پیش رفته خونه دخترخاله ش تولد، ولی دیگه برنگشته همه نگرانشن به پلیس هم خبر دادن اما انگار آب شده رفته تو زمین! همه میگن دزدیدنش، اما کسی تماس نگرفته. من حدس میزدم فرار کرده و اومده پیش تو.

\_ نه بابا، تو که درجریانی اون فکر میکنه من مردم!

\_ آره خب، ولی با خودم گفتم شاید واقعیت رو بهش گفتم و اونم که یک دل نه صد دل عاشقته زندگیشو بوسیده گذاشته کنار و اومده پیشت.



به آشپزخونه که رسیدم از دیدن اونهمه ظرف شوکه شدم! خیلی خسته بودم و احتیاج به استراحت داشتم اما باید حرف گوش میدادم تا تنبیه نشم. پیشبند بستم دستکش دستم کردم و مشغول شستن شدم یه ربعی که گذشت دیدم دیگه نمیتونم رو پا وایستم مدام به جلو خم میشدم و چشمام دو دو میزد تمام تلاشم این بود که دوباره خرابکاری نکنم خواستم ظرفی که شسته بودم رو بذارم تو جازرفی که تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود زمین بخورم دختری که یکی از خدمتکارای اونجا بود منو زیر نظر داشت با دیدن حالم اومد جلو دستشو گذاشت رو شونه م و گفت:

\_ تو ام اس داری؟

خیلی از حرفش جا خوردم نگاهش کردم و گفتم:

\_ از کجا فهمیدی؟

\_ یکی از علانم شایع ام اس اینه که موقع خستگی بیمار به جلو خم میشه.

\_ از کجا اینا رو میدونی؟

\_ بیا بشین، تو سالاد درست کن من ظرفا رو میشورم.

از خوشحالی نمیتونستم باید چیکار کنم خندیدم و گفتم:

\_ خدا خیرت بده، دیگه نمیتونستم.

بهم کمک کرد تا بتونم پشت میز بشینم. یه لیوان آب بهم داد و گفت:

\_ بیا بخور.

\_ ممنون عزیزم.

مشغول درست کردن سالاد شدم که گفتم:

\_ نگفتی این اطلاعات رو از کجا داری؟

\_ راستشو بخوای من دانشجوی پزشکی بودم!

با فریاد گفتم:

\_ چی؟؟؟؟ دانشجوی پزشکی؟؟؟؟ اونوقت اینجا چیکار میکنی؟

\_ داستان طولانیه، حوصله شنیدن داری؟

\_ آره کنجکاو شدم، راستی سمت چیه؟

\_ الهه هستم! خب پس گوش کن.

همونجور که دوتایی مشغول کار بودیم شروع به تعریف کرد.

\_ پدرم یه کارگر ساده بود. باوجود اینکه اوضاع مالیمون خوب نبود اما برای تحصیل من کم نمیداشت. دلش میخواست برا خودم کسی بشم زمان کنکور تا اونجا که در توانش بود خرج کلاس کنکور و کتابای تستم رو میداد، حتی وام گرفته بود تا من بتونم معلم خصوصی داشته باشم. بالاخره پزشکی قبول شدم. کلی همه مون خوشحال شده بودیم و من از همه بیشتر. کم کم محیط دانشگاه روم اثر گذاشت دلم میخواست مثل بقیه پولدار باشم همه همکلاسیام با ماشین میومدن کلی تیپای جورواجور میزدن و من یکسال بود که فقط یه ماتتو شلوار میپوشیدم. تصمیم گرفتم پولدار بشم اما از راه خلاف برا خودم یه زیرزمین دست و پا کردم و اونجا کارای سقط جنین و ترمیم انجام میدادم پول خیلی خوبی به جیب میزدم به شش ماه نکشید ماشین خریدم و وضع زندگیمون متحول شد بابا اینا فکر میکردن کار میکنم و پولم حلاله بیچاره ها خبر نداشتن دخترشون جلاده. با کمی مکث ادامه داد.

\_ باورت میشه ترم آخر پزشکی بودم باید طرحمو میگذروندم تا نظام پزشکی بگیرم بشم پزشک عمومی. نمیتونم کدوم شیرپاک خورده ای منو لو داد از دانشگاه اخراج شدم و مطبم پلمپ شد منم فراری شدم. اگه میگرفتم به جرم قتل نفس و خیانت به علم پزشکی اعدام میکردن بالاتر از همه با چه رویی تو چشمای بابام نگاه میکردم وقتی دوستم گفت که قراره اخراج بشم و همه چی لو رفته منم دیگه خونه نرفتم و ویلون پارکا شدم.

چشماش پر اشک شد و گفت:

\_ میدونی خیلی سخته به خاطر یه اشتباه همه چیت تباه بشه!

گفتم:

\_ چطور از اینجا سر در آوردی؟

\_ نصفه شب رو نیمکت یه پارک نشسته بودم که یه خانمی اومد پیشم قصه مو برایش گفتم اونم منو برد خونه ش، قرار شد منو بفرسته خارج از کشور تا تحصیلمو ادامه بدم اما وقتی به خودم اومدم دیدم اینجام. نه برای تحصیل، بلکه برای هموابگی با شیخای عرب! نمیتونم چه روزای بدی بود، چند بار خواستم خودکشی کنم اما موفق نشدم و هر بار نجاتم میدادن تا اینکه بالاخره یه شب مسعود منو خواست، فهمید اینکاره نیستم قصه مو برایش گفتم و اونم قول داد کمک کنه. فرداش منو به قیمت خوبی خرید، بهم گفت میتونم برگردم ایران اما من جایی رو واسه رفتن نداشتم پلیس دنبالم بود ازش خواهش کردم

کار بهم بده و بذاره بمونم اونم قبول کرد و گفت جز خدمتکاری کار دیگه ای که امن و بی دردسر باشه برام سراغ نداره منم از خدا خواسته قبول کردم و این شد که الان دوساله اینجا کار میکنم.

\_ پس مسعود اونقدرها هم بد نیست!

\_ نه برای منکه حکم فرشته نجات رو داشت.

رکسانا وارد شد و با عصبانیت گفت:

\_ مگه نگفتم تو طرفا رو بشوری؟ اینجا نشستی حرف میزنی؟

الیه گفت:

\_ من ازش خواستم خانم بهتون توضیح میدم.

رکسانا یه شاخ وشونه ای به من کشید و گفت:

\_ اگه وراجیتون تموم شده میز نهارو بچینید.

چشمی گفتم و زیر لب خندیدیم. با خودم فکر میکردم پس مسعود خیلی از سهیل کینه داره که با من اینکارو کرده. اون ذاتا آدم بدی نیست. مشغول چیدن میز بودم که دیدم الیه داره درگوشی با رکسانا حرف میزنه نمیدونم شاید داشت در مورد مریضیم میگفت برام چندان اهمیت نداشت. اونروز بالاخره با همه سختیا و خستگی هاش گذشت. شب شد و همراه بقیه بچه ها شام خوردم و همه چی رو مرتب کردم و رفتم به رختخواب اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. چشمم رو باز کردم و یه غلت زدم به ساعت اتاق نگاه انداختم هشت بود و ایا ای از جام پریدم پس چرا صدام نکردن باید پنج پا میشدم ای خدا دوباره دعوام میکنن سراسیمه از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم کلی خرید سبزی و میوه کرده بودن و هرکس مشغول یه کاری بود با سلامی که کردم توجه همه بهم جلب شد رکسانا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

\_ سلام صحبت بخیر، دیشب خوب خوابیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

\_ صبح شماهم بخیر، ر بله ممنون! چرا صبح صدام نزدین؟ حتما خانوم ناراحت شدن!

\_ نه اشکالی نداره، دیروز خیلی خسته بودی گفتم یه کم بیشتر بخوابی!

\_ وای خیلی ممنونم از لطفتون!

دیدم الیه لبخند به لب بهم چشمک زد. خدا خیرش بده کاش زودتر گفته بودم. مریضی هم بعضی جاها به کار آدم میاد! چقدر مهربون شده بودن و این برای من خوب بود. رو به رکسانا گفتم:

\_ باید چیکار کنم؟

\_ هیچی طرفای ده خانم یه مهمون مهم دارن میخوان تو پذیرایی کنی برو دوش بگیر و برای اون ساعت آماده شو به خودت برس و خوشکل کن.

خندیدمو گفتم:

\_ چشم.

یه نفس راحتی کشیدم و رفتم به اتاقم یه دوش مفصل گرفتم و بعد مشغول سشورا کردن موها و آرایش صورتم شدم. لباس تمیزم رو پوشیدم و موهامو از پشت بستم جلوش هم ریخته بود تو صورتم. با آرایشی که مناسب رنگ لباسم بود خیلی خوب شده بودم مناسبانه نمیداشتن حجاب داشته باشم و منم باید همرنگ جماعت میشدم. به ساعت نگاه کردم، ده بود. رکسانا وارد شد.

\_ آماده ای؟

بلند شدمو گفتم:

\_ بله.

\_ به به خیلی خوب شدی، خوشگلیا..

\_ ممنونم لطف دارید.

\_ خب بیا دوتا لیوان شربت آماده کردم، ببر اتاق خانم.

\_ چشم.

سینی رو گرفتم دستمو به سمت اتاق رویا حرکت کردم، در زدم و اجازه ورود خواستم. رویا گفت:

\_ بیا تو.

وارد شدم. رویا روبروی در ورودی روی میل نشسته بود و یه مردی که از ساکش معلوم بود مسافره و تازه رسیده روبروی رویا و پشت به در ورودی روی میل نشسته بود. درو بستم و به سمتشون راه افتادم خم شدمو سینی رو به طرف اون مرد گرفتم. خواست برداره که نگاهش کردم، نگاهمون بهم گره خورد نه اون شربت رو برمیداشت و نه من صاف میشدم! باورم

نمیشد سهیل بود! همون عشقی که سالها پیش برایش عزاداری کرده بودم، کسی که با بی رحمی تمام منو تنها گذاشت. با دیدنش همه ی سختیایی که به خاطرش کشیده بودم یادم اومد چشمم پر از اشک شده بود، دلم میخواست زار بزنم. میخواستم به دل سیر بزنمش! این همون عشقی بود که در حسرتش هیچوقت نتونستم خوب زندگی کنم. همونی که دلم میخواست زودتر بمیرم تا اون دنیا ببینمش. قلبم درد میکرد و بغض به گلویم چنگ انداخته بود احساس خفگی میکردم. رویا گفت:

\_ بردار سهیل، کمدرد میگیره ها!

با حرف اون، دوتایی به خودمون اومدیم. اون شربتو برداشت و منم به سمت رویا رفتم اونم برداشت. بهش گفتم:

\_ با من کار دیگه ای ندارید؟

\_ نه میتونی بری.

از اتاق خارج شدم. بغضم ترکید، رفتم اتاقم و های های گریه کردم. الهه نگرانم شده بود اومد پیشم.

\_ چی شده دختر؟

\_ هیچی.

\_ خانم چیزی گفتن؟

\_ نه الهه فقط دلم گرفته.

سکوت کردو چیزی نگفت. دلم گرفته بود از سهیل، از دروغاش، از مردی که فکرمیکردم عاشقمه و نبود. سرمو گذاشتم روی پاهام نمیتونستم جلو اشکامو بگیرم من پای عشق سهیل سلامتیم رو داده بودم، اما اون چی؟؟؟

((سهیل))

هواپیما نشست و من پیاده شدم. سریع تاکسی گرفتمو روانه خونه عمو شدم. دلهره و استرس داشت خفه م میکرد. هرچی دکمه پیرهنمو باز میکردم فایده نداشت. چیزی از درون راه نفسمو بسته بود بالاخره رسیدم زنگ زدم یکی از خدمتکارا درو برام باز کرد.

\_ سلام خوش اومدین.

\_ سلام مرسی رویا کجاست؟

\_ تو اتاقشون منتظر تون هستند.

\_ مرسی.

با عجله به سمت اتاقش رفتم در زدم و گفتم:

\_ سهیلم.

خودش درو برام باز کرد و با روی گشاده ای گفت:

\_ به به آقا سهیل! از اینورا میدونی چند وقته ندیدمت؟

منو به آغوش کشید و بوسید. حضور مهسا انقدر پرروش کرده بود وگرنه او هرگز جرأت همچین کارایی رو نداشت. بهم گفت:

\_ بیا تو عزیزم، دلم برات یه ذره شده بود!

داخل شدم و روی مبل نشستم اونم روبه روم نشست و گفت:

\_ خب چه خبرا؟ عمو اینا خوبین؟

با حرص گفتم:

\_ میدونی که ازشون بی خبرم.

\_ آره میدونم.

\_ خب قضیه چیه رویا؟ مهسا اینجا چیکار میکنه؟

\_ کار میکنه دیگه!

\_ عجب! ولی تا اونجایی که من میدونم اون دزدیده شده!

\_ از جزئیاتش خبر ندارم. اینا رو مسعود بهتر میدونه وقتی اومد ازش پپرس!

\_ خب تو از من چی میخوای؟

\_ یعنی واقعا نمیدونی؟؟؟

خواستم چیزی بگم که صدای در اومد و بعدم دختری که اجازه ورود میخواست. رویا گفت:

\_ بیا تو.

بهم شربت تعارف کرد، وقتی خواستم بردارم بهش نگاه کردم نه باورم نمیشد که خودش باشه! ولی خودش بود اونم به من خیره شده بود. تو اون لحظه دلم میخواست بمیرم چقدر لاغر و رنگ پریده به نظر میرسید حتما بهش خیلی سخت گذشته بود. بغض لعنتی کلومو گرفته بود سعی کردم خودمو کنترل کنم اما سخت بود. میتونستم تو نگاهش گلیه رو ببینم حق داشت اما من تقمیری نداشتم با صدای رویا که گفت:

\_ بردار سهیل کمردرد میشه ها!

به خودم اودم شربتو برداشتم. مهسا به سمت رویا رفت و اونم برداشت و بعد از اتاق بیرون رفت با عصبانیت گفتم:

\_ با اون چیکار داری دیوونه؟ اون شوهر داره، بچه داره بذار بره!

خندید و گفت:

\_ آره منم دلم براش میسوزه، اما اون برگ برنده منه!

\_ متوجه منظورت نمیشم!

\_ سهیل فرداشب تولدمه! جلوی همه ازم خواستگاری میکنی و باهم ازدواج میکنیم!

\_ فیلم هندی زیاد میبینی؟ اونوقت چرا باید اینکارو بکنم؟

\_ چون مهسا زیر دست منه! هرکاری خلاف میلم بکنی اونو عذاب میدم!

مکتی کردم و گفتم:

\_ تو فکر کردی اینجا شهر هرته؟؟؟ بینم نمیترسی به پلیس اطلاع بدم یا شوهرشو خبر کنم؟؟؟

از پشت سر صدای مسعود رو شنیدم که گفت:

\_ تمام کارای ما قانونیه! دستت جایی بند نیست داداش.

برگشتم بهش نگاه کردم و با خشم گفتم:

\_ به پسرعمو چطوری؟

\_ عالی!

\_ خب خدارو شکر! بینم دزدیدن یه دختر کجاش قانونیه؟

\_ مگه دزدیدنش؟؟ من چیزی نمیدونم فقط پول بهش قرض دادم، همین! بیا این برگه ها رو بخون.

یه مشت برگه داد دستم. اونا رو گرفتم و خوندم لعنتی هیچ جاش لنگ نمیزد. گفتم :

\_ خب من بدهیش رو بهت میدم.

خندید و گفت:

\_ داداش خوب نخودی! فقط خودش باید تسویه کنه، اونم با کارکردنش اینجا بین انگشت هم زده!

کلافه شده بودم بلند شدم و گفتم :

\_ بسیارخب ولی بهتره خانواده ش در جریان قرار بگیرن بالاخره اونا نگرانن!

\_ هر طور صلاح میدونی اما یه کاری نکنی به ضررش بشه!

چطور؟

\_ میدونی کی دزدیدتش؟

\_ تو که خبر نداشتی!

\_ خب دیگه!

\_ کی؟

\_ دوست پسر سابقش!

قهقهه ای زد و با وقاحت تمام گفت:

\_ عشقت هرزه از آب دراومد دادا!

\_ خفه شو مسعود!

\_ جدی میگم! علیرضا دوست پسرش بوده میدونی چرا دزدیدتش چون اونو تو بغل یکی دیگه دیده! باهش رابطه داشته، از همونجا رفته فکر انتقام میخواست اونو زیرخواب عربا بکنه! شانس آورد من اونجا بودم نجاتش دادم!



مغزم هنگ بود نمیفهمیدم چی میگه! مهسا؟؟ امکان نداره اون دختر پاک و معصومیه مگه میشه! نه حتما دروغ میگن. آروم گفتم:

\_ باور نمیکنم...میخواوم ببینمشون. هر دو رو، میتونی اینکارو برام بکنی رویا؟ بعدش هرچی بگید انجام میدم.

\_ دونفر یعنی کیا؟

\_ ترتیبی بده که علیرضا و مهسا رو ببینم باید همه چیز مشخص بشه من مطمئنم دروغ گفته! مهسا دختر پاک و نجیبیه امکان نداره! میفهمی، امکان نداره!

\_ باشه ترتیبشو میدم! مسعود با علیرضا هماهنگ کن. مهسا هم که اینجاست فقط من و مسعود هم باید باشیم... واسه شب خوبه؟

\_ آره خوبه، هر وقتی شد خوبه خیرم کن!

کلافه و عصبی بودم. وسایلمو برداشتم و باوجودی که خیلی اصرار کردن بمونم اما قبول نکردم و راهی هتل شدم. به تنهایی احتیاج داشتم، فکر اینکه مهسا...نه نه امکان نداشت حتما دروغه! بلند شدم و رفتم زیر دوش آب سرد تا کمی آروم بگیرم اما فایده نداشت تو دلم غوغا بود. با حوله روی تخت خوابیدم حتی توان پوشیدن لباس نداشتم تو حال خودم بودم که گوشیم به صدا دراومد مسعود بود.

\_ بله مسعود؟

\_ سهیل ده شب اینجا باش میریم خونه علیرضا جلو بابا اینا نمیشه، میفهمی که!

\_ آره باشه، خوبه من ده اونجام!

قطع کردم تا ده هنوز خیلی مونده بود. دو روز بود که هیچی نخورده بودم و گرسنه هم نبودم. یه دیازپام برداشتمو خوردم تا نکنه خوابم بیره و از فکروخیال بیرون بیام. کم کم قرص اثر کرد و به خواب رفتم...

(( مسعود ))

سهیل با ناراحتی خونه رو ترک کرد. رویا مثل اسفند رو آتیش شده بود با عصبانیت به سمتم خیز برداشت و با فریاد گفت:

\_ چرا اینکارو کردی؟ چرا در مورد علیرضا بهش گفتی؟ اگه سهیل از مهسا متنفر بشه اگه دیگه براش مهم نباشه که چی به سرش میاد اونوقت من دیگه برگ برنده ای ندارم! اشتباه کردی مسعود، چرا گفتی؟

\_ ای بابا رویا آروم باش چاره ای نداشتم اگه خانواده شو خبر میکرد چی؟ اونوقت هم برگ برنده ای نداشتم!

\_ مسعود اون به خاطر بدهی به تو اینجاست، خب خانواده ش بفهمن!

\_ چرا نمیفهمی؟ اونو دزدیدن! فقط کافیه شوهرش بفهمه و شکایت کنه همه چی میره رو هوا مطمئن باش مهسا به پلیسا راستشو میگه اینکه هیچ قرضی در کار نیست و من یه جورایی اونو خریدم و اینکار جرمه اونوقت همه مون به دردسر میوفتیم.

\_ اگه مهسا برای سهیل مهم نباشه که به درد من نمیخوره!

\_ نگران نباش با شناختی که من از سهیل دارم اگه کثیفترین دختر دنیا هم باشه سهیل نمیتونه نسبت بهش بی تفاوت باشه به خاطر روزهای خوبی که باهم داشتن!

\_ امیدوارم اینطور باشه وگرنه مسعود هیچوقت نمیبخشمت.

از اتاقش زدم بیرون. اومدیم ثواب کنیم گویا کباب شدیم. به علیرضا زنگ زدمو قرار ده شب رو گذاشتم. گفتم میایم خونه تو و اونم قبول کرد. سهیل رو خبر کردم و رفتم تا به مهسا هم اطلاع بدم. وارد ساختمون خدمه شدم که رکسانا گفت:

\_ آقا امری داشتین؟ میگفتین ما خدمت میرسیدیم شما چرا اومدین اینجا!

\_ با مهسا کار دارم!

الیه اومد جلو و گفت "

\_ تو اتاقشه از صبح داره گریه میکنه حالش اصلا خوب نیست!

یه کم دلم براش میسوخت. رفتم تو اتاقش، با دیدن من خودشو جمع و جور کرد و از جاش بلند شد. اشکاشو پاک کرد و گفت: سلام.

جلو رفتم لبخندی زدمو گفتم:

\_ این اشکا برا چیه؟

سرشو پایین انداخت و سکوت کرد.

\_ امروز دیگه نمیخواه کار کنی شب ساعت ده باید بریم جایی تا اون موقع خوب استراحت کن یه دست لباس بیرونی به سلیقه خودم برات میگیرم میدم رکسانا بهت بده واسه شب اون رو میپوشی.

\_ چشم آقا!

\_ فعلا.

و از اتاق بیرون رفتم .

((مهسا))

ساعت طرفای هشت بود که رکسانا برام لباس آورد و گفت:

\_ آقا گفتن واسه مجلس امشب اینا رو بیوش، ساعت ده هم آماده باش!

\_ چشم.

صورتتم از گریه ورم کرده بود. باید با آرایش درستش میکردم نمیدونستم کجا قراره برم و چه اتفاقی قراره بیوفته کمی دلشوره داشتم با آرایش خودمو سرگرم کردم تا از فکر و خیالم کم بشه. ساعت ده بود آماده تو حیاط واپساده بودم که مسعود و رویا رو دیدم اومدن به طرفم و مسعود گفت :

\_ بریم.

از خونه که خارج شدیم. سهیل و جلوی در دیدم با اونا خوش و بش کرد و به من فقط سلام داد و منم خیلی سرد جوابشو دادم. همگی سوار ماشین مسعود شدیم مردا جلو من و رویا هم عقب نشسته بودیم. دلهره داشتم! یعنی این موقع شب چهار تایی کجا میرفتیم. مقابل یه ساختمون بزرگ و زیبا توقف کرد. پیاده شدیم، مسعود زنگ زد و در باز شد. داخل رفتیم انصافا ویلای زیبایی بود. خدمتکار ما رو به پذیرایی راهنمایی کرد وارد که شدیم علیرضا رو دیدم داشت به سمتون میومد شوکه شده برا چی اومدن اینجا؟ با مسعود دست داد و حسابی تحویلش گرفت، اما با سهیل و رویا خیلی معمولی و سرد احوالپرسی کرد به من که رسید گفت:

\_ به! دوباره دیدمت.

و رو به مسعود ادامه داد:

\_ اینکه هنوز زنده ست.

مسعود خندید و گفت:

\_ قاتل که نیستم برادر من.

و دوتایی خندیدن ما رو دعوت کرد به نشستن و همگی روی مبلهای سلطنتیش نشستیم. باورم نمیشد که این دم ودستگاه برای او باشه! چه زود ترقی کرده بود. سهیل بدون مقدمه گفت:

\_ ببخشید مزاحمتون شدیم راستش من یه چندتا سوال داشتم.

\_ راحت باش، پیرس.

\_ شما مهسا رو از کجا میشناسی؟

قلم تیر کشید و اای نه حالا همه چی رو میفهمید و من اینو نمی خواستم. علیرضا با لیخندی جواب داد.

\_ اگه اشتباه نکنم سال هشتاد و چهار بود که از طریق نت باهش دوست شدم. ادعا میکرد عاشقمه من ساده هم باورش کردم. دو سه سالی باهم رفیق بودیم اما بیهو زد زیرهمه چی! اینکه ما به درد هم نمیخوریم و این مزخرفات! بعدش فهمیدم خانم سرش جای دیگه گرمه!

سهیل رو به من گفت:

\_ راست میگه؟

با عصبانیت گفتم:

\_ منو آوردین اینجا که چی؟ ازم اعتراف بگیرین؟ این مسخره بازیا دیگه چیه؟ من هرکاری کردم به خودم مربوط بوده به هیچکس هیچ تعهدی نداشتم! من مجرد بودم و آزاد به شما چه مربوطه که با کی بودمو چیکار کرده! مهم اینه که تو زمانی که باهاتون دوست بودم با کس دیگه ای نبودم!

سهیل در مورد من مطمئن؟ من که از سال هشتاد و یک با تو دوست شدم و این آقا میگه که سال هشتادوچهار...

دیگه ادامه نداد. یاد شیراز افتادم و پیچوندنش، آره سهیل حق داشت من به او خیانت کرده بودم! اما با پررویی گفتم:

\_ دلیلی نمیبینم برای یه آدم مرده بخوام چیزی رو توضیح بدم!

سکوت کرد حرفی برای گفتن نداشت. علیرضا گفت:

\_ نه مسعود مثل اینکه نتونستی خوب ادبش کنی این هنوزم همونقدر رو داره!

بلند شد و اومد نزدیک من دستشو برد به کمر بندشو گفت:

\_ یادت که نرفته بازم میخوای؟

\_ من فقط دارم از خودم دفاع میکنم!

\_ نه تو فقط داری هرزه بودنتو توجیه میکنی!

بلند شدم صورتو به صورتش نزدیک کردم گفتم:

\_ یه بار دیگه هم گفتم هرزه هفت جد و آبادته آشغال!

دستشو برد بالا و با پشت دستش محکم به دهنم کوبید. تمام لبم پر از خون شد خواست باز بزنه که سهیل دستشو گرفت و گفت:

\_ تمومش کن من واسه اینکارا نیومدم اینجا!

\_ آخه مگه نمیبینی چقدر پرووئه!

\_ مهم نیست چیزی که باید میفهمیدم رو فهمیدمو بعد به سمت در خروجی رفت. رویا مسعود و من هم به دنبالش راه افتادیم تو کل مسیر سکوت سنگینی تو فضا حاکم بود. مسعود سهیل و به هتل رسوند وقتی پیاده شد سرشو از شیشه داد داخل و خطاب به رویا گفت:

\_ تولدت چه ساعتیه؟

\_ 7 شروع میشه.

\_ میبینمت.

و رفت. رویا خوشحال بود، اینو از چشمش میشد دید. به خونه رسیدیم و من به اتاقم رفتم. چشمامو بستم اما خوابم نمیبرد! این حق من نبود، نباید اینجوری میشد. باید از خودم دفاع میکردم اونو که شاکی بود من بودم، نه سهیل! اون به من بد کرده بود نه نباید اینطور تموم میشد. باید باهاش حرف میزدیم باید غماموبهش میگفتم، دلخور یامو! پس چرا امشب لال شده بودم چرا حرفی نزدیم چرا گذاشتیم فکر کنه که من خانم! منی که به خاطرش جونمم میدادم کاش یه راهی پیدا بشه تا حرف بزنم، تا بهش بگم که هنوزم عاشقتم...

ساعت پنج از خواب بیدار شدم امروز تولد رویا بود و حسابی کار داشتیم از پخت و پز و آشپزی گرفته تا نظافت و تمیزکاری. از صبح یه عده اومده بودن برا تزئینات، جایگاهی درست کرده بودن که شبیه جایگاه عروس بود. رقص نور، آبنما و خیلی چیزای دیگه! اینهمه تشریفات برام جالب بود. گروه ارکست دعوت کرده بودن و بیشتر از ده نوع غذا برای شام داشتن. دیگه از تنقلات و دسر و ژله که بگذریم نوشیدنی شون مشروب بود و همه اینا خبر از یه جشن شاهانه میداد. رویا که از صبح پیداش نبود احتمالا دنبال خرید لباس و آرایشگاه و این حرفا بود. تا عصر همینجور در حال کار بودیم دیگه رمقی برام نمونده بود. بازم خداروشکر به خاطر مریضیم خیلی رعایت حالمو میکردن ولی خب یه سره کار کردن برام سخت بود. ساعت پنج عصر مسعود وارد آشپزخونه شد پنج تا از دخترها رو انتخاب کرد که منم یکیش بودم و بعد گفت:

\_ شما پنج نفر مسئول پذیرایی هستین، دوش بگیرین و بیاین تو سالن!

همگی اطاعت کردیم و بعد از حموم، وارد سالن شدیم. خانمی که اونجا بود جلو اومد و گفت:

\_ من و شاگردام فرار شما رو آرایش کنیم لطفا روی اون صندلیا بشینید.

و به گوشه سالن که مثل آرایشگاه تزئین شده بود اشاره کرد. قریبا یه ساعتی کارشون طول کشید بعد از اون نوبت لباس بود. لباسا تقریبا شبیه به هم بودن همه شون شیک و مجلسی بر اساس سایز لباسا رو بهمون دادن رنگای همه شون آبی بود. لباسمو پوشیدیم تو تنم واقعا زیبا بود از دیدن خودم کیف میکردم رنگش به پوستم گرفته بود و یه جور خاصی قشنگ شده بودم. لباسش ماکسی بود، از سینه شروع میشد چاک دامنش تا بالای ران پا ادامه داشت طرحش ساده اما شیک بود. بعد از پوشیدن لباس به آشپزخونه رفتیم تا برای پذیرایی آماده بشیم. مشغول چیدن جام های نوشیدنی رو میزها بودم که با صدای سهیل توجه ام به پشت سرم جلب شد. برگشتمو بهش نگاه کردم یه شلوار کرم جذب پوشیده بود و یه لباس سفید که یقه ش تا روی سینه باز بود واقعا بهش میومد مخصوصا چهار دکمه ی جلو و دوتایی که روی بازوها قرار داشت شکل زیبایی به لباس داده بود آستیناشو بالا زده و به دکمه وصل کرده بود. هیکلش مثل زمان دوستیمون روی فرم و ورزیده بود چهره ش هم که جذابیت خاصی داشت. همینجور محو تماشاش بودم که الهه به پهلوام زد و گفت:

\_ خواست کجاست دختر بیا میزا رو بچینیم.

خندیم و با گفتن باشه سرمو برگردوندیم سهیل بعد از کلی خوش و بش با مسعود سراغ رویا رو گرفت و اونم گفت که الان میاد.

طولی نکشید که رویا از اتاقش بیرون اومد و یک راست رفت سراغ سهیل رویا واقعا زیبا شده بود. مثل پرنسسها لباس و آرایشش بی نظیر بود. با دیدنش سهیل هم به سمتش رفت کادوش رو که یه جعبه جواهر بود به سمتش گرفت و گفت:

\_ تولدت مبارک عزیزم، هیچ چیزی وجود نداره که قابل تو باشه اما این تنها یه یادگاریه ببخش اگه کم و بده.

رویا که انگار رو ابرو بود از خوشحالی گفت:

\_ این چه حرفیه تو خودت کادویی همینکه لطف کردی و اومدی برای من کافیه!

و بعد خودش رو تو بغل سهیل انداخت و بوسیدش. البته سهیل هم بی میل نبود و همراهیش کرد از حرص تمام بدنم گر گرفته بود واقعا من عاشق این مرد بودم؟؟؟ من به خاطر اون کل زندگیمو باختم. حس یه آدم بازنده رو داشتم، آدمی که خیلی راحت خوشبختیش رو فدای یه عشق پوشالی کرده بود. از خودم بدم میومد از حماقتم از ساده لوحیم. بغض گلمو گرفته بود

حتی خواب همچنین لحظه هایی هم نمیدیدم چه راحت بغلش کرد و بوسیدش اونم جلوی من. همه حواسش به رویا بود حتی به من نگاه هم نکرد حالم خوب نبود اما نباید نشون میدادم باید وانمود میکردم که برام مهم نیست. قبلنا اینکار برام آسون بود اما حالا نمیتونستم! نمیدونم چرا سخت شده بود. کم کم مهمونا هم اومدن اکثرا قشر جوون دختر و پسر بودن تعدادشون انقدر زیاد بود که اصلا نمیشد فهمید اینجا دیبه و ایران نیست. ارکست مشغول زدن بود و یه عده هم وسط در حال رقص. مشروبها رو سرو کردیم همه چه با اشتیاق میخوردن واقعا برام جالب بود. کیک رو آوردن اونم چه کیکی پنج طبقه مجزا که به شکل زیبایی به هم متصل شده بود تا حالا کیک به این بزرگی ندیده بودم البته برای همچنین جمعیتی همچنین کیکی لازم بود با رقص چاقو و کلی مراسم خاص بالاخره رویا کیک رو برید. تو تمام این لحظه ها سهیل کنارش بود و محو تماشاش. کادوها رو باز کردن اکثرا طلا بود. ماشالله همه مایه دار بودن دیگه. نوبت به سهیل رسید کادو رو باز کرد یه سرویس جواهر انقدر زیبا بود که الماسهاش از دور میدرخشید رویا از خوشحالی پرید بغل سهیل و ازش تشکر کرد. سهیل گفت:

\_ خواهش میکنم ناقابله تو خودت جواهری.

رویا لباشو گاز گرفت و گفت:

\_ میبندی برام؟؟؟

\_ بله عزیزم، چرا که نه!

تمام سرویس رو براش بست. احساس خفگی میکردم دیگه نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم حالم بد بود پاهام میلرزید نزدیک بود به زمین بخورم که دستی زیر بازومو گرفت و اجازه افتادن نداد بهش نگاه کردم یه پسر جوونی بود. خندید و گفت:

\_ مواظب باش بانو.

\_ ممنونم.

\_ باهام میرقصی؟

و دستش رو دراز کرد. گفتم:

\_ رقص بلد نیستم، من فقط خدمتکارم.

بلند خندیدو گفت:

\_ چه بانمک اشکال نداره بیای وسط یاد میگیری.

خواستم چیزی بگم که منو کشوند وسط. نمیتونستم باید چیکار کنم چون کسی وسط نبود. همه نگاه ها روی ما خیره شد، حتی سهیل! پسر دستشو انداخت دور کمرم و دست منو گذاشت روی شونه خودش دست راستم هم با دست دیگه ش گرفت و شروع کرد به رقصیدن. حس خوبی نداشتم میخواستم ازش فاصله بگیرم اما اون محکمتر منو به خودش فشار میداد با دیدن ما بقیه هم کم کم اومدن وسط و سالن شلوغ شد. آروم گفتم:

\_ من خسته ام اکه اجازه بدی...

نذاشت حرفم تموم بشه و گفت:

\_ اوه حتما لیدی از اینکه پارتنرم بودی خوشحال شدم.

پسر مؤدب و خوبی بود. ازش تشکر کردم خواستم برم آشپزخونه که نگاه عصبانی مسعود رو دیدم اومد سمتم و با ناراحتی گفت:

\_ تو یه خدمتکاری چطور به خودت اجازه دادی که با فرزاد برقصی؟

\_ به خدا من نمیخواستم، بهشون گفتم که من خدمتکارم گوش ندادن!

\_ ببند دهنتو، حالا بعدا به حسابت میرسم برو بگو میز شامو بچینن!

چشم گفتم و خواستم برم که متوجه شدم رویا و سهیل مشغول رقص هستند. نتونستم واپسامو نظاره گر باشم دیدن اینکه همو بغل میکنن و می بوسن برام خیلی سخت بود. دوون دوون به سمت آشپزخونه رفتم اشکام تند تند پایین میرختن و راه نفسمو بند میاوردن. رکسانا با دیدن حالم اومد جلو و گفت:

\_ چیزی شده؟ چرا اینجایی؟

کمی به خودم مسلط شدم و گفتم:

\_ آقا گفتن میز شام و آماده کنیم.

\_ خب این کجاش گریه داره؟

\_ یه کم حالم بده.

\_ خب بشین نیم ساعتی استراحت کن.

خندیدمو ازش تشکر کردم اما حال من از جای دیگه ای بد بود، از صحنه هایی که هرگز باورم نمیشد روزی ببینم! از بغلی که یه روز آرزوی من بود و حالا دختر دیگه ای صاحبش بود صورتمو شستم آرایشام بد شده بود یه کم استراحت کردم و سعی کردم عادی رفتار کنم نمیخواستم دشمن شاد بشم سهیل میخواست انتقام بگیره، هدفش عذاب دادنم بود و من نباید

میداشتم به هدفش برسه... آرایش ملایمی کردم و ظرفای شام رو برداشتم به سالن سرو غذا رفتم. بچه ها اونجا بودن و هرکس مشغول کاری بود. رکسانا زد به شوته م و گفت:

\_ بهتری؟

\_ بله ممنون.

یه دفعه از ته سالن الهه داد زد:

\_ مهسا!!!

گفتم:

\_ بله؟

\_ یه چند تا لیوان بیار اینجا.

\_ باشه.

لیوانا رو برداشتمو رفتم پیشش با دست اشاره کرد و گفت:

\_ اون میز لیوان نداره ببر اونجا.

\_ باشه.

رفتم سمت میز چهار تا پسر نشسته بودن و یکیشون درحال سیگار کشیدن بود. لیوانا رو گذاشتم رو میز و خواستم برم اما همونیکه سیگار میکشید گفت:

\_ این چه وضع پذیراییه؟

\_ چرا آقا؟ چی شده؟

\_ کوری؟ نمیبینی این میز لیوان نداره؟

\_ همه میزا لیوان داشتن احتمالا از میزای دیگه اومدن برداشتن!

نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

\_ خب لابد کم بوده که اومدن برداشتن!

\_ برای هشتاد نفر میز چیده بودیم، اینکه تعداد زیاد شده که تقصیر ما نیست!

لبخندی زد و گفت:

\_ چقدر زبون درازی اسمت چیه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_ مهسا.

\_ اسمتم مثل خودت خوشگله!

یه پکی به سیگار زد و همبجور خیره نگاه میکرد! با اجازه ای گفتم و خواستم برم که مچ دستمو محکم گرفت و گفت:

\_ کجا؟ بودی حالا!

\_ باید برم کار دارم چیز دیگه ای کمه؟

پوزخندی زد و گفت:

\_ آره خودت.

بعد منو محکم کشوند طرف خودش برای اینکه نیوفتم روش، مجبور شدم کنارش بشینم.

\_ آقا من باید برم.

دامنم چاک داشت وقتی نشستم کل رون پام بیرون افتاده بود دستشو از سر زانوم کشید تا بالای رون پام خواست بره بالاتر که دستشو گرفتمو گفتم:

\_ من یه خدمتکارم، بذارید برم!

\_ خدمتکار پررویی هستی ازت خوشم اومد!

اومدم بلند شم که خودشو انداخت روم و بغلم کرد. داشتم تقلا میکردم که صدای مسعود اونو از من جدا کرد.

\_ اینجا چه خبره؟

\_ مسعود خوب شد اومدی این دختر واسه یه شب چند؟

قلبم از سینه میخواست بیرون بزنه با التماس به مسعود نگاه کردم که گفت:  
 \_ این خدمتکاره حامد! اجازه ای نیست که!  
 \_ خب باشه خدمتکار هرچی اربابش میگه باید بگه چشم غیر از اینه؟؟؟ من ازین خوشم اومده میخوامش پول خوبی هم میدم هرچی که بگی!  
 چشمام پر از اشک شده بود و همه امیدم واسه نجات، مسعود بود!  
 \_ بحث پول نیس رفیق این اینکاره نیست بذار یه بهترشو برات میارم.  
 \_ نه من همینو میخوام.  
 \_ چی بگم والا!  
 به مسعود نگاه کردم با التماس گفتم:  
 \_ تو رو خدا آقا مسعود!  
 حامد گفت:  
 \_ چقدر؟  
 \_ نظر خودت چیه؟  
 باورم نمیشد داشت معامله میکرد! یه نگاه خریدانه ای بهم کرد و گفت:  
 \_ تا یه تومنم حاضرم بدم.  
 \_ واسه یه شب زیاده که داداش!  
 \_ پس حله دیگه؟  
 \_ باشه بعد از شام مال تو حالا بذار بره کاراشو بکنه!  
 حامد خطاب به من گفت:  
 \_ خودتو حسابی خوشگل کن واسه شب آفرین!  
 بلند شدم. توان راه رفتن نداشتم به قسمت شام رفتم. الهه گفت:  
 \_ چقدر طولش دادی فقط از زیر کار در برو باشه!  
 و خندید نشستم رو زانو هام به گلوم چنگ انداختم تا بتونم بیشتر نفس بکشم اما بی فایده بود جریان رو بر اش تعریف کردم.  
 گفت:  
 \_ ای بابا مطمئن مسعود قبول کرد؟  
 با هق هق گفتم :  
 \_ آره به خدا حالا چیکار کنم الهه؟  
 \_ آروم باش مهسا خدا بزرگه پاشو پاشو برو اتاقت نمیخواد کار کنی خودم جور تو میکشم. برو برو یه کم استراحت کن.  
 بلند شدم و به سمت حیاط حرکت کردم مسعود کنار استخر بود و داشت با گوشیش حرف میزد خودمو رسوندم بهش تلفنش که تموم شد. گفتم:  
 \_ آقا تو رو خدا!  
 برگشت سمتمو گفت:  
 \_ تو اینجا چیکار میکنی؟  
 زانو زدم جلو پاهاش و گفتم:  
 \_ تو رو خدا من نمیخوام برم. قرارمون این نبود شما گفتین من خدمتکار میشم آقا مسعود خواهش میکنم!  
 اشکام اجازه ندادن بیشتر التماس کنم با بی تفاوتی گفت:  
 \_ جریمه امشبت که بی اجازه رفتی رقصیدی!  
 \_ به خدا بهش گفتم اجازه ندارم اما گوش نداد به هر چیزی که میپرستی گفتم!  
 \_ حالا یه شبه سرتو نمیرن که زود تموم میشه.  
 \_ ترجیح میدم سرمو ببرین! تو رو خدا با من اینکار رو نکنین!

چقدر بی رحم بود! به پاش افتاده بودم و التماس میکردم اما برایش مهم نبود تو همون حال بودم که سهیل اومد سمتون و خطاب به مسعود گفت:

\_ چی شده؟ چرا نمیای تو؟ بچه ها دارن میرن واسه شام، رویا سراغتو میگیره!

\_ هیچی چیزی نشده!

مسعود رو به من کرد و گفت:

\_ پاشو برو اینجا نشین برو.

گفتم:

\_ من خودمو میکشم ولی تن به اینکار نمیدم!

عصبانی شد و گفت:

\_ تو غلط میکنی دختره بیشعور! هرچی من بگم تو فقط میگی چشم! چون خدمتکار منی، افتاد؟؟؟

گریه م بیشتر شد سهیل به مسعود گفت:

\_ چی شده؟

مسعود قضیه رو برایش تعریف کرد سهیلی که همیشه ناجی من بود خندید و به من گفت:

\_ اینکارا واسه تو عادیه که پس واسه چی ناراحتی؟

توونستم خودمو کنترل کنم باهمه خشمی که داشتم از زمین بلند شدم به سمتش رفتمش و گفتم:

\_ یه بار دیگه بگو چی گفتی!

زل زد به چشمامو گفت:

\_ گفتم خوابیدن تو بغل این و اون که واسه تو عادیه چرا ناراحتی؟؟؟

با همه قدرتم زدم تو گوشش اون حق نداشت با من اینطور رفتار کنه مسعود با فحش و ناسزا اومد سمت من خواست منو بزنه. که سهیل نداشت و خطاب بهش گفت:

\_ ولش کن بابا ارزش زدن هم نداره آخه... حیف تو نیست!

باورم نمیشد این سهیل من بود؟؟؟

مسعود فریاد زد:

\_ آرمین ... آرمین!

پسره سریع حاضر شد!

\_ بله قربان!

\_ این جونورو ببر زندانیش کن هر وقت گفتم میاریش!

\_ چشم!

چقدر بدبخت بودم چقدر تنها و بی پناه تو دلم خدا رو صدا زدم و ازش کمک خواستم اون بهتر میدونست که من هرزه نیستم من فقط داشتم تاوان میدادم تاوان اشتباهاتم رو که بزرگترینشون دوست داشتن سهیل بود..

منو انداخت تو یه اتاقکی و درو به روم بست راه فراری نداشتم خسته بودم از گریه، از التماس... تو اون تاریکی فکر میکردم به خودم، به فرزین، به الینا، به خوشبختی ای که چه راحت قدرشو ندونستم نمیدونم چند ساعت گذشته بود که در باز شد و آرمین اومد سمتم خواست بلندم کنه که گفتم:

\_ خودم میام.

از زمین پا شدم مهمونی تقریبا تموم شده بود فقط یه عده هوسباز بی غیرت مونده بودن! مشروبا زیادتر شده بود بوی دود و الکل کل فضا رو پر کرده بود از هر اتاقی صداهای ناجور میومد سهیل و مسعود و رویا یه گوشه نشسته بودن و گپ میزدن! آرمین منو برد پیششون.

\_ آوردمش قربان!

\_ ببرش بالا اتاق ته سالن.

\_ چشم!

نگاهم به زمین بود به هیچکدومشون نگاه نکردم از همه شون متنفر بودم وارد اتاق شدم همون عوضی با سه تا از دوستاش منتظرم بود. گفتم:

\_ خوش اومدی جوجو!

چیزی نگفتم دوباره صدای نحشو شنیدم که گفت:

\_ خودت در میاری یا بگم در بیارن!

تو چشماش خیره شدمو گفتم:

\_ من هیچکاری نمیکنم!

قهقهه ای سر داد و گفت:

\_ باشه پس من میکنم!

به دوستاش اشاره کرد یکیشون منو از پشت گرفت و اون دوتای دیگه سعی داشتن لباسمو در بیارن لباسش انقدر باز بود که سعی چندانی نمیخواست با یه حرکت از تنم دراومد من مونده بودم و لباس زیرام اومد جلو خواست لبامو بیوسه که سرمو عقب کشیدم بازومو گرفت و وحشیانه پرتم کرد رو تخت.

\_ خودت خواستی!

به دوستاش گفت :

\_ اینو ببندید به تخت!

خواستم بلند بشم که خودش افتاد روم و شروع کرد به بوسیدن سر و گردنم در حال تقلا و بد و بیراه گفتن بودم که یکیشون دستامو برد بالای سرم و به میله های تخت بست یکی دیگه هم پاهامو گرفت و میخواست ببندد که در باز شد و همون پسره که باهاش رقصیده بودم همراه مسعود وارد شدند با اومدن مسعود و فرزند به اتاق پسره عوضی از روم بلند شد و با حالت خجالت زده ای به سمتشون رفت و گفت:

\_ آقای رادمنش چی شده تشریف آوردین اینجا؟ امری دارین در خدمتم! ببخشید سر و وضعم ناجوره!

و سریع لباساشو پوشید. فرزند باعصبانیت به مسعود گفت:

\_ آهان خودشه همینه مگه من نگفتم اینو میخوام؟

مسعود با شرمندگی جواب داد:

\_ من نمیدونستم آقا فرزند کسی بهم چیزی نگفت!

\_ بسه دیگه زود باشین بازش کنین این خانوم امشب مال منه!

پسره گفت:

\_ آقا به خدا من چیزی نمیدونستم وگرنه غلط میکردم جسارت کنم!

رو به دوستاش گفت:

\_ نشنیدین آقا چی گفتن؟ زود بازش کنین!

دستامو باز کردن و مسعود لباسمو پرت کرد سمتم و گفت:

\_ بیوش!

لباسمو پوشیدم. فرزند گفت:

\_ من میبرمش صبح برات میارم پولو هم نقد میریزم به حسابت!

\_ این چه حرفیه جناب ما هرچی داریم از شما داریم هر وقت خواستین بیارینش پولش هم حالا دیر نمیشه اصلا نمیخواد!

با نگاه خشمگینی به مسعود گفت:

\_ میدونی که اهل تعارف نیستم همونکه گفتم!

و بعد خطاب به من ادامه داد:

\_ دنبالم بیا!

پشت سرش حرکت کردم به طبقه پایین رسیدیم به سمت رویا و سهیل رفت وگفت:

\_ امشب خیلی خوش گذشت انشالله هزار ساله بشی رویا جون!

\_ ممنون فرزند جان خیلی لطف کردی که اومدی!

\_ وظیفه بود انشالله همیشه به جشن و شادی!

و بعد رو به سهیل گفت:

\_ از دیدنت خیلی خوشحال شدم. انقدر مثل ستاره سهیل نباش!



و سه تایی خندیدین. سهیل ازش تشکر کرد و باهم دست دادن با رویا هم دست داد و روبوسی کرد مجددا تولدشو تبریک گفت و از اونجا خارج شد تو تمام مدت من سرم زیر بود حتی دلم نمیخواست نگاهشون کنم مخصوصا سهیل رو دنبالش از ساختمون خارج شدم یه ماشین ضدگلوله مشکی با دوتا بادیکارد منتظرش بودند در ماشین رو باز کردن هر دو عقب نشستیم و محافظا یکی که راننده بود و اون یکی هم جلو نشست هیچکدوم حرفی نمیزدیم تا اینکه من گفتم:

\_ از تون واقعا ممنونم شما منو نجات دادین!

خندید و گفت:

\_ از چی نجاتت دادم؟

میدونستم منظورش چیه با خجالت سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم رسیدیم به یه خونه بزرگ و سلطنتی فکرکنم اسم عربا بد در رفته اینجا که خریولاش همه ایرانی هستن با این فکرلیخندی به لیم اومد. پیاده شدیم رفتیم داخل ساختمون دیر وقت بود و همه خواب حتی چراغا هم خاموش بود فرزند منو به اتاقش راهنمایی کرد وارد شدم اتاق نبود که برا خودش یه خونه به حساب میومد تقریبا همیشه گفت یه سوویت مجزا بود همه چی داشت آشپزخونه حموم دستشویی روی تخت نشستیم فرزند گفت:

\_ شام خوردی؟

\_ نه!

\_ بذار ببینم چی تو یخچالم پیدا میشه!

یخچالو باز کرد یه نگاهی انداخت و با لیخند گفت:

\_ خب اینجا که هیچی نیست بذار برات سفارش بدم!

\_ نه ممنون من عادت دارم به شام نخوردن.

\_ نکنه رژیمی؟

\_ نه بابا!

یه بطری آب برداشت و ریخت تو لیوانش همونجوری که داشت آب میخورد با تلفن به یکی از خدمه غذا سفارش داد!

گوشی رو قطع کرد و لیوان رو گذاشت رو اپن اومد کنارم رو تخت نشست و گفت:

\_ نمیخواه نگران باشی کنار من جات امنه اگه!

اون حرفا رو زدم فقط میخواستم از اونجا بیارم بیرون میدونم حامد چه آدم آشغالیه دلم نمیخواست بازیچه هوس اون بشی!

\_ از کجا فهمیدی؟

\_ خب دیگه تو حسابت بودم میدونی خوشکل نیستی اما جذابیت خاصی داری که آدم خوشش میاد! تیپت جوریه که مورد توجه قرار میگیری.

\_ ممنونم نظر لطفونه.

\_ خب حالا چی شد از اینجاها سر در آوردی؟

قضیه رو برایش خیلی مختصر تعریف کردم از شوهرمو بچه م تا دوست پسر سابقم اما از سهیل حرفی نزدم خیلی ناراحت شده بود اینو از چشمش میشد فهمید خواست حرفی بزنه که در اتاقشو زدن و شام رو آوردن یه پیترزای بزرگ با قارچ سوخاری و سیب زمینی و نوشابه با دیدن اینهمه چیز خنده م گرفت و گفتم:

\_ من انقدر نمیخورم!

\_ نگران نباش من میخورم.

و دوتایی خندیدیم مشغول خوردن شدیم که گفت:

\_ ببین من میتونم فراریت بدم خیلی راحت بیرمت سفارت و اونا هم میفرستنت ایران پیش خانواده ت اما برا بابام دردرس درست میشه درسته که تجارت دست ماست و اونا زیر دستمونن اما انقدر آشغالن که هرکاری بگی ازشون برمیاد منم واقعا حوصله دردرس ندارم!

\_ میفهمم، همینکه امشب کمکم کردید یه دنیا ممنوتونم!

\_ کاری نکردم خانوم ولی سفارشتو به مسعود میکنم امیدوارم دیگه از این اتفاقا نیوفته!

\_ ممنون امیدوارم!

شامو خوردیم حسابی سیر شده بودم. فرزند بلند شد و جعبه ها رو جمع کرد و بهم گفت:

\_ من بیرون میخوابم مثل خونه خودت راحت باش برای صبح هم هیچ عجله ای نکن هر وقت بیدار شدی میریم.

\_ نمیخواه مزاحمتون بشم همینجا بخوابین!

\_ نه کارایی دارم که باید تا صبح انجام بشه میرم اتاق کارم نگران نباش اونجا هم مجهزه!

\_ خیلی ممنون شما واقعا خوبید نمیدونم چجوری میتونم محبتتون رو جبران کنم!

لبخندی زد و گفت:

\_ حرفشمن نزن... شبت شیک.

و از اتاق خارج شد باخیال راحت بلند شده یه دوش گرفتمو یه لباس راحتی از لباسای فرزند رو پوشیدمو روی تخت گرم و نرمش به خواب رفتم. چشمامو باز کردم و به ساعت روی میزخیره شدم دوباره چشمامو مالیدمو نگاه کردم و اای ساعت یازده بود یعنی من اینهمه خوابیدم با عجله بلند شدم دست و صورتمو شستم لباسامو عوض کردم و از اتاق خارج شدم یه آقایی که خدمتکار بود اومد سمتم و گفت:

\_ آقا فرزند گفتن هر موقع بیدار شدین و کاری نداشتین ببرمتون عمارت آقای طاهری.

\_ خودشون نمیان؟

\_ نه خیلی سرشون شلوغه گفتن عذرخواهی کنم.

سری تکون دادمو گفتم:

\_ باشه من آماده ام!

\_ پس بفرمایید اول صبحونه تون رو بخورید بعد میریم.

منو به سمت سالن غذاخوریشون راهنمایی کرد میزو برای من چیده بودن چه حس خوبی داشت ارباب بودن صبحونه مفصلی بود یه دل سیر خوردم از همه تشکر کردم به اون مرده گفتم که آماده ام باهم به سمت ماشین حرکت کردیم سوارشدم و اونم قسمت راننده نشست و حرکت کرد. بهش گفتم:

\_ از طرف من از آقا فرزند تشکر کنین و بگین که بی اجازه لباسشون رو پوشیدم از این بابت شرمنده ام و بگین تو مدتی که اینجا بودم این تنها خواب راحتی بود که داشتم هیچوقت این لطفشون رو فراموش نمیکنم!

\_ چشم میگم.

\_ ممنونم.

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد تا اینکه رسیدیم به اون خونه منحوس جایی که ازش متنفر بودم ولی چاره ای نبود و باید میرفتم با راننده وارد خونه شدیم مسعود روی کاناپه نشسته بود با دیدن ما برقی از خوشحالی تو چشمش پیدا شد بلند شد و گفت:

\_ دیر کردید گفتم دیگه نمیای!

راننده جواب داد:

\_ شرمنده یه کم کارا طول کشید!

\_ فدا سر آقا فرزند!

\_ این امانتی تحویل شما!

\_ ممنون .

راننده رفت و منم به قسمت خدمه برگشتم. وارد آشپزخونه که شدم الهه با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

\_ مهسا خوبی؟ دیشب چی شد؟

با لبخند گفتم:

\_ هیچی یه شام توپ خوردم و یه خواب حسابی کردم اومدم.

\_ و اای یعنی چی؟

جریان رو براش گفتم. با ذوق گفت:

\_ خدا رو صد هزار بار شکر نمیدونی چقدر نگران بودم تمام شب رو برات دعا کردم واقعا شکر!

\_ مرسی عزیزم خوشحالم که اینجا دوست خوبی مثل تو دارم.

رکسانا گفت:

\_ اگه دردلات تموم شده باشو که خیلی کار داریم.

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم لباسای خودمو پوشیدم و بیرون اومدم با الهه رفتیم واسه تمیزکردن خونه وارد پذیرایی که شدیم مسعود روی کاناپه لم داده بود و تلویزیون میدید. خدا خدا میکردم که دوباره خرابکاری نکنم هرچند سرحال بودم ولی خب حادثه خبر نمیکنه مشغول نظافت بودم که رویا و سهیل هم اومدن دست در دست هم به مسعود سلام کردن و کنارش رو

میل نشستن نمیدونم چرا نمیتونستم از سهیل متنفر باشم مثل همیشه وقتی میومد تمام بدنم به لرزه میافتاد و قلبم تندتر از معمول میزد. رویا به مسعود گفت:

\_ سهیل آخر هفته میخواد مهمونی بگیره.

مسعود\_ به به اونوقت مناسبتش چیه؟

سهیل گفت:

\_ اگه بگم که مزه ش میره راستش چون اینجا خونه ندارم باید خونه شما مراسم رو بگیرم.

رویا\_ این چه حرفیه عزیزم اینجا هم خونه خودته.

\_ مرسی خانومی .

اونقدر حواسم به سهیل بود که نفهمیدم مدتی دارم خیره نگاهش میکنم با صدای رویا که داد میزد به خودم اومدم.

\_ به چی اینجوری زل زدی؟ هان؟

و اومد سمتم. با لکنت گفتم:

\_ من...من...هیچی...من....

\_ ببند دهنتو دختره پررو هرکاری هم بکنیم این ادب نمیشه!

سهیل و مسعود نگاهمون میکردند. ادامه داد:

\_ خدمتکار انقدر پررو ندیده بودم اه اه!

از لحنش خوشم نیومد گفتم:

\_ اولاً منو به زور خدمتکار کردین! من خدمتکار نبودم هیچوقت، دوما مگه نگاه کردن جرمه؟

با پوزخند گفت:

\_ آره میدونم قبلاً خدمتکار نبودی هرزه بودی!

منم با همون پوزخند گفتم:

\_ آره درست مثل تو!

چشماش از عصبانیت قرمز شده بود. مسعود بلند شد و به سمتم اومد موهامو از پشت گرفت و گفت:

\_ جرات داری یه بار دیگه بگو چی گفتی!

دستشو گرفتمو گفتم:

\_ وقتی توهین میکنه توهین میشنوه!

سیلی محکمی تارم کرد که چون موهامو گرفته بود زمین نخوردم وگرنه شدت ضربه ش اونقدر زیاد بود که حتما پرت میشدم زمین. خیلی شمرده شمرده گفت:

\_ اینو تو مغزت فرو کن تو فقط یه خدمتکاری اینجا ما هر چی بگیریم تو فقط باید بگی چشم حق مخالفت یا جواب دادن نداری فهمش خیلی سخته؟

با وجودیکه بغض گلومو گرفته بود گفتم:

\_ آره سخته... از همه تون متنفرم!

مسعود سرشو تکون داد و گفت :

\_ باشه الان فهمشو برات آسون میکنم!

منو روی زمین پرت کرد درست افتادم جلوی پای سهیل بهش نگاه کردم همونجور که رو میل نشسته بود نگاهم کرد مسعود کمر بندشو باز کرد و اومد سمتم شروع کرد به زدنم یه ضربه دو ضربه تحملش برام سخت بود داد زدم:

\_ ولم کن عوضی !

الهه اومد جلو و گفت:

\_ آقا ببخشیدش قول میده دیگه تکرار نکنه!

با عصبانیت داد زد:

\_ تو گمشو کنار تا تو رو هم نزنم!

گریه میکردم اما التماس نه سهیل از جاش بلند شد و رفت سمت رویا بهش گفت:

\_ من میرم اتاقت یه دوش بگیرم!

باورم نمیشد من داشتم کتک میخوردم و اون فکر دوش گرفتن بود. وای از اینجا به بعد دیگه دردی حس نمیکردم، درد توی قلبم اونقدر زیاد بود که دیگه درد کمر بند و حس نمیکردم! سهیل رفت! به همین راحتی رفت دوش بگیره. رویا هم دنبالش راه افتاد دیگه بی جون شده بودم دیگه رمق گریه هم نداشتم مسعود زدن رو متوقف کرد بازومو گرفت بلندم کرد و نزدیک گوشم گفت:

\_ آدم شدی؟ یا هنوز ادامه بدم!

چیزی نگفتم. داد زد:

\_ آدم شدی؟

با صدای ضعیفی گفتم:

\_ بله!

\_ خوبه!

منو کشون کشون به سمت زیرزمین برد. اشاره کرد به فضا و گفت:

\_ اینجا رو میبینی؟

\_ بله!

\_ تا سه ساعت دیگه میام باید تمیز باشه وگرنه امشبو تو لونه سگا میخوابی افتاد؟

\_ بله!

و رفت نگاهی به اطراف انداختم خیلی بزرگ بود و خیلی کثیف کار یک روز بود! نه سه ساعت! تمام تنم درد میکرد و توان انجام هیچ کاری رو نداشتم وسایل نظافت رو پرت کرد جلوم و دروبست درو قفل کرد تا کسی نتونه بهم کمک کنه. من از سگ وحشت داشتم ولی اونقدر کتک خورده بودم که راه رفتن هم برام سخت بود یه گوشه نشستم و اشک ریختم نه به خاطر درد جسمم به خاطر درد روحم به خاطر بی تفاوتیه سهیل! به خاطر پست بودنش، به خاطر حماقتم...

سه ساعت مثل برق و باد گذشت در باز شد و مسعود داخل شد به زیرزمین نگاه کرد و گفت:

\_ چه خوب تمیز کردی مثل اینکه سگا رو خیلی دوست داری باشه من حرفی ندارم!

به مردی که کنارش بود گفتم:

\_ اینو بندازین تو لونه سگا تا صبح اونجا میمونه!

\_ چشم قربان!

مسعود رفت و اون مرد منو بلند کرد وقتی رسیدیم به حیاط الهه با چشمای گریون اومد سمتم و گفت:

\_ آخه چرا اونقدر زبون درازی میکنی؟!

\_ مهم نیست عزیزم دیگه هیچی مهم نیست!

منو انداخت توی لونه سگا! حضور شش تا سگ که باز بودن از یه طرف بوی گندی که فضا رو پر کرده بود از طرف دیگه باعث شد یه بار دیگه شانسمو برای التماس امتحان کنم کوبیدم به در و گفتم:

\_ غلط کردم به خدا قول میدم دیگه هیچی نگم لال میشم آقا مسعود تو رو خدا!

صدای پارس سگا داشت دیوونه م میکرد. گریه م شدت گرفت اما فایده ای نداشت وقتی به سمتم میومدن جیغ میردم اونا هم پارس میکردن صداهاشون کرکننده بود. دوباره به در زدم.

\_ باز کنین تو رو خدا!

از گریه و ترس و ضعف بدنی کم کم از هوش رفتم با پاشیده شدن آب به صورتم چشمامو باز کردم تو اتاقم بودم و الهه در حالیکه گریه میکرد کنارم با یه لیوان آب نشسته بود بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ من کجام؟

\_ تو اتاقتی عزیزم اونقدر به مسعود التماس کردم تا راضی شد ببخشدت وقتی آوردنت بیهوش بودی!

هنوز صدای سگا تو گوشم بود. گوشمو گرفتمو گفتم:

\_ دلم میخواد بمیرم!

الهه گفت:

\_ بس کن مهسا چرا نمیتونی مثل آدم کار کنی و مشکل درست نکنی آخه چرا جواب پس میدی خوشت میاد اذیتت کنن؟؟؟

\_ الهه قلبم... قلبم داره منفجر میشه... الهه من باختم... من همه زندگیمو باختم به خاطر هیچ... به خاطر یه خیال پوشالی... یه توهم... من باختم... بد باختم!

و صدای هق هقم فضا رو پر کرد.

\_ من نمیفهمم چی میگی مهسا انقدر خودتو عذاب نده!

بغلم کرد و نوازشم کرد اما نمیدونست درد من از کجاست! درد من از کیه! داشتم میسوختم، داشتم تکه تکه آب میشدم. مردی که همه عمر حسرت بغلش رو داشتم چه راحت جلوی چشمم مال یکی دیگه شده بود! دردمو به کی باید میگفتم چشمامو بستمو اشک، ریختم داد زدم و ناله کردم باید عزاداری میکردم برای عشق از دست رفته م من دوباره داغدار شده بودم داغدار عشقی که سراب بود تمام اون روز خالم بد بود و گریه میکردم و تمام مدت الهه کنارم بود و باهام همدردی میکرد و دلداریم میداد. نمیدونم چه ساعتی از شب بود که کنار هم خوابمون برد.

چشمامو باز کردم الهه تو اتاق نبود. ساعت 7 بود پاشدم رفتم دستشویی به صورتم نگاه کردم چقدر بد شده بود انگار زنبور منو گزیده حسابی ورم کرده بودم صورتمو شستم مشغول آرایش شدم کمی بهتر شد با لبخند بیرون اومدم به همه صبح به خیر گفتم. پیشبند بستمو مشغول پاک کردن سبزی شدم الهه کنارم نشست و گفت:

\_ بهتری؟

\_ آره از امروز دیگه عالییم!

\_ خدا رو شکر!

با دقت کارامو انجام میدادم و هرچی میگفتم تنها چشم بود که از زبانم میشنیدن روزهای آرومی رو میگذروندم. سعی میکردم دیگه سهیل و رویا برام مهم نبودن من عزاداریامو کرده بودم و سهیل رو با همه خاطراتش به دل خاک سپردم چرا اون شاد باشه و من عذاب بکشم نه قرار بود مهسای دیگه ای بشم کسی که از لحظاته لذت ببره عشق سهیل رو برای همیشه تو دلم کشتم تا حدودی هم موفق بودم وقتای بیکاری با بچه ها میگفتم و میخندیدیم چیزای خوشمزه درست میکردم و با هم میخوردیم تقریباً آشپزی رو به من داده بودن همه از دستپختم تعریف میکردن از پخت شیرینیجات گرفته تا غذا منم که عاشق آشپزی بودم و واقعا از کارم لذت میبردم روز مهمونی سهیل رسید. از صبح مشغول پخت و پز و نظافت بودیم خداروشکر مهمونی اون ساده بود نه از مشروب خبری بود و نه از ارکست و آهنگ. مهموناش همه خانوادگی اومده بودن و تعدادشون هم به پنجاه تا نمیرسید همه فامیل و آشنا بودن و جو خوبی برقرار بود با لباسای خودمون پذیرایی میکردیم و هیچ نگاه کثیفی دنبالمون نبود بعد از صرف شام مشغول جمع کردن میز بودیم که سهیل وسط مجلس ایستاد و بعد از اینکه از همه به خاطر حضورشون تشکر کرد دست رویا رو گرفت و کشید وسط همه بلند شده و دورشون حلقه زده بودن و من از دور تماشا میکردم سهیل جلوی رویا زانو زد و جعبه کوچیکی رو از جیبش درآورد با یه دستش دست رویا رو گرفته بود و با دست دیگه ش جعبه رو به سمتش... بوسه ای به دستش زد و گفت:

\_ لطفا باز کن!

رویا جعبه رو باز کرد انگشتر بسیار زیبایی داخلش بود. سهیل گفت:

\_ با من ازدواج میکنی؟

رویا که از خوشحالی داشت سکنه میکرد سهیل و از زمین بلند کرد و گفت:

\_ اگه خودت دستم کنی، بله!

سهیل انگشتر رو به دستش کرد و مهمونا با صدای دست و هورا و جیغ و کل همراهیشون کردن اونا همو بغل کردن و بوسیدن و اطرافیان دونه دونه بهشون تبریک میگفتن. بادیدن این صحنه ها جگرم آتیش گرفته بود با وجودیکه وانمود میکردم برام مهم نیست اما خودمو که نمیتونستم گول بزنم من هنوزم دوستش داشتم و هنوزم از این کاراش منقلب میشدم. بغضم رو فرو دادم نباید دوباره به هم میریختم سعی کردم با بی تفاوتی به کارم ادامه بدم اونشب اونا رسماً نامزد شدن و این برای من سخت بود. قرار شد مراسم عقد رو یه ماه دیگه همینجا برگزار کنن و برای مراسم عروسی برن ایران. ماه عسل رو تصمیم داشتن به انگلیس برن و بعدش برای زندگی به ایران برگردن اینا رو از حرفاشون موقع نظافت و کار کردن فهمیده بودم سهیل با خانواده ش قهر بود واسه همینم نمیخواست خبرشون کنه. اما پدر رویا گفت:

\_ من همین یه برادرو دارم و از طرف خودم باهاش تماس میگیرم و مطلعش میکنم.

سهیل هم به احترامش دیگه مخالفتی نکرد. سهیل و رویا بیشتر مواقع بیرون بودن و دنبال کارهای مراسم عقد منم روز به روز هم حال روحیم و هم حال جسمیم رو به خرابی بود هرچند ظاهراً شاد و بی تفاوت بودم اما فقط خدا میدونست و دلم!

یه روز مشغول جارو زدن پذیرایی بودم که سهیل و رویا از بیرون برگشتند و قصد رفتن به طبقه بالا رو کردند رویا وسط پله ها ایستاد و به من گفت:

\_ ناهارمون رو بیار بالا!

و رفت. کارم که تموم شد به آشپزخونه رفتم و غذاهاشونو کشیدم همه شو توی یه سینی بزرگ گذاشتم حسابی سنگین بود به پله ها که رسیدم موندنم حالا چیکار کنم سینی سنگین بود نمیتونستم با یه دست بگیرم برای بالا رفتن از پله هم باید با دستم نرده رو میگرفتم وگرنه میافتادم الهه و رکسانا هم که برای خرید بیرون بودن کسی هم اون اطراف نبود که ازش کمک بخوام ای خدا حالا چیکارکنم اگه دیر برم صدایش در میاد پله اول رو بدون کمک دست رفتم اما پله های بعدی رو چی خواستم سینی رو با یه دست بگیرم ولی اونقدر سنگین بود که نفهمیدم یهو چی شد از دستم افتاد و همه ظرفا شکستن و غذاها نقش زمین شد از صدای وحشتناکی که داشت رویا و سهیل اومدن لب نرده تا ببینن چه اتفاقی افتاده رویا با تمسخر گفت:

\_ ای وای! بازم این، بازم گندکاری!  
 با عصبانیت از پله ها اومد پایین و سهیل هم به دنبالش رویا گفت:  
 \_ آخه احمق تو چه دشمنی ای با ما داری؟ فکر کردی نمیفهمم اینکارا رو عمدی میکنی؟  
 \_ معذرت میخوام به خدا عمدی نبود!  
 \_ خفه شو دروغگوی پست! میخواستی ناهار امروزو کوفتمون کنی؟ که چی بشه؟  
 \_ نه خانوم من....  
 دست گذاشت تو سینه م و هولم داد، خوردم زمین. ادامه داد:  
 \_ حیفا که مسعود نیست وگرنه ادبت میکرد... سهیل؟  
 \_ جانم!  
 \_ اینو ببر انباری تا مسعود بپاد!  
 سهیل خواست منو بلند کنه که فریاد زدم.  
 \_ دست کثیف تو به من نزن عوضی!  
 سهیل جا خورد و عقب کشید رویا لگدی به پهلو م زد و گفت:  
 \_ عوضی هفت جد و آبادته با عشق من درست صحبت کن!  
 خندیدمو گفتم:  
 \_ هه عشق تو؟؟؟  
 \_ آره نکبت، سهیل از اول هم مال من بود تو پاتو بیشتر از گلیمت دراز کردی! هه آخه سهیل کجا و توی پایتی کجا؟  
 دیگه تحمل نداشتم سکوت سهیل عذابم میداد. بلند شدم و رو به سهیل گفتم:  
 \_ میدونی چرا ظرفو انداختم؟  
 پرسشی نگاه کرد گفتم:  
 \_ چون مریضم میفهمی مریض... میدونی چرا مریض شدم؟؟؟ میدونی؟  
 سری به علامت منفی تکون داد با گریه و فریاد ادامه دادم:  
 \_ به خاطر تو، به خاطر توی پست عوضی من همه زندگیمو به خاطر تو باختم لعنتی!  
 رویا داد زد:  
 \_ خفه شو...  
 که سهیل با اشاره دست ازش خواست ساکت باشه و گفت:  
 \_ بذار ببینم چی میخواد بگه... تو مریض شدی؟ به خاطر من؟  
 \_ آره به خاطر تو! من عاشقت بودم، دوستت داشتم وقتی دیدم عرضه راضی کردن مامانتو نداری خواستم فراموش کنم  
 دنبال جایگزین بودم برات! کسی که بتونه فکر تو رو از ذهنم بیرون کنه فکر کردم همه مثل تو هستن پاک و مهربون اما  
 نبودن. من هر بلایی سرم اومد به خاطر تو بود هیچکس نتونست جای تو رو بگیره هیچکس مثل تو پاک نبود همه منو به خاطر  
 جسمم خواستن!  
 بلند بلند گریه کردم و ادامه دادم:  
 \_ تو سالم بودی و به من دروغ گفتی که مریضی ولی من واقعا مریض شدم و چیزی بهت نگفتم چقدر بهت التماس کردم چقدر  
 نامه دادم ولی تو منو پس زدی، منو نخواستی! برام آرزوی خوشبختی کردی! اونقدر تحت فشار بودم که ام اس گرفتم دیدم و  
 تعادلمو به خاطر تو از دست دادم.  
 با این حرف هر دو متعجب شدن! رویا گفت:  
 \_ تو ام اس داری؟  
 \_ بله هر دکتری هم بخواین میام تاباورتون بشه که دروغ ندارم بگم!  
 ادامه دادم:  
 \_ همه زندگیم در آرزوی برگشتنت بودم که باخبر دروغی مردنت اونم از من گرفتی تو خیلی پستی سهیل لیاقت عشق منو  
 نداشتی!  
 خندید و گفت:

\_ عشق؟؟؟؟ مهسا تو اصلا میدونی عشق یعنی چی؟ تو عاشق بودی؟ عاشق بودی که به مامانم گفتمی مرده و زنده م فرق نداره؟ عاشق بودی که پام و اینسادی؟ نه خانوم نه!

عاشق هیجوقت دنبال جایگزین نمیگرده عاشق پای عشقش وایمیسته من تو رو پس زدم درست...من نخواستمت درست... اما تو که عاشق بودی چیکار کردی؟ رفتی شوهر کردی تو اگه عاشق بودی به پام میموندی اگه برمیگشتم که هیچ اگه نه با خیالم زندگی میکردی کاری که من کردم!

سکوت کرد و بعد از کمی مکث ادامه داد:

\_ من به تو دروغ نگفتم من واقعا مردم با شنیدن خبر عروسیت با دیدن عکس عروسیت من واقعا مردم... تو عاشق بودی که از به مرد دیگه به بچه داری؟؟؟؟ اگه این عشقه پس منم هنوز عاشقم! تو ازدواج کردی و بچه داری منم میخوام همینکارو بکنم این کجاش بده؟؟؟

چیزی نداشتم بگم حق با او بود سکوت کردم.

\_ ببین مهسا هرچی بین ما بود تموم شد من میخوام با رویا زندگی کنم کسی که به پام موند کسی که هرچی پیش زدم ناامید نشد، ازدواج نکرد، من عاشق اونم!

وبه رویا اشاره کرد خندیدم و گفتم:

\_ حق با تونه ایشالا خوشبخت بشید!

رویا لبخند به لب کنار سهیل تو آغوشش قرار گرفت و به من گفت:

\_ نمیدونستم مریضی کار تو کمتر میکنم!

\_ ممنون نیازی به ترحم نیست دیگه بهش عادت کردم!

\_ بگو مریم بیاد اینا رو جمع کنه ما بیرون غذا میخوریم عاشقانه تره!

\_ خودم جمع میکنم خانوم!

به آشپزخونه رفتم و وسایل لازم برای جمع کردن گندکاریمو آوردم و مشغول تمیز کردن شدم که اون دوتا با خوشحالی و شونه به شونه برای صرف یه ناهار عاشقانه از سالن خارج شدند.

اونشب تا صبح به حرفای سهیل فکر میکردم واقعا حق با او بود من شوهر داشتم و به بچه دو سالم چطور توقع داشتم اون ازدواج نکنه؟ من بهش خیانت کردم هیچ تلاشی برای رسیدن بهش نکردم تو اوج ناراحتی تنهات گذاشتم چرا باید اون هنوز عاشقم باشه؟ هرچی فکر کردم به گذشته فقط بدی در حقیقت کرده بودم ولی حالا دیگه باهم بی حساب شده بودیم. کارای الانش جبران تمام کارایی بود که درحقیقت کرده بودم الان دیگه هیچ عذاب وجدانی نداشتم چون تلافی کرد، انتقام گرفت! پس دیگه نباید ناراحت باشم الان بر به بریم باید براش آرزوی خوشبختی کنم و دعا کنم دوباره پیش فرزین برگردم. من و سهیل از اول قسمت هم نبودیم. روزها به سرعت میگذشت دیگه به وضعیتم عادت کرده بودم هیچ خبری هم از پلیس نبود یعنی دنبال نمیگشتم؟ شایدم گشتن و نتونستن پیدام کنن به هر حال دیگه از نجات ناامید شده بودم دلم میخواست پیش خانواده م برگردم چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود آخه اینجا که جای من نبود. خدا رو شکر سهیل و رویا برای مراسم عقد سالن گرفته بودند و من مجبور نبودم اون مراسم رو ببینم و تحمل کنم به هر حال من سهیل رو دوستش داشتم اون هنوزم مرد رویاهام بود و تحمل دیدنش کنار دختر دیگه ای رو نداشتم. درست یک هفته مونده بود به مراسم کلی مهمون دعوت کرده بودند خانواده سهیل و یه سری از اقوام قرار بود از ایران بیان و ما مشغول مرتب کردن اتاقا و لوازم بودیم میدونستم که شب سهیل مسعود و رویا به مهمونی دعوتن. مشغول نظافت یکی از اتاقا بودم که صداشونو شنیدم.

سهیل\_ رویا جان من خیلی سرم درد میکنه میشه امشبو نیام؟

\_ چرا عزیزم؟ قرص نخوردی؟

\_ باور کن دو تا ژلوفن خوردم ولی هنوز که اثر نکرده.

\_ باشه پس منم نمیرم.

\_ خیلی بد میشه اینجوری عزیزم اونا واسه مراسمای ما اومدن نری ناراحت میشن باشه میام حالا سردردو یه جوری تحمل میکنم خاطر شما واسه ما خیلی عزیزه خانووووو!

\_ فدات بشم حالا تا بریم هنوز یه ساعتی وقته یه کم بخواب و استراحت کن ایشالا بهتر میشی!

\_ باشه گلم!

رویا از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی رفت. لوازم رو برداشتم که برم آشپزخونه ولی متوجه شدم که رویا مشغول حرف زدن با مسعوده منم بدون اینکه دیده بشم فالگوش وایسادم.

مسعود\_ چرا نمیخواد بیاد؟

\_ سرش درد میکنه.

\_ اگه نیومد تو هم نیا.

\_ وا بد میشه که... حالا ایشالا بهتر میشه!

- \_ رویا نباید بذاری بمونه!
- \_ چرا؟ تو هنوز بهش شک داری؟ واقعا مسخره ست!
- \_ نمیدونم آجی ولی یه حسی بهم میگه سهیل رو تنها نذار!
- \_ بابا بیچاره سرش درد میکنه گناه داره که... نمیتونم زوری با خودم بیارمش!
- \_ اوه اوه چه مهربون شدی خواهی این تو نبودى که میگفتى میخوای ازش انتقام بگیری!
- \_ چرا من بودم ولی این مال وقتی بود که اون عاشق مهسا بود ولی الان عاشق منه از اون دختره متنفره! رفتارشو ندیدی؟
- \_ نمیدونم چرا نمیتونم باور کنم!
- \_ مسعود جلوش دختره رو له و لورده کردی هیچی نگفت اگه مثل همیشه بود میکششت!
- مسعود قهقهه ای سر داد و گفت:
- \_ راست میگی ولی خب سعی کن بیاریش!
- \_ برو بابا یه هفته دیگه عقدمونه تو از چی میترسی؟
- \_ فقط پیشنهاده دادم خود دانی آجی جان!
- \_ راستش نمیدونستم که هنوزم انقدر دوستش دارم واقعا نمیخوام اذیت بشه واسه همینم تصمیم رو میذارم به عهده خودش.
- دیگه حرفی بینشون ردوبدل نشد. چند دقیقه بعد از پله ها پایین اومدم و به آشپزخونه رفتم ملحفه ها رو انداختم تو ماشین بقیه ش هم بردم لب حوض تا با دست بشورم واقعا خسته بودم بعد از تموم شدن کارهام به اتاقم رفتم تا یه کم استراحت کنم. یه ساعتی میشد که دراز کشیده بودم یه دفعه الهه اومد سمتم و گفت:
- \_ مهسا خوابی؟
- به سمتش چرخیدم و گفتم:
- \_ نه بیدارم.
- \_ پاشو برو پذیرایی کارت دارن.
- \_ کی؟ مگه نرفتن مهمونی؟
- \_ چرا رویا و مسعود که رفتن سهیل کارت داره!
- یک آن قلبم ریخت یعنی چیکارم میتونه داشته باشه بلند شدم و گفتم:
- \_ اون نرفته؟
- \_ نه وقتی میخواستن برن خواب بود رویا هم دلش نیومد بیدارش کنه به من گفت وقتی بیدار شد بهش بگم باهش تماس بگیره .
- \_ خب گفتی؟
- \_ آره تماس گرفت و گفت حال نداره بره میدونی چیه مهسا؟ پسره خیلی عاشقه داشت به رویا میگفت دلم برات تنگ شده زود برگرد!
- لبخندی از روی حرص زدم و گفتم:
- \_ خوش به حال رویا!
- \_ آره واقعا... پاشو برو دیگه منتظره.
- \_ باشه میرم.
- از در خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم رو کاناپه نشسته بودم و با تلفن حرف میزد به محض دیدن من تماسش رو قطع کرد و گفت:
- \_ چقدر دیر کردی؟
- خیلی رسمی گفتم:
- \_ با من امری دارید؟
- خندید و گفت :
- \_ باید بریم.
- \_ کجا؟



بلند شد و گفت:  
 \_ دنبالم بیا.  
 \_ واسه چی؟ کجا بیام؟  
 مچ دستم رو محکم گرفت و با عصبانیت گفت:  
 \_ دارم میگم دنبالم بیا.  
 و بعد من رو دنبال خودش کشوند دستم درد گرفته بود گفتم:  
 \_ ایی ولم کن دستم شکست!  
 ولی محل نداد به در خروجی که رسیدیم نهبانا جلومونو گرفتن یکیشون رو به سهیل گفت:  
 \_ جایی میرید آقا؟  
 \_ کوری؟ نمیبینی؟  
 \_ شرمنده کجا تشریف میبرید؟  
 \_ لابد کار دارم دیگه!  
 به من نگاهی کرد و دوباره خطاب به سهیل گفت:  
 \_ ولی آقا مسعود گفتن کسی از اینجا خارج نشه!  
 \_ چی؟؟ میفهمی داری با کی حرف میزنی؟  
 \_ شرمنده آقا مأمورم و معذور!  
 \_ بسیار خب پس جواب فرزاد و مسعود رو خودت بده!  
 یه لحظه شوکه شد و گفت:  
 \_ آقای رادمنش؟  
 \_ بله ایشون واسه امشب این خانوم رو خواسته و من دارم میبرمش باور نداری؟ خب بیا خودت ببرش!  
 \_ اجازه بدید من با آقا مسعود تماس بگیرم!  
 سهیل که حسابی عصبانی شده بود گفت:  
 \_ ببین مرتیکه مسعود خودش الان باهام تماس گرفت در جریان کامله ضمنا هفته دیگه هم داماد این خونه منم یعنی همه کاره  
 یه کاری نکن با اردنگی بندازمت بیرون مثل بچه آدم راه و باز کن وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!  
 یه کمی ترسید و گفت:  
 \_ رو چشمم!  
 \_ این دفعه بی ادبیتو نادیده میگیرم!  
 راهو باز کردن و از در خارج شدیم یه تاکسی منتظر وایساده بود سوار شدیم آدرس داد و ماشین حرکت کرد با تعجب گفتم:  
 \_ کجا میریم؟  
 \_ پیش فرزاد!  
 با جیغ گفتم:  
 \_ خیلی بی غیرتی!  
 لبخندی زد و چیزی نگفت دوباره گفتم:  
 \_ واقعا میخوای منو ببری پیش اون؟  
 سرشو به علامت مثبت تکون داد فقط تونستم بگم:  
 \_ سهیل ازت متنفرم!  
 تاکسی مقابل خونه فرزاد که قبلا هم رفته بودم متوقف شد. از ماشین پیاده شدیم فرزاد جلوی در منتظرمون بود بعد از  
 احوالپرسی با سهیل به من نگاهی انداخت و گفت:  
 \_ چطوری تو؟  
 \_ خوبم ممنون!

\_ خب سهیل جان ماشین آماده ست صفره پلاک نزدم که ردیابیش سخت بشه میدونی که مسعود همه جا نفوذ داره هرچه زودتر خودتو برسون سفارت!

سهیل گفت:

\_ دمت گرم فرزاد خدایی خیلی بامرامی ایشالا بتونم جبران کنم!

\_ حرفشم نزن برو واینسا الان وقت طلاست!

منکه از حرفاشون چیزی سر در نمیوردم سهیل سوئیچ رو از فرزاد گرفت و خداحافظی کرد رو به من گفت:

\_ بریم!

به فرزاد نگاه کردم و گفتم:

\_ اینکارا یعنی چی؟

\_ برو برات توضیح میده، برو!

من هنوز گیج وایساده بودم که سهیل بازمو کشوند و گفت:

\_ بیا دیگه!

همونطور که نگاهم به فرزاد بود که با لبخند مارو نگاه میکرد به سمت ماشین مدل بالایی که شاسی بلند هم بود حرکت کردیم.

(( مسعود ))

تو مهمونی بودم که گویشیم زنگ خورد نگاه کردم نگهبانمون بود جواب دادم.

\_ چی میخوای؟

\_ سلام قربان عرض کوچیکی داشتم!

\_ بگو!

\_ قربان چند لحظه پیش آقا سهیل با اون خدمتکاره که اسمش مهساست از خونه خارج شدن!

\_ چی؟؟؟؟ پس تو اونجا چه غلطی میکردی؟ مگه نگفتم کسی حق خروج نداره تا من برگردم!

\_ قربان شرمنده گفتن آقای رادمش دختره رو واسه شب خواسته!

\_ امکان نداره! اگه همچین چیزی بود فرزاد قبلش با من هماهنگ میکرد!

\_ قربان گفتن شما در جریانید ما هم ترسیدیم دیر کنن آقای رادمش دلخور بشن و شما عمبانی واسه همین گذاشتیم برن!

\_ میمردی همون لحظه به من زنگ بزنی و ازم بپرسی احمق؟ حالا کی رفتن؟

\_ همین یه ربع پیش!

گوشی رو قطع کردم و سریع از جام پاشدم به شونه رویا زدمو گفتم:

\_ باید برم!

\_ کجا؟ چی شده؟

\_ چقدر بهت گفتم تنهاشون نذار!

\_ چی شده مسعود؟؟

رفتم از مهمونا خداحافظی کردم وبا عجله به سمت ماشین حرکت کردم رویا هم دنبالم اومد سوار شدیم با نگرانی پرسید:

\_ مسعود چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟

\_ سهیل با مهسا فرار کرده!

\_ چی؟؟؟؟ امکان نداره داری اشتباه میکنی!

\_ هه چقدر تو ساده ای خواهرم من این سهیل آب زیر کاه رو میشناسم، نگفتم تنهاش نذار!

\_ وای مسعود هفته دیگه عقدمونه میدونی اگه پیدا نشه! وای نه آبروم میره!

\_ پیدا نشه؟ میگم ساده ای تا یه ساعت دیگه جفتشون جلوتن اونوقت میبینی چطوری دختره رو جلو چشماش ریز ریز میکنم!

زنگ زدم به دانیال یکی از بادیگاردام.

\_ زود چندتا ماشین پر از نیرو بردار مسیر ابوظبی رو ببند!

\_ چی شده؟

\_ سهیل رو که میشناسی؟

\_ آره!

\_ نباید پاش به سفارت برسه فهمیدی؟

\_ بله قربان!

\_ به بچه های اونجا زنگ بزن بگو اطراف سفارت کشیک و ایسن عکسشون رو میفرستم بگو هر جا دیدنشون کت بسته بیارن برام!

\_ چشم قربان!

عصبانی بودم بد رودستی خوردم. هم آبروی خواهرم در خطر بود هم بابام... اگه قضیه دزدی مهسا لو میرفت یه پای ماجرا من بودم به علیرضا زنگ زدم و جریان رو بهش گفتم بعد از کلی سرزنش و بدبیراه گفت:

\_ هر جور باشه پیداشون میکنم!

رویا رو گذاشتم خونه و با دوتا از بادیگارد ا رفتن دنبال علیرضا و باهم راهی جاده ابوظبی شدیم!

((مهسا))

هنوز گیج بودم معنی اینکارو نمیفهمیدم سهیل پشت فرمون نشست و منم کنارش وقتی راه افتاد گفتم:

\_ میشه بگی کجا میریم؟

\_ ابوظبی!

\_ اونجا دیگه کجاست؟

\_ یعنی نمیدونی؟ پایتخت اماراته!

\_ خب برا چی میریم اونجا؟

\_ ما باید هر چه زودتر خودمون رو به سفارت ایران برسونیم اونجا اینا رو لو میدی و برمیگردی ایران!

\_ سهیل نمیفهمم تو چرا داری منو نجات میدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت سری تکون داد و با لبخند گفت:

\_ ای داد بیداد که تو هنوز منو نشناختی!

\_ یعنی چی؟

\_ یعنی اینکه من همه اونکارا رو کردم تا بتونم نجات بدم تو واقعا فکر کردی من عاشق رویا شدم؟؟؟ یعنی عشق انقدر مسخره ست؟؟؟

\_ آخه رفتارت اینو نشون میداد!

\_ چاره ای نداشتم مهسا اون میخواست از تو به عنوان برگ برنده استفاده کنه فکر کردی من علیرضا و حرفاش برام مهم بود؟ نه عزیزدلم تو هرچی که باشی تنها چیزی هستی که برام مهمه. خواستم وانمود کنم که از چشمم افتادی تا بتونم اعتمادشون رو به دست بیارم تا به این لحظه برسم اگه علاقه م رو نشون میدادم با اذیت کردن تو به هرچی میخواستن میرسیدن و هیچوقت این فرصت گیرم نمیومد!

\_ دیگه چیکار میخواستن بکنن که نکردن؟ جلو چشمت منو گرفت به باد کتک تو هیچی نگفتی اونشب تولد منو داد به یه آدم عوضی بازم چیزی نگفتی! از پله ها افتادم طرف رویا رو گرفتی انتظار داری حرفاتو باور کنم؟ الانم فقط خدا میدونه چه نقشه ای داری!

\_ گفتم منو نشناختی ببینم تو فکر کردی اونشب واسه چی فرزاد اومد و تو رو خواست؟ من بهش گفتم رادمشا خیلی کله گنده ان بابای من و عموم زبردستش به حساب میان اگه رابطه کاریشو باهاشون قطع کنه کلا زمین میخورن و ورشکسته میشن واسه همینم حسابی هواشونو دارن من میدونستم مسعود رو حرف فرزاد حرف نمیرنه یعنی جراتشو نداره و دیدم که باهم رقاصه پس بهترین کار این بود که از اون کمک بخوام بعد از اینکه قضیه رو فهمیدم کناری کشوندمشو ازش خواهش کردم اینکارو بکنه اونم قبول کرد چون واقعا آقااست اون پولی هم که داد مسعود در واقع من بهش داده بودم ببینم اصلا فکر نکردی باخودت بگی چرا فرزاد باهات کاری نداشته؟ چرا بیهو ندیده و نشناخته شده ناحیت؟؟؟

از حرفاش سر در نمیوردم ادامه داد:

\_ اونروز هم که داشت میزدت چاره ای جز سکوت نداشتم اون عمدا اینکارو کرد میخواست عکس العمل منو ببینه میدونی چرا رفتیم زیر دوش؟ چون نمیخواستن کسی اشکامو ببینه چون حالم بد بود از اینکه نمیتونستم کمکت کنم رفتیم حموم تا گریه کنم تا خودمو خالی کنم تا شاهد کتک خوردنت نباشم!

بغض گلوشو گرفته بود محاسباتم اشتباه از آب در اومد یعنی تلافی نکرده بود؟ یعنی بی حساب نشده بودیم؟ یعنی من بیشتر از قبل بدهکار شدم؟؟؟

\_ اون حرفایی که جلو رویا زدی چی؟ اونروز که از پله ها افتادم!  
 \_ عزیزدلم اگه نظرم این بود الان اینجا نبودیم من خودم ازت خواستم ازدواج کنی من خودم رابطه مونو قطع کردم پس دیگه جای هیچ گله ای نیست مهسا... تو خیلی بیشتر از این حرفا برام عزیزی... من تو اون خونه لعنتی فقط داشتتم نقش بازی میکردم... روزهای خیلی بدی برام بودند اما خدا رو شکر تموم شد!  
 \_ ببینم نمیشد منو هم در جریان بازیت بذاری که انقدر عذاب نکشم؟  
 با شیطنت خاصی ابروش رو بالا انداخت و گفت:  
 \_ نوچ. اونموقع طبیعی نمیشد!  
 با ناراحتی گفتم:  
 \_ سهیل، میدونی من چی کشیده؟ وقتی بهش حلقه دادی وقتی تو آغوشش رقصیدی و بوسش کردی واقعا میدونی چه حالی شدم؟  
 \_ آره میدونم دقیقا همون حالی که من بعد از دیدن عکس عروسیت شدم دقیقا تو بغلش بودی و اون داشت پیشونیتو میبوسید!  
 هنوز دقیق یادش بود آروم گفتم:  
 \_ تلافی کردی پس؟  
 \_ نه به خدا مهسا من اصلا تو رو مقصر نمیدونم که بخوام تلافی کنم تو حق داشتی، شرایط بدی بود!  
 \_ چرا دروغ گفتی مریضی؟ دروغ گفتی مردی؟ چرا پسم زدی سهیل؟ چرا منو نخواستی؟  
 \_ قضیه ش مفصله الان جای این حرفا نیست بذار به سفارت برسیم خیالم راحت بشه جات امنه اونوقت همه چی رو بهت میگم!  
 \_ چقدر راه مونده؟  
 \_ از دبی تا ابوظبی تقریبا 2 ساعته هنوز مونده!  
 سکوت کردم اما آشوبی تو ذهنم برپا بود. بازم اشتباه کردم اینهمه گریه و ناله بیخود بود اون همون مردیه که فکر میکردم بازم فرشته نجاتم شد با اینهمه بدی من، هنوزم دوستم داشت خدایا من چقدر احمقم فکر میکردم داره انتقام میگیره درحالیکه داشت نجاتم میداد وای شرمنده شده بودم از اینهمه کوته فکری از شک کردن به عشقش دستمو گذاشتم رو دستش که رو دنده بود و آروم گفتم:  
 \_ عاشقتم سهیل همیشه بودم هستم و خواهم بود!  
 لبخندی زد و گفت:  
 \_ چند دقیقه پیش گفتی ازم متنفری!  
 \_ خب چون از کارا و حرفات خیلی عصبانی بودم ولی مثل همیشه اشتباه کردم زود قضاوت کردم شرمندتم سهیل!  
 \_ دشمنت شرمنده عزیزم خب انصافا خوب نقش بازی کردم حق داری!  
 و خندید منم با لبخندی گفتم:  
 \_ بله خیلی بازیگر خوبی هستی!  
 دستم رو محکمتر تو دستش گرفتم. حس خوبی داشتم دلم میخواست تا ابد کنارش باشم... بیه لظه به خودم گفتم اگه برسیم سفارت من باید برگردم و این یعنی دوباره حسرت دوباره پشیمونی سرمو پایین انداختمو گفتم:  
 \_ سهیل... من نمیخوام برگردم!  
 با تعجب گفت:  
 \_ چی؟  
 \_ نمیخوام برم ایران من میخوام اینجا بمونم پیش تو!  
 \_ منم اینجا نیمونم برم برگردم تهران!  
 \_ من همه عمرمو حسرت خوردم! حسرت نبودنت، نداشتنت! دیگه نمیخوام نمیخوام دوباره برگردم به زندگی ای که تو توش نباشی!  
 واشکم جاری شد ماشین رو نگه داشت سرمو بالا آورد و با دستاش اشکمو پاک کرد و گفت:  
 \_ اینجا جات امن نیست عزیزم باید برگردی!  
 \_ میشه فرار کنیم؟  
 \_ کجا بریم مهسا؟ ما هر جا بریم دنبالمون میان فقط پیش خانواده ت امنیت داری!

\_ بازم داری منو پس میزنی؟ به خدا بی تو نمیتونم میخوام خودت کنارم باشی نه خیالت!  
و اشکام شدت گرفت دستامو گرفت و گفت:

\_ بذار اول زنده بمونیم بعد یه فکری میکنیم میتونی برگردی ایران از شوهرت جدا بشی و بعد رسمی و قانونی مال هم بشیم  
بی هیچ ترس و دلهره ای خواهش میکنم گریه نکن مهسا وقت نداریم باید زودتر بریم.

سرمو به نشونه باشه تکون دادمو سهیل حرکت کرد. تمام مدت بهش خیره نگاه میکردم حتی یه ثانیه هم ازش چشم برداشتم  
آخر گفت:

\_ چیه؟ چرا نگاه میکنی؟

\_ نباید این لحظه ها رو از دست بدم باید تا میتونم نکات کنم شاید دیگه هیچوقت این فرصتو گیر نیارم.

و بغضمو فرو دادم خندید و گفت:

\_ تو خیلی عوض شدی!

چیزی نگفتم و به نگاه کردنش ادامه دادم سهیل مدام از آینه عقب رو نگاه میکرد و یک دفعه سرعتش رو زیاد کرد پرسیدم:

\_ چیزی شده؟

\_ احساس میکنم دارن تعقیبمون میکنن!

\_ یاخدا یعنی به این زودی پیدامون کردن؟

\_ نمیدونم ولی احتمالش هست!

همینجور سرعت گرفته بود و می رفت که یه ماشین از جلو وایساد روبه رومون این دیگه از کجا پیداش شد. سهیل برا اینکه  
جلوی برخورد رو بگیره ترمز دستی رو کشید و ماشین بایه صدای وحشتناکی چند دور چرخید دور خودش گازشو داد و به سمت  
فرعی کنارجاده حرکت کرد خیلی وحشتناک بود حسابی ترسیده بودم سهیل با سرعت میرفت و چندتا ماشین از پشت سر  
دنبالمون بودن سهیل گفت:

\_ کمر بندتو بند مهسا و محکم بشین!

حرفشو گوش دادم و تو دلم دعا میخوندم جاده ای که میرفتیم جاده خطرناکی بود خاکی و باریک یک طرفش کوه و طرف دیگه  
ش دره مدام روی پستی و بلندی های جاده بالا پایین میشدیم چند بار محکم سرم به سقف خورد گریه م گرفته بود سرپیچاش  
که میرسید از ترس جیغ میزدم اما چاره دیگه ای نبود اگه سرعتو کم میکرد بهمون میرسیدن تعدادشون زیاد بود و اگه گیر  
میافتادیم کارمون تموم شده بود با جیغ گفتم:

\_ آخه نامردا چند نفر به دو نفر!

نفهمیدم یه دفعه چه اتفاقی افتاد که کنترل ماشین از دست سهیل خارج شد و در کمتر از چند ثانیه ماشین به پایین دره پرت  
شد... چشمامو باز کردم همه چی برعکس بود ماشین روی سقفش قرار داشت و این یعنی ما چپ کرده بودیم به کنارم نگاه کردم  
سهیل بیهوش بود همه وجودمو استرس گرفت حالا چیکار کنم باید هرچه زودتر از ماشین پیاده می شدیم. هرلحظه ممکن بود  
منفجر بشه از حق نگذیریم ماشینش حرف نداشت با وجودیکه ضربه خورده بود اما اصلا مچاله نشده بود و تقریبا میشه گفت  
اتاقکش سالم مونده بود. شیشه هاش فقط ترک داشت و هنوز برقش کار میکرد واسه همین ما زنده بودیم تو اون شرایط فکر  
میکردم اگه پراید یا هرماشین ایرانی دیگه ای بود ما حتما مرده بودیم به سهیل نگاه کردم صداش زدم.

\_ سهیل... سهیل

انقدر تکونش دادم و اسمشو با فریاد صدا زدم که چشماشو باز کرد با صدای نالونی گفت:

\_ چی شده؟ من کجام؟

\_ یادت نیاد؟ تصادف کردیم مسعود اینا دنبالمون بودن!

بهم نگاه کرد لبخندی زد و گفت:

\_ چرا یادم میاد، تو خوبی؟

\_ آره فقط باید زود پیاده بشیم شاید ماشین منفجر بشه!

سعی کردیم کمر بندا رو باز کنیم مال سهیل گیر کرده بود با چاقویی که تو داشبورده بود پاره ش کردم. شیشه ی سمت من رو  
پایین دادیم چون بقیه کار نمیکردن و از ماشین خارج شدیم یه کم فاصله گرفتیم و رو زمین دراز کشیدیم تمام تنم درد  
میکرد زخم جدی ای نداشتیم یه چند تا خراش ساده به سهیل نگاه کردم و گفتم:

\_ تو چیزیت نیست؟

\_ نه خوبم!

\_ وای خدا خیلی بهمون رحم کرد!

\_ آره و البته محکم بودن ماشین!

\_ حالا باید چیکار کنیم؟  
 \_ باید خودمون رو به جاده برسونیم!  
 یه نگاهی به بالا که ازش پرت شده بودیم انداختم و گفتم:  
 \_ منکه نمیتونم برم بالا تو میتونی؟  
 \_ نه از اینجا که همیشه باید راهشو پیدا کنیم بالاخره حتما این جنگل به یه جایی راه داره!  
 \_ فکر کنم گیر افتادیم.  
 \_ آره اما نگران نباش راهشو پیدا میکنیم.  
 \_ وقتی تو کنارمی نگران هیچی نیستم سهیل.  
 ماشین با صدای انفجار وحشتناکی آتیش گرفت هر دو نشستیم و من جیغ زدمو گفتم:  
 \_ وای خدای من دیدی گفتم منفجر میشه!  
 \_ بهتر اینجوری شاید مسعود اینا فکرکنن مردیم!  
 \_ اونا دیگه بی خیالمون شدن؟  
 \_ عمرا اون مسعودی که من میشناسم ول کن نیست!  
 بهم نگاه کرد و گفت:  
 \_ پاشو بریم!  
 \_ تو این تاریکی؟  
 \_ چاره ای نیست باید از اینجا دور بشیم بعید نیست اونا زود به اینجا برسن.  
 \_ آخه...  
 \_ آخه نداره چراغ قوه ی گوشیم هنوز کار میکنه با اون میریم جلو باید تا میتونیم از اینجا دور بشیم.  
 \_ باشه.  
 از زمین بلند شدم و به دنبال سهیل راه افتادم جنگل واقعا تاریک بود اما حضور سهیل کنارم اونقدر خوشایند بود که ترسمو کم میکرد یه کمی که رفتیم گفتم:  
 \_ من خسته شدم سهیل دیگه نمیتونم .  
 نگاهی به اطراف کرد و گفت:  
 \_ باشه بیا همینجا بشین.  
 کنار یه درخت نشستیم و بهش لم دادم. پاهام رو دراز کردم و ماساژ دادم.  
 \_ سهیل چرا نمیشینی؟ داری چیکار میکنی؟  
 \_ دنبال سنگ میگردم میخوام آتیش روشن کنم!  
 \_ مگه بلدی؟  
 \_ آره بابا کاری نداره یه چندتا چوب میخواد و سنگ!  
 \_ باریکلا بابا حرفه ایییی!  
 \_ چاکریم!  
 بالاخره موفق شد آتیش روشن کنه کنارم نشست و به درخت تکیه داد شونه هامون درست مماس هم بود سرم رو گذاشتم به روی شونه ش و گفتم:  
 \_ باهمه خستگی روحی و جسمی ای که دارم اما خوشحالم که کنارتم.  
 \_ منم همینطور یه کم استراحت کن فردا باید خیلی راه بریم.  
 \_ باشه.  
 \_ سرتو بذار روی پامو بخواب من مواظبتم.  
 تا حالا توی عمرم همچین آرامشی رو تجربه نکرده بودم باوجودیکه محیط ترسناک بود اما خوابیدن کنار عشقت عجب حالی داره. دستشو محکم گرفتم و خیلی زود به خواب رفتم چشمامو باز کردم صبح شده بود آتیش خاموش بود و سهیل هم خواب بلند شدم به بازوش زدمو گفتم:

- \_ پاشو سهیل صبحه باید بریم.  
چشمای خوشکلتشو باز کرد و گفت:  
\_ نفهمیدم کی خوابم برد.  
از جاش بلند شد و گفت:  
\_ بریم.
- بازوشو گرفتم و به راه افتادیم. احساس میکردم فقط داریم دور خودمون میچرخیم باوجودیکه با کمک سهیل راه میرفتم اما حسابی خسته شده بودم با ناراحتی نشستم روی زمین و گفتم:  
\_ دیگه نمیتونم. خسته ام خیلی هم تشنمه. چقدر هوا گرمه دیگه نمیکشم سهیل ما همینجا میمیریم الان چندساعته که فقط داریم دور خودمون میچرخیم به هیچ جا هم نرسیدیم.  
\_ آروم باش عزیزم آروم... چقدر کم طاقتی منم مثل توام ولی باید تلاش کنیم بالاخره به یه جایی میرسیم.  
اومدم چیزی بگم که گفت:  
\_ خوب گوش کن... صدای آب رو میشنوی؟  
با دقت گوش دادم و گفتم:  
\_ منکه چیزی نمیشنوم.  
\_ صدای آبه... از اونطرف میاد.  
و بادست به پشت سرش اشاره کرد.  
\_ خیالاتی شدی سهیل صدا نمیاد که.  
\_ پاشو بریم معلوم میشه خیاله یا واقعیت.  
\_ به خدا نمیتونم.  
\_ پاشو من کمکت میکنم.  
با کمکش از زمین بلند شدم و به سمتی که گفت حرکت کردیم. تو راه مدام زمین میخوردم دیگه واقعا جایی رو نمیدیدم و از حال رفتم. با پاشیده شدن آب به صورتم چشمامو باز کردم چقدر دیدن چهره ش آروم میکرد گفتم:  
\_ چی شده؟  
\_ از حال رفتی. منم بغلت کردم و آوردمت اینجا نگاه کن رودخونه س دیدی توهم نبود!  
به رودخونه نگاهی انداختم زلال بود و شفاف. جریان آب زیاد تند نبود نشستم کفشامو در آوردمو پاهام و کردم تو آب وای سردیش چه دلنشین بود سهیل هم کنارم نشست و گفت:  
\_ مهسا...  
\_ جونم؟  
\_ تو چرا انقدر حالت بده؟ مگه دنبال درمان نبودی؟  
\_ نه زیاد.  
\_ چرا؟  
\_ چون برام مهم نبود.  
\_ خیلی کله شقی دختر این چیزا که شوخی بردار نیست.  
\_ میدونم.  
\_ واقعا به خاطر من مریض شدی؟  
\_ آره من بدون تو خیلی عذاب کشیدم.  
آهی کشید و گفت:  
\_ من بیشتر... تو بازم کسایی بودن کنارت برای دلداریت ولی من ...  
\_ هیچکی نمیتونست منو بفهمه متهم میشدم به خیانت.  
سکوت کرد یه کم آب خوردمو گفتم:  
\_ تو گشسته ت نیست؟

\_ چرا خیلی!  
 \_ خب چیکار کنیم؟  
 \_ به نظرت این رودخونه ماهی داره؟  
 \_ به فرض که داشته باشه تو قلاب داری؟  
 \_ نه ولی لباس که دارم.  
 خندید.  
 \_ بی خیال سهیل با لباس که همیشه ماهی گرفت از گشنگی میمیریم.  
 دوباره خندید و گفت:  
 \_ وای همش موج منفی بده خب؟ تترس من نمیذارم بمیری.  
 بلند شد که بره داد زدم:  
 \_ کجا میری؟  
 \_ میام حالا.  
 کنار رود نشستند بودمو با آب بازی میکردم که بعد از گذشت تقریبا نیم ساعت سهیل دستی به شونه م زد و گفت:  
 \_ بفرما خانم اینم نهار  
 نگاهش کردم لباسشو پر کرده بود میوه با خوشحالی گفتم:  
 \_ اینا رو از کجا آوردی؟  
 \_ از درختا. عجب میوه هاییه بخور ببین!  
 با عجله چندتاشو برداشتم خواستم بخورم که سهیل از دستم گرفت و گفت:  
 \_ اول بده بشورم بعد.  
 بعد از اینکه همه شو با آب رودخونه شست مشغول خوردن شدیم من بیشتر سیب میخوردم که سیر بشم خندیدم و گفتم:  
 \_ جنگل پر باریه شکر خدا!  
 سهیل با دهن پر گفت:  
 \_ اوهوم.  
 \_ کاش یکی میومد ما رو از اینجا میبرد حس راه رفتن ندارم.  
 \_ میخوای بغلت کنم؟  
 \_ هوس له شدن کردی؟  
 \_ نه بابا حسابی سبکی.  
 \_ از دوری تو اینطور شدم دو روز پیشم باشی میشم همونی که بودم.  
 و دوتایی خندیدیم بلند شد و گفت:  
 \_ پاشو عزیزم پاشو تا شب نشده.  
 آبی به دست و صورتم زدم و از جام بلند شدم دستشو گرفتم و به راه افتادیم نزدیکای غروب بود و ما همچنان سردرگم.  
 \_ سهیل؟  
 \_ جانم!  
 \_ فایده نداره یه روزه که داریم راه میریم اما جز درخت چیزی این اطراف نیست!  
 \_ میدونم اما باید تلاشمونو بکنیم.  
 دستمو کشید و گفت:  
 \_ بیا بریم اونجا یه غاره لااقل شبو راحت بخوابیم.  
 \_ غار؟؟ من میترسم.  
 \_ وقتی من باهاتم از چیزی تترس.  
 تکه چوبی برداشت لباسش رو بیرون آورد و با زیرپوشش مشعل درست کرد مجددا لباسش رو پوشید و رو به من گفت:



- \_ تو همینجا بمون من میرم داخل سرو گوشی آب بدم.
- \_ نه نو اگه داخل خرسی چیزی باشه چی؟ سهیل بیا بریم من میترسم.
- \_ تترس زود میام گلم.
- خواست بره دستشو کشیدم درست مقابلم ابستاد چشم تو چشم گفتم:
- \_ منم میام باهم میریم که اگه اتفاقی افتاد واسه جفتمون بیوفته.
- لبخندی زد و گفت:
- \_ باشه عزیزم بریم.
- و باهم وارد غار شدیم... غار نسبتا خنک بود و اونجور که فکر میکردم تاریک نبود از لابه لای روزنه سنگها نور به داخل تابیده بود و همین باعث روشنی غار میشد بازوی سهیل رو گرفته بودم و آهسته آهسته قدم برمیداشتم. به نظر نمیومد حیوون یا جک و جونوری اینجا باشه به جز چند پرنده که با دیدن ما و البته حیغ بلند من از غار بیرون رفتن و احتمالا اونقدر ترسیدن که دیگه برنمیگشتن به انتهای غار رسیدیم به فضای دایره ای شکل بزرگ که سمت راستش یه حفره بود نزدیک شدیم داخل حفره پر از آب بود منو یاد حومای قدیمی مینداخت شبیه یه حوضچه آب که پنج نفر میتونستن داخلش حمام کنند سهیل نشست و کمی از آب چشید رو به من گفت:
- \_ خنکه و شیرین میشه خورد.
- \_ خوبه بازم تشنگی نمیکشیم.
- مقابل حوضچه یه سکوی بلند و بزرگ بود که با دیدنش انگشت اشاره مو به سمتش گرفتم و داد زدم.
- \_ سهیل اونجا رو... اینم تخت خوابمون.
- و دوتایی خندیدیم چیز دیگه ای به جز سنگ اون اطراف نبود سهیل گفت:
- \_ تو همینجا بشین مهسا من میرم چوب بیارم که آتیش بزرگی درست کنیم.
- \_ واسه چی؟ لازم نیست که.
- \_ اولاً هوا که تاریک بشه اینجا میشه ظلمات دوما احتیاط شرط عقله عزیزم حیوونا از آتیش میترسن یه نوع سلاح دفاعی به حساب میاد.
- \_ باریکلا به تو.
- \_ بله دیگه ما اینیم.
- سهیل رفت و منم کنار آب نشستم مشغول شستشوی سر و صورت و پاهام بودم که با یه عالمه چوپ و برگ و پوشال برگشت.
- \_ اینا چیه دیگه؟
- \_ الان میفهمی.
- با چوپها یه آتش نسبتا بزرگی درست کرد و اون برگها و علفا رو خیلی ماهرانه روی سکو قرار داد همینطور متعجب نگاهش میکردم که گفت:
- \_ بفرما لیدی بیا اینجا بشین تا بره خوراکی هم بیارم.
- \_ سهیل تو واقعا محشری.
- \_ مثل تشک نمیشه ولی خب از سنگ بهتره.
- رفتم روی سکو نشستم خدایی نرم شده بود و مناسب برای یه استراحت طولانی از صمیم قلبم گفتم:
- \_ خیلی خوشحالم که هستی سهیل.
- \_ فدات.
- طولی نکشید که با یه عالمه میوه برگشت همه شونوشست و جلوی من گذاشت خودش هم اومد روی سکو و کنارم نشست و گفت:
- \_ بفرما بانوی من نوش جان.
- \_ مرسی عزیز دلم.
- مشغول خوردن شدیم که گفتم:
- \_ سهیل؟
- \_ جانم.
- \_ یه چیزایی با عقلم جور در نمیاد!

\_ مثلا؟

\_ تو منو دوست داری اینو مطمئنم.

\_ خب؟

\_ پس چرا در مورد مریضیت بهم دروغ گفتی؟

\_ جریانش مفصله بی خیال.

\_ ما که اینجا کاری نداریم بالاخره باید یه جوری بگذرونیم بگو خواهش میکنم من میخوام بدونم.

\_ ااااااووم...خب...راستش...همش زیر سر مامانم بود.

\_ مامانت؟ یعنی چی؟

\_ نقشه ش بود تا اینطوری منو از تو دور کنه فکر میکرد اگه تو ازدواج کنی منم بی خیالت میشم و رویا رو میگیرم .

\_ قشنگ توضیح بده نمیفهمم چی میگی.

\_ اون دکتری که تهران پیشش رفتم آشنای مامانم بود مامان ازش خواسته بود تا این مزخرفات رو بهم بگه تا مجبورم کنه از ایران برم من اصلا سرطان نداشتم اون عوضیا بهم دروغ گفتن بازیم دادن باورت میشه؟

\_ ولی تو حالت بد بود یادت نیست؟ درد داشتی، بالا میاوردی!

\_ آره عفونت معده بوده نه سرطان.

\_ اونجا چی؟ آمریکا؟ اونجا هم بهت نگفتن؟

\_ یه درمدم هم احتمال نمیدادم که بهم دروغ گفته باشن واسه همینم حتی یه بار هم با دکترم همصحبت نشدم. خیرا و مامانم بهم میرسوند دکتر این گفته دکتر اون گفته...منم حال روحیم انقدر داغون بود که اصلا دنبال پرس و جو نبودم. میدونی مهسا سرطان معده درمان نداره در نوع خوش خیمش طول عمر بیمار سه ساله واسه همین نخواستم منتظرم بمونی دلم نمیخواست اول جوونیت بپوه بشی من خوشبختیت رو میخواستم نه بدبختی و عذابت رو. نمیدونی چقدر برام سخت بود نمیدونی از دوریت چی کشیدم.

\_ ولی تو حق نداشتی به جای من تصمیم بگیری.

\_ تو داشتی احساسی عمل میکردی نه منطقی .

\_ سهیل عشق یعنی احساس... عشق با عقل جور در نمیاد.

بهم نگاه کرد و گفت:

\_ ولی من عاقلانه عاشقت بودم. بهم گفته بودن هر ماه باید برم چکاپ تا جلوی پیشرفت بیماری رو بگیرن داروهاشون برام خوب بود. بهتر شده بودم و این یعنی تاابد باید اونجا میموندم میدونستم تو دختری نیستی که بتونی اونجا دووم بیاری اونم با مردی که نهایتا سه سال زنده ست از کجا باید میدونستم که همه ی اینا یه حقه کثیفه.

\_ خب از کجا فهمیدی؟

\_ بهتره بررسی کی فهمیدی!

پرسشی نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ درست روزی که شبش عروسیت بود. صبحش طبق معمول واسه چکاپ رفته بودم بیمارستان دختری که گویا تازه پرستار شده بود برای بررسی وضعیتم به اتاقم اومد با لبخند گفت:

\_ پرونده ت رو خوندم چرا انقدر واسه چکاپ میای بیمارستان؟ بابا یه عفونت ساده که اینا رو نداره خیلی جوتو دوست داریا!

با تعجب بهش گفتم:

\_ عفونت؟؟؟ من سرطان دارم خانم!

زد زیر خنده و گفت:

\_ سرطان؟ کدوم احمقی اینو بهت گفته؟ والا چیزی که من میبینم یه عفونت ساده بوده که رفع شده!

گیج شده بودم مسئول بخش سراسیمه وارد شد و دختره رو از اتاقم بیرون کرد و به من گفت:

\_ آقا این تازه اومده اینجا زیاد وارد نیست لطفا ببخشیدش.

فکر کنم دم چندتایی رو دیده بودن که کسی بهم چیزی نگه و این دختر تازه وارد بی خبر بود چیزی نگفتم اما شک کردم بعد از اونجا مستقیم به چند دکتر دیگه مراجعه کردم و همه شون نظر پرستار رو داشتن نمیدونی چقدر داغون شدم مهسا نه راه پیش داشتم نه پس!

\_ خب بهم میگفتی!

\_ میگفتم که چی بشه؟ تو عقد کرده بودی مراسم بود میگفتم که تو هم مثل خودم نابود بشی؟  
 \_ کاش میگفتی سهیل اگه میدونستم همه چی رو بهم میزدم!  
 \_ اونوقت آبروی خانواده ت چی؟ احساس اون پسر چی؟  
 \_ تو به همه فکر میکنی به جز خودت و من!  
 \_ چون خودخواه نیستم عزیزم!  
 آهی کشید و گفت:  
 \_ وقتی فهمیدم بلیط گرفتم و به ایران برگشتم مستقیم به خونه مون رفتم بی هیچ حرفی وارد اتاقم شدم وسایلی که لازم داشتم و جمع کردم خواستم از خونه برم بیرون که مامانم جلومو گرفت خواست حرفی بزنه که گفتم نمیخوام هیچی بشنوم تنها خواهشی که ازتون دارم اینه: من فراموش میکنم خانواده دارم شما هم فراموش کنید پسری به اسم سهیل دارین و به خونه خودم رفتم از اون موقع تا الان هم دیگه هیچ خبری ازشون ندارم و نمیخوام هم داشته باشم.  
 \_ یعنی من وقتی بهت ایمیل دادم ایران بودی؟  
 \_ آره خونه خودم بودم کل دیوارامو با عکسای تو پر کردم من اونجا با خیالت زندگی میکردم میز غذا رو دونفره میچیدم با خیالت جوری حرف میزدم که انگار هستی حتی گاهی دعوا هم می کردیم.  
 لبخند زد گفت:  
 \_ وقتی فهمیدی هنوزم میخوامت و عاشقتم چرا الکی گفتمی مردی چرا خودت و منو عذاب دادی؟ نگفتی با شنیدن این خبر دق میکنم و میمیرم.  
 \_ باور کن نمیخوامت زندگیت از هم بیاشه از نسرين شنیده بودم شوهرت مرد خوبی و خوشبخت کرده نمیخوامت آرامشتو بگیرم و آه کسی دنبالم باشه نمیخوامت ...  
 \_ بس کن سهیل کدوم خوشبختی؟ من حتی یک ثانیه هم خوشبخت نبودم مگه میشه بدون تو خوشبخت بود؟  
 بغض گلومو گرفته بود باورم نمیشد که یه مادر انقدر پست باشه مگه گناه من چی بود؟؟  
 با صورتی خیس از اشک گفت:  
 \_ اگه میدونستی بدون تو چی کشیدم هیچوقت این حرفا رو نمیزدی من سلامتیمو از دست دادم اونوقت تو نگران پسر مردم بودی؟  
 سرمو با دستاش گرفت اشکامو پاک کرد و گفت:  
 \_ من نمیدونستم که مریض شدی اگه میدونستم هیچوقت وانمود نمیکردم که مردم. میدونم ازم دلخوری، مهسا منو ببخش من گول خوردم فکر نمیکردم یه مادر بتونه انقدر بد باشه!  
 \_ مامانت با من بعد از اون تلفن لعنتی سر لج افتاد و همین ما رو از هم دور کرد. منم بی تقصیر نبودم شاید اگه یه کم ملاحظهتر ...  
 \_ گذشته ها گذشته بیا دیگه ازش حرف نزنیم ما نمیتونیم چیزی رو عوض کنیم پس چرا با یادآوریش خودمون رو عذاب بدیم حالا مقصر هرکی هست اتفاقی که نباید میوفتاد افتاده بیا به این فکر کنیم که چطور از اینجا خلاص بشیم.  
 \_ به فرض که خلاص شدیم و رسیدیم سفارت من برمیگردم ایران و تو؟  
 \_ خب منم برمیگردم تهران.  
 \_ و بعدش؟  
 سکوت سنگینی فضا رو احاطه کرد گفت:  
 \_ دلم برای دیدن خانواده م لک زده خدا میدونه پدرم در نبودم چی کشیده چقدر دلم میخواد یه بار دیگه دخترمو بغل کنم اما ...  
 \_ اما چی عزیزم؟  
 \_ بدون تو زندگی برام سختتره! من اونا رو داشتم اما خوشبخت نبودم یه روزی بین خانواده م و تو خانواده م رو انتخاب کردم و امروز میخوام تو رو انتخاب کنم من نمیخوام برگردم ترجیح میدم همینجا پیش تو باشم تا تو یه خونه راحت پیش مرد دیگه ای! نمیخوام دوباره برگردم به زندگی پر از حسرتی که داشتم دیگه بدون تو نمیتونم سهیل.  
 بغضم شکست سهیل منو در آغوش گرفت و گفت:  
 \_ به دخترت فکر کن اون به تو نیاز داره!  
 لبخندی زد و گفت:  
 \_ نه اون فقط باباشو دوست داره! بود و نبود من براش مهم نیست اگه فرزین 5 دقیقه نباشه بی تابی میکنه اما من اگه ده روز هم نباشم عین خیالش نیست حتی حالمم نمی پرسه خب حقم داره محبت فرزین بهش بیشتر از منه!

\_ من میدونم که ما اشتباه کردیم هر دو مومن زود کنار نشستیم و وا دادیم اما حالا کار از کار گذشته تو ازدواج کردی و...  
بغضم شکست با حق گفتیم:

\_ میدونم سهیل اشتباه کردم. فکر میکردم اگه کنار مرد دیگه ای باشم میتونم فراموش کنم میتونم راحت زندگی کنم اما نشد تو اونقدر خوبی که هیچ مردی نمیتونه جاتو بگیره... بعد از اون اتفاقات تازه فهمیدم که تو تنها کسی هستی که میخوام... بدون تو نمیتونم... میفهمی... نمیتونم!

صدای گریه م فضا رو پر کرد. سهیل گفت:

\_ آروم باش عزیزم. باشه بهت قول میدم دیگه هیچوقت تنهات نذارم!

سرمو بلند کردم و به چشمای آبییش خیره شدم انگشت کوچیکه دستمو بالا آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

\_ قول مردونه؟

اونم با انگشت کوچیکش انگشتمو گرفت و گفت:

\_ قول مردونه دیگه هیچوقت گریه نکن باشه؟

\_ باشه البته اگه کنارم بمونی!

بازم تو آغوشش موندم. برای من اون یه وجب جا امن ترین پناهگاه زندگی بود. آغوشی که سالها حسرتشو داشتم الان تماما برای من بود نباید اشتباهات گذشته رو تکرار میکردم باید نهایت استفاده رو از بودنش میبردیم باید همه آرزو هامو عملی میکردم باید از تک تک ثانیه هایی که کنارش بودم نهایت استفاده رو میکردم تا فردایی که نبود حسرت امروز رو نخورم ... با صدای سهیل به خودم اومدم که میگفت:

\_ تشنه ت نیست؟

بهبش نگاه کردم از آغوشش جدا شدم و گفتم:

\_ نه تو تشنه ای؟

\_ اوهوم!

\_ اونجا که آبه برو بخور!

\_ باشه!

به سمت حوضچه حرکت کرد کنارش نشست و کمی نوشید رو به من گفت:

\_ میدونی چی ذهنمو مشغول کرده؟ این آب نباید راکد باشه داره از یه جایی میاد من مطمئنم پشت این صخره رودی، چشمه ای، چیزی هست!

\_ چطور مگه؟

\_ آخه اگه راکد بود باید گندیده میشد مخصوصا تو یه همچین فضایی من مطمئنم زیر این صخره یه جایی راه داره!

لباسشو در آورد و وارد آب شد یه لحظه ترسیدم از جام بلند شدم و گفتم:

\_ سهیل؟ کجا میری؟

\_ ترس الان میام.

و به زیر آب رفت چند دقیقه ای نشد که بیرون اومد و گفت:

\_ حدسم درسته زیر این صخره بازه و پر از آب.

\_ خب که چی؟

\_ هیچی همینجوری محض کنجاوی .

از حوضچه بیرون اومد لباسشو پوشید و کنار آتیش نشست. گفتم:

\_ سردته؟

\_ نه میخوام شلوارم خشک بشه.

منم بلند شدم و رفتم کنارش رو زمین نزدیک آتش نشستم و گفتم:

\_ حتی یه ذره فاصله بینمون رو هم نمیتونم تحمل کنم فکر اینکه دوباره ازت جدا بشم عذابم میده!

سهیل به سمتم چرخید چونه مو گرفت و سرمو بالا آورد تو چشمام اشک نشسته بود سری تکون داد و گفت:

\_ بازم اشک؟ من بحث آب رو کشیدم وسط که حال و هوات عوض بشه دلم نمیخواد غمگین ببینمت عزیزم.

\_ آخه نمیشه قلبم سنگینه بغض گلمو گرفته میخوام مال من باشی.

اشکامو پاک کرد و گفت:

\_ فدات بشم من مال توام خیالت راحت.

\_ وقتی نخوای کنار هم باشیم چه فایده!

آهی کشیدم و به چشمای جذاب و نافذش خیره شدم. نگاهم بین چشماها و لباش در حرکت بود. اونم بهم زل زده بود لبهامو به لباش نزدیک کردم خواستم ببوسمش که سرشو عقب کشید با تعجب نگاهش کردم که گفت:

\_ کار درستی نیست .

عصبانی شدم و با تندگی گفتم:

\_ تو رو خدا بس کن سهیل دست از اینهمه قانون درست و غلط بردار این باید و نبایدهات منو نابود کرده ما اینجا گیر افتادیم معلوم نیست فردا از گرسنگی میمیریم یا غذای حیوانی درنده میبخشیم اونوقت تو به چی فکر میکنی؟ کاش اونقدر که شوهرم برات مهم بود احساس منم مهم بود محض رضای خدا برای یه بارم که شده به حرف دلت گوش بده عقل و منطق رو بذار کنار همیشه به دیگران فکر کردیم پس دل خودمون چی؟؟؟

انگشت اشاره مو به سمتش گرفتم و گفتم:

\_ خوب اینو تو گوشت فرو کن قبل از اینکه بدونم زنده ای چندین بار با فرزین تا پای طلاق رفتم اما هر بار به خاطر ایلتا و آبروی خانواده من منصرف شدم اما الان چه کنارم بمونی چه نمونی به محض رسیدن به یزد از فرزین جدا میشم چون میخوام برای یک بار هم که شده فقط به خودم و دلم فکر کنم میخوام فقط مال تو باشم دیگه از پنهنون کردن عشقت خسته شدم میخوام همه دنیا بفهمن که من فقط عاشق توام....میفهمی؟؟؟ عاشق تو.... دیگه قرار نیست به خاطر دیگران زندگیمو تباه کنم از این به بعد اونکاری رو میکنم که دلم میگیره بابای بقیه!

از زمین بلند شدم و پشت به سهیل دست به سینه ایستادم اشکام قطره قطره از چشمم سرازیر بود طولی نکشید که گرمای نفسش رو کنار گوشم حس کردم از پشت منو در آغوش گرفته بود آروم دم گوشم زمزمه کرد.

\_ همینو میخواستم بشنوم هیچوقت با صراحت نگفته بودی که مال منی!

سرمو برگردوندم به چشماش زل زدموگفتم:

\_ نگفتم؟ ببینم همینکه به خاطر تو ....

اجازه نداد حرفم تموم بشه با لبهاش لبهامو بوسید. منم با ولع هرچه تمامتر بوسیدمش عجب طعم دلچسبی داشت کامل به سمتش برگشتم دستامو دورگردنش حلقه کردم اونم دستاشو دورگرم انداخته بود بالاخره بعد از سالها انتظار به آرزوم رسیده بودم از بوسیدنش سیر نمیشدم هر لحظه اشتیاقم بیشتر و بیشتر میشد دستامو لابه لای موهاش حرکت میدادم و اونم منو بیشتر به خودش نزدیک میکرد چقدر بوسیدنش بهم آرامش میداد همچین لذتی رو تا اونروز تجربه نکرده بودم لباسشو بیرون آورد و منو روی زمین خوابوند و خودش خیمه زد روم برخورد لباش با گوش و گردنم حس خوبی بهم میداد دلم میخواست این لحظه ها تا ابد ادامه پیدا کنه باید تک تک این ثانیه ها رو از بر میکردم شاید دیگه هیچوقت تکرار نشه! عشقبازی با مردی که عاشقانه میپرستیدمش برام مثل رویا بود و حالا این رویا داشت به حقیقت تبدیل میشد دیگه چه لذتی بالاتر از این...چشمامو باز کردم تو آغوش سهیل بودم خواب بود. آروم بلند شدم لباسامو پوشیدم و یه آبی به دست و صورتم زدم صدای چند تا سگ از فاصله دور توجه مو جلب کرد انگار که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشدن آتیش خاموش شده بود و من حسابی ترسیده بودم به کنار سهیل رفتم تکونش دادم و صداش زدم.

\_ سهیل....سهیل....

چشماشو باز کرد به سمتم چرخید به صورتم خیره شد لبخند دلنشینی به صورتش نشست که همه ترسم فراموش شد گفت:

\_ سلام گلم صبح بخیر.

\_ سلام عزیزم صبح توام بخیر.

با نگاه به لبهام چشمکی زد و گفت:

\_ به عمو بوس میدی.

\_ به تو هزارتا میدم.

سرمو پایین بردم و لبهاشو بوسیدم کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

\_ خیر سرم جا درست کرده بودما آخرم رو سنگ خوابیدیم.

خندیدمو گفتم:

\_ کنار تو سنگ هم لذت پرفرو رو داره.

\_ فدات بشم عزیزم.

صدای سگها خیلی نزدیکتر شده بود بهش گفتم:

\_ سهیل صدا رو میشنوی؟

- \_ آره صدای سگه.
- \_ هی دارن نزدیکتر میشن به نظرت سمت ما میان؟!  
\_ احتمالا!
- \_ بلند شد لباس و شلوارشو پوشید و رو به من گفت:  
\_ میرم یه سروگوشی آب بدم تو همینجا بمون.  
\_ باشه.
- \_ طولی نکشید که سراسیمه به سمتم اومد و گفت:  
\_ باید بریم مهسا.  
\_ چی شده؟  
\_ پیدامون کردن.  
\_ کیا؟
- \_ مسعود و دارودسته ش با کمک سگای شکاریش پیدامون کردن و دارن به این سمت میان! عجله کن، باید بریم.  
\_ خواستم به سمت خروجی غار برم که بازومو کشید و گفت:  
\_ کجا میری؟ از اونور نه!  
\_ پس از کدوم ور؟  
\_ باید از زیر صخره بریم.  
\_ چی؟ امکان نداره حرفشم نزن.  
\_ مهسا خواهش میکنم این تنها راه نجاتمونه.  
\_ نه سهیل این صخره معلوم نیست چقدر عریضه یا به کجا راه داره دلم نمیخواد با خفگی بمیرم.  
\_ گوش کن عزیزم به من اعتماد کن من مطمئنم میتونیم.  
\_ نه من نمیتونم میترسم نیام.
- \_ در حال بحث و مشاجره بودیم که علیرضا و مسعود با هفت تا بادیگارد و پنج تا سگ وارد شدند با دیدن اونا سهیل منو به پشت خودش هل داد و مقابلم قرار گرفت علیرضا با خنده هیستیریکی گفت:  
\_ واقعا فکر کردید میتونید فرار کنین!  
\_ مسعود با عصبانیت چند قدمی به سمت سهیل اومد و گفت:  
\_ تو با خودت چی فکر کردی سهیل؟ میدونی داری چه بلایی سر خواهرم میاری؟ اون بدبخت تو رو باور کرده بود. همه واسه مراسم عقد اومدن، خانواده ت و کل اونایی که دعوت داشتن! به رویا فکر نکردی به آبروی ما فکر میکردی!
- \_ حالا من مقصر شدم؟ من بدبخت که داشتم زندگیمو میکردم مگه هزار بار نگفتم رویا مثل خواهرم میمونه مگه نگفتم اگه تنها دختر کره زمین هم باشه من باهاش ازدواج نمیکنم این شماها بودین که مهسا و از خونه زندگیش آوردین اینجا این خواهر تو بود که منو از تهرون کشوند اینجا دختر مردمو کردین برگ برنده؟ من باید چیکار میکردم؟  
\_ سکوتی بر فضا حاکم شد سهیل ادامه داد:  
\_ حالا هم مسعود اگه بذاری مهسا بره بهت قول میدم با رویا ازدواج کنم!  
\_ باهاش ازدواج کنی و لابد بعدم طلاقش بدی!  
\_ نه نه قول میدم اگه مهسا در امنیت باشه من همه تلاشمو واسه خوشبختیش بکنم!  
\_ با مشت به پشتش زدمو آروم گفتم:  
\_ چی داری میگی واسه خودت!  
\_ باز سهیل خطاب به مسعود گفت:  
\_ خب چی میگی قبوله؟  
\_ علیرضا جواب داد.  
\_ نه به هیچ وجه! مسعود هم بخواد من نمیذارم اون دختر هیچ جا نمیره!  
\_ به تو چه آخه!

- \_ به من چه؟؟ میخوای بره منو لو بده و همه زحمتها به باد بره؟ من راحت به اینجا نرسیدم!  
سهیل خنده ای سر داد و گفت:
- \_ زحمت؟؟؟ اینکه دخترای مردمو میفروشی کجاش زحمت داره؟  
رد کردنشون از مرز میدونی چقدر سخته!
- \_ خیلی بیشرقی علیرضا ناموستو میاری میدی به عربا؟ اون دخترا هموطنای تو هستن اونوقت به یه مشت عرب بی غیرت تر از خودت میفروشیشون؟
- \_ بی غیرت تویی که این دختره هزار بار بهت خیانت کرده کلی دوست پسر داشته و زیر خوابشون بوده بعد تو بازم داری نجاتش میدی!
- \_ خفه شو عوضی!  
مسعود فریاد زد:
- \_ بس کنین دیگه... واسه این حرفا وقت زیاده بهتره بریم تا ببینیم چیکار باید بکنیم!  
بعد خطاب به مردای پشت سرش گفت:
- \_ اینا رو بیارین تو ماشین!  
چشم قربان!
- چهارتاشون در حال حرکت به سمت ما بودن که سهیل بازومو گرفت و منو پرت کرد تو آب و خودش هم پرید کمرمو گرفت و باخودش منو به زیر آب کشوند به سرعت شنا میکرد و منم محکم گرفته بودمش نفسم داشت تموم میشد و احساس خفگی میکردم باهم به سطح آب اومدیم خدا رو شکر به اندازه یه سرجا بود واسه نفس کشیدن. گفتم:
- \_ سهیل این چه کاری بود!!  
چیزی نگو فقط منو محکم بچسب!  
باشه!
- یه ذره که نفس تازه کردیم دوباره به زیر آب رفتیم سهیل با همه توانش شنا میکرد تا بالاخره از زیر اون صخره لعنتی بیرون اومدیم و به رودخونه وارد شدیم سهیل با شنا خودش و منو به کناره های رودخونه رسوند و با کمک شاخه درختی که لبه خشکی بود هر دومون رو از رودخونه خارج کرد همونجا دراز کشیدیم. سهیل خسته تر از من بود بدجور نفس نفس میزد گفتم:
- \_ خوبی سهیل؟  
دیدي حق با من بود؟  
او هووم.
- \_ به من اعتماد کن من هیچوقت تو رو به خطر نمیندازم!  
خب قبول کن ترس داشت!  
نشست و رو به من گفت:
- \_ باید بریم اون سگای لعنتی با بو کشیدن زود پیدامون میکنن باید هرچه زودتر از اینجا دور بشیم.  
باشه.
- بلند شدیم و با قدمهای تند سعی کردیم از اون محوطه فاصله بگیریم هنوز خیلی نرفته بودیم که سهیل با دست به سمت چپش اشاره کرد و گفت:
- \_ مهسا اونجا رو میبینی؟ به نظرم جاده از اون طرفه؟  
نگاه کردم اما چیزی معلوم نبود. گفتم:
- \_ از کجا میدونی؟  
مشخصه صدای ماشینا رو نمیشنوی؟  
نه بابا انقدر خسته ام که هیچی نمیشنوم.  
بیا از اینطرف بریم مطمئنم جاده اونوره.  
باشه بریم.
- چند قدمی رفته بودیم که صدای سگای لعنتی دوباره از دور به گوشمون رسید با ترس گفتم:
- \_ پیدامون کردن.

\_ آره اما تترس اگه بدویم میتونیم به جاده برسیم قبل از اینکه اونا برسن.  
 \_ ولی من نمیتونم سهیل.  
 \_ میتونی مهسا اگه بخوای میتونی.  
 \_ اصلا بیا به کار کنیم من میمونم تو برو.  
 \_ چی؟ دیوونه شدی؟  
 \_ نه جدی میگم تو تنهایی سریعتر حرکت میکنی برو و کمک بیا اگه دوتاییمونو بگیرن کارمون ساخته ست ولی اگه تو فرار کنی میتونی منو نجات بدی.  
 \_ من هیچوقت اینکار رو نمیکنم واقعا فکر میکنی تنها ولت میکنم میرم؟  
 \_ سهیل خواهش میکنم این بهترین کاره!  
 \_ حرفشمن زن!  
 صدای سگا هر لحظه نزدیکتر میشد دستشو گرفتم و شروع کردیم به دویدن اما سرعت من خیلی کم بود و مدام به زمین میخوردم با التماس بهش نگاه کردم و گفتم:  
 \_ الان میرسن تو برو سهیل.  
 \_ من بدون تو هیچ جا نمیرم!  
 \_ باشه پس سهیل اگه گیر افتادیم تحت هیچ شرایطی حق نداری به جای من تصمیم بگیری افتاد؟  
 \_ یعنی چی؟  
 \_ یعنی من ترجیح میدم روزی هزار بار شکنجه بشم اما تو رو کنار رویا نینم دیگه هیچوقت نگو باهش ازدواج میکنی!  
 با لبخندی گفت:  
 \_ من به خاطر نجات تو هرکاری میکنم مهسا... الانم بهتره بریم!  
 \_ باشه سعیمو میکنم!  
 به خاطر سهیل همه توانم رو بکار گرفتم و شروع کردم به دویدن سهیل هم پشت سرم در حال دویدن بود صدای علیرضا به وضوح از پشت سرم شنیده میشدکه داد میزد.  
 \_ وایسید وگرنه شلیک میکنم.  
 وما بی توجه به تهدید اون به راهمون ادامه می دادیم. این جمله رو چند بار گفت تا اینکه بالاخره صدای شلیک گلوله فضا رو پر کرد بی اختیار وایسادم فاصله ای تا جاده نداشتیم شاید فقط دو متر به پشت سرم نگاه کردم سهیل روی زانو نشسته بود و بعد با شکم روی زمین افتاد... پشتش پر از خون بود همونجور شوکه نگاهش میکردم نشستم کنارش و برش گردوندم سرشو روی پاهام گذاشتم و گفتم:  
 \_ سهیل؟  
 چشماشو باز کرد بهم لبخند زد به سختی نفس میکشید با نگاهش به لبهام متوجه منظورش شدم لبهامو روی لبهام گذاشتم همدیگه رو بوسیدیم چیزی نگذشته بود که سهیل دیگه همراهیم نکرد سرمو بلند کردم چشماشو بسته بود بدون هیچ حرکتی... چند بار محکم تکونش دادم و فریاد زدم.  
 \_ سهیل چشماتو باز کن به خاطر من محض رضای خدا سهیل تو نباید منو تنها بزاری بلند شو.  
 اما هیچ جواب یا حرکتی نداشت مسعود سراسیمه به طرفمون اومد و به علیرضا که عقبتر ایستاده بود گفت:  
 \_ تو چه غلطی کردی لعتی؟ واسه چی شلیک کردی؟ اونا تو چنگمون بودن نیازی به اینکار نبود.  
 \_ من پاشو هدف گرفتم ولی خورد به پشتش، به من چه اصلا!  
 \_ به تو چه؟؟؟ زدی کشتیش میگی به من چه؟  
 اشکامو پاک کردم رو به مسعود گفتم:  
 \_ تو رو خدا برسونیدش بیمارستان اون نباید بمیره تو رو خدا!  
 علیرضا گفت:  
 \_ هه بیمارستان؟ عمر!!  
 دوباره با التماس به مسعود گفتم:  
 \_ اون پسرعموی شماسه کمکش کنین نذارید بمیره خواهش میکنم!  
 مسعود خطاب به افرادش گفت:



- \_ بچه ها با احتیاط بذاریدش تو ماشین میریم بیمارستان.  
علیرضا عصبانی فریاد زد.
- \_ دیوونه شدی؟ با دستای خودت میخوای گیر بیوفتی؟ ببریش بیمارستان بگی چی؟ پلیس میاد سراغت بیچاره!  
\_ مگه من کشتمش؟ واقعیت رو به پلیس میگم علیرضا!  
\_ عجب... پای خودتم گیره بدبخت!
- \_ برام مهم نیست من نمیخوامت بمیره حالا جواب خواهرمو چی بدم؟ جواب خانواده شو که واسه عقد پسرشون اومدن؟  
اشکاش سرازیر شد. رو به من گفت:  
\_ برو سوار شو میریم بیمارستان.
- تعداد افرادش از علیرضا بیشتر بودن واسه همین نتونست جلوشو بگیره فقط با فحش و بد و بیراه ما رو بدرقه کرد. عقب سوار شدم و سر سهیل رو روی پام گذاشتم تمام طول راه می بوسیدمش و با التماس ازش میخوامت که منو تنها نذاره جلوی نزدیکترین بیمارستان ایستادیم مسعود باعجله به داخل رفت و با چند پرستار و برانکارد برگشت. سهیل رو روی برانکارد گذاشتم و مستقیم بردن اتاق عمل! حال خوبی نداشتم. من از یه طرف، مسعود از طرف دیگه! پشت درب اتاق قدم میزدیم با همه ی وجودم از خدا میخوامت کمکش کنه هنوز یه ساعت نشده بود که چند تا پلیس به سمت مسعود رفتند.
- \_ ببخشید جناب چه اتفاقی افتاده؟  
\_ پسرعموم تو یه درگیری تیر خورده.  
\_ کی بهش شلیک کرده؟  
\_ علیرضا ملکی من اونجا بودم دیدم که بهش شلیک کرد.  
\_ آدرس و نشونه ای ازش داری؟  
\_ بله!  
\_ اینجا بنویس.
- خوشحال بودم که مسعود، علیرضا رو لو داده اون عوضی باید گیر میافتاد. آدرسو برایشون نوشت که پلیس به من اشاره کرد و به مسعود گفت :
- \_ اون خانم هم شاهدن؟  
\_ نه ایشون اتفاقی اینجان. از دوستای قدیمی سهیل هستن و حال خوبی هم ندارن.  
\_ بسیار خب اوضاع مساعد شد برای تکمیل پرونده به کلانتری تشریف بیارید.  
\_ چشم حتما!
- پلیسها که رفتن مسعود به سمت من اومد و گفت:  
\_ من چیزی از تو نگفتم شنیدی که!  
\_ آره .  
\_ تو یه دوست قدیمی هستی که تصادفی تو بیمارستان سهیل رو دیدی اوکی؟  
\_ علیرضا حقیقتو میگه.  
\_ اون الان از مرز هم رد شده دختر.  
\_ با تعجب بهش خیره شدم که گفت:  
\_ یه چموشی هست که نگو!  
\_ خواستم چیزی بگم که درب اتاق عمل باز شد دکتر و چندتا پرستار از اون خارج شدند من و مسعود به سمتشون دویدیم مسعود با نگرانی پرسید:  
\_ دکتر چی شد؟  
\_ با کمی مکث گفت:  
\_ خیلی متاسفم...  
\_ با فریاد گفتم:  
\_ چی؟؟؟؟ یعنی چی؟؟؟؟

\_ خونریزی خیلی شدید بود گلوله رگ رو پاره کرده شاید اگه زودتر می آوردینش... در هر صورت ما نتونستیم کاری بکنیم متاسفم!

انگار تمام دنیا به سرم آوار شد درحالیکه اشکام جاری بود گفتم:

\_ میخوام ببینمش.

با راهنمایی پرستار من و مسعود وارد اتاق شدیم. ملحفه سفید روی صورتش بود به سمتش رفتم ملحفه رو کنار زدم چه آروم خوابیده بود تکونش دادم و با فریاد گفتم:

\_ بلند شو سهیل بلند شو تو که بی معرفت نبودی منو اینجا تنها ول کردی که چی بشه؟ سهیل چرا؟ مگه بهم قول ندادی که هیچوقت تنهام نمیداری؟ سهیل خیلی نامردی خیلی... حالا من چیکار کنم؟ من بدون تو چیکار کنم؟ به خاطر خدا بلند شو چشمای خوشگل تو باز کن.

بغلش کردم می بوسیدمش و اشک میریختم مسعود هم کنار تخت ایستاده بود و گریه میکرد نفهمیدم چی شد که از حال رفتم...

وقتی چشمامو باز کردم روی تخت بیمارستان بودم سرم بهم وصل بود. به پرستاری که در حال چک کردن سرم بود گفتم:

\_ سهیل کجاست؟

\_ سردخونه... بهتون تسلیت میگم.

\_ چی؟؟؟ چرا سردخونه؟ مگه نمیدونین سردش میشه؟ من باید برم پیشش.

از جام بلند شدم سرمو از دستم کشیدم و خواستم برم پرستار مانع شد.

\_ خانم دستت داره خون میاد کجا میخوای بری!

\_ من باید برم پیشش. ولم کن، چرا نمیفهمید اون زنده ست اون نمرده اونجا سردش میشه!

با سر و صدای من چند پرستار دیگه هم به اتاق اومدن و با تزریق آرامبخش منو به تخت برگردوندند. باور مرگ سهیل برای من خیلی سخت بود آخه چرا تقدیر من باید انقدر شوم باشه وقتی به هوش اومدم مسعود توی اتاق بود بهم نگاه کرد و گفت:

\_ خوبی؟

\_ باید باشم؟

\_ نه منم خوب نیستم مهسا به خدا نمیخواستم اینطوری بشه!

\_ ولی شد، میخوام ببینمش!

\_ خانواده ش اومدن بیمارستان تا کارای انتقالش به ایران رو انجام بدن بهتره تو اتاق بمونی.

\_ میخوان بیرنش ایران؟

\_ آره دیگه واسه مراسم!

\_ من پس چی؟ این حق منه که تا لحظه آخر کنارش باشم!

\_ ببین علیرضا با یه تصادف ساختگی وانمود کرده که تو مردی! پلیس و خانواده ت هم باور کردن پس با اسم و فامیل خودت نمیتونی برگردی چون تو مردی! من برات یه شناسنامه جعلی درست میکنم و با اون برات پاسپورت میگیرم.

\_ ولی من زنده ام!

\_ اگه رو بشه پای منم گیره اگه باهام همکاری کنی قول میدم منم هواتو داشته باشم. مهسا به خدا من نمیخواستم خون از دماغ کسی بیاد فقط میخواستم خواهرمو به آرزوش برسونم.

\_ علیرضا چی شد؟

\_ فعلا که فراریه من تو کلاتری طوری قضیه رو پیچوندم که نیازی به رفتن تو نباشه.

از تخت بلند شدم که مسعود گفت:

\_ کجا؟

\_ پیش سهیل.

\_ نمیشه مهسا اونایی که بیرون همه تو رو میشناسن میخوای بگی واسه چی اینجایی؟؟؟

\_ من فقط میخوام کنار سهیل باشم.

\_ خیل خب، اما اون الان سردخونه ست تو که نمیتونی بری اونجا!

\_ وای خدای من... این دیگه چه مصیبتی بود!

و صدای گریه م کل فضا رو پر کرد مسعود با ناراحتی گفت:

\_ میفهممت و فقط میتونم بگم متأسفم!

با کمک مسعود روی تخت دراز کشیدم و تمام لحظاتی که با سهیل داشتم مثل یه فیلم از ذهنم گذر میکرد. فردای اونروز مسعود با یه پرستار وارد شدند. پرستار سرم رو از دستم خارج کرد و از اتاق بیرون رفت مسعود گفت:

\_ پاشو باید از اینجا بریم؟

\_ چرا؟

\_ رامین هم اومده و من اصلا دلم نمیخواد باهم رو به رو بشین.

\_ ببینم فکر کردی من هنوز خدمتکارتم؟ تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی خیلی راحت میتونم لوت بدم و از شرت راحت بشم.

با عصبانیت گفت :

\_ آره تو راست میگی اما اگه منو لو بدی پلیسا برت میگردون پیش خانواده ت و تو هیچوقت فرصت عزاداری واسه عشقت رو پیدا نمیکنی پس اگه میخوای تا لحظه خاکسپاری کنارش باشی بهتر به حرفام گوش بدی چون فقط منم که میتونم کمکت کنم.

حق با او بود باحال زاری که داشتم نمیتونستم پیش خانواده م برگردم پس بهتر بود بذارم یه کم زمان بگذره و اوضاع روحیم بهتر بشه واسه لو دادن مسعود هیچوقت دیر نبود. بلند شدم و پشت سر مسعود به سمت پارکینگ بیمارستان راه افتادم...حالم خیلی بد بود باید سر یکی خالی میکردم کی بهتر از مسعود که مسبب این جریان بود وقتی سوار ماشین شدیم قبل از اینکه بخواد حرکت کنه با گریه گفتم:

\_ میخوای منو کجا ببری عوضی؟

\_ کسی نباید بفهمه تو اینجاایی چرا حالیت نیست؟ برام شر میشه مهسا!

\_ به درک...به جهنم...سهیل من مُرده میفهمی؟؟؟ همش تقصیره توئه !

به سمتش حمله ور شدم و درحالیکه فریاد میزدم و اشک میریختم با مشتاهم به سینه ش کوبیدم و گفتم:

\_ همش تقصیر توئه...لعنتی آشغال...هیچوقت نمی بخشمت...ازت متنفرم...من سهیلم رو میخوام...اونو به من برگردون...من بدون اون میمیرم!

مسعود سکوت کرده بود و اشک میریخت وقتی دستاهم خسته شد، زدن رو متوقف کردم مسعود منو بغل کرد و گفت:

\_ آروم باش مهسا...به خدا هدفم این نبود...من نمیخواستم این وسط کسی بمیره...بعد عقدش با رویا قرار بود آزادت کنم...من...نمیخواستم...

بعد از کلی گریه کردن از آغوشش بیرون اومدم و گفتم:

\_ ببخشید من حالم اصلا خوب نیست!

سری تکون داد و گفت:

\_ میدونم و بهت حق میدم!

اونقدر بی حال بودم که دیگه حرفی نزد. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. وارد پارکینگ عمارت شد و خطاب به من گفت:

\_ برو تو اتاق و تا وقتی من نگفتم بیرون نیا...میخوام کارای پاسپورتت رو انجام بدم و باهم برگردیم ایران، باشه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم که گفت:

\_ مهسا خواهش میکنم اگه اتفاقی با رامین و بقیه روبه رو شدی و ازت پرسیدن اینجا چیکار میکنی بگو خودت اومدی یه جوری قضیه رو اوکی کن باشه؟

نمیدونم چرا دلم برایش سوخت! التماسی تو نگاهش بود که منو وادار به تأیید حرفاش کرد. به اتاقم رفتم دیگه علاقه ای به ادامه زندگیم نداشتم فقط به مرگ فکر میکردم الهه سراسیمه وارد اتاقم شد و گفت:

\_ مهسا اینجا چه خبره؟؟؟

\_ نمیدونم.

\_ بعد ازینکه با سهیل از اینجا رفتی چی شد؟ چرا عروسی عزا شده؟

دوباره هق هقم بلند شد من رو به آغوش کشید و گفت:

\_ آروم باش عزیزم.

بهم چند تا قرص آرامبخش داد که با خوردن اونا خیلی زود به خواب رفتم. فردای اونروز حوالی ظهر چشمامو بازکردم الهه کنارم نشسته بود عمارت بیش از اندازه ساکت بود گفتم:

\_ کسی اینجا نیست؟

\_ به جز خدمه دیگه کسی نیست.

- \_ بقیه کجان؟  
 \_ صبح زود رفتن .  
 \_ کجا؟  
 هنوز جواب نداده بود که مسعود وارد شد الهه به احترامش بلند شد و گوشه ای ایستاد مسعود خطاب به من گفت:  
 \_ پاشو باید بریم.  
 \_ کجا؟  
 \_ تهران... اینم شناسنامه و پاسپورتت.  
 اونا رو به دستم داد و گفت:  
 \_ بیرون منتظرتم.  
 و از اتاق خارج شد نگاهی به شناسنامه انداختم بیتا فرهی! مجرد، متولد تهران! چه خوب جعل شده بود. الهه کنجکاوانه نگاهم میکرد بهش گفتم:  
 \_ باید برم.  
 اونم بدون هیچ حرفی فقط برام آرزوی موفقیت کرد. لباسمو پوشیدم و به مسعود ملحق شدم سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم تو سالن ترانزیت منتظر نشستیم بودیم که گفتم:  
 \_ بقیه رفتن؟  
 \_ آره .  
 \_ سهیلم بردن؟  
 سرش رو تکون داد و گفت:  
 \_ آره.  
 گلوم رو بغض گرفته بود ترجیح دادم سکوت کنم طولی نکشید که شماره پرواز ما در سالن اعلام شد بدون هیچ مشکلی با پاسپورت جعلی سوار شدم و سرانجام هواپیما به سمت ایران\_ تهران پرواز کرد.  
 به مسعود گفتم:  
 \_ من باید تهران چیکار کنم؟ کجا برم؟  
 \_ میبرمت خونه خودم... نگران نباش، خالی افتاده... کسی اونجا مزاحمت نمیشه!  
 \_ من میخوام تو مراسم باشم.  
 \_ باشه خودم میبرمت هر کی هم پرسید میگم از دوستای قدیم سهیلی.  
 آهی کشیدم و گفتم:  
 \_ باشه ممنون.  
 چشمام رو بسته بودم و به سهیل فکر میکردم. از اول آشناییمون، تا اون روز نحس و قطره های اشک بی اختیار از گوشه چشمام فرو می ریختند.  
 به تهران رسیدم با مسعود به خونه ش رفتم روی مبل نشستیم که بهم گفت:  
 \_ خیالم راحت باشه جایی نمیری؟  
 \_ تا برا عشقم عزاداری نکنم جایی نمیرم.  
 \_ من برم ببینم برنامه چیه خبرت میکنم!  
 \_ باشه.  
 مسعود رفت و من تنها موندم سرم بدجور درد میکرد اما قرص نداشتم روی کاناپه دراز کشیدم و منتظر موندم تازه چشمام گرم شده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد جواب دادم، مسعود بود.  
 \_ سلام خوبی مهساجان؟  
 \_ سلام، تا خوب چی باشه.  
 \_ من دارم میام خونه چیزی نمیخوای برات بیارم؟  
 \_ سرم درد میکنه قرص میخوام.  
 \_ باشه چیز دیگه ای؟

\_ نه ممنون.

قطع کردم و برگشتم سمت کاناپه بعد از یک ساعت سروکله مسعود پیدا شد. سلامی کرد و به آشپزخونه رفت با یه لیوان آب و قرص کنارم نشست و گفت:

\_ بیا بخور.

\_ ممنون.

قرص رو خوردم که از جیبش یه کاغذ بیرون آورد به سمتم گرفت و گفت:

\_ فردا خاکسپاریه اینم اعلامیه.

کاغذ رو گرفتم عکس سهیل با لیخند کنارش خودنمایی میکرد. جوان ناکام سهیل طاهری! چقدر خوندن این کلمه ها سخت بود کاغذ رو مچاله کردم و صدای گریه م بلند شد باورم نمیشد به همین راحتی عشقم جلوی چشمم جون داد. داشتم دیوونه میشدم همونجور که گریه میکردم میگفتم:

\_ خدایا چرا؟ واقعا من چیکار کردم؟ چرا باهام لج شدی؟ منکه داشتم زندگیمو میکردم؟ چرا همه چیو ازم گرفتی؟ تازه داشتم مزه خوشبختی رو می چشیدم تازه داشتم به شرايطم عادت میکردم آخه چرااااا

فرياد ميزدم و اشک میریختم مسعود هم با بغض به سمتم اومد و گفت:

\_ آروم باش مهسا!

\_ برو گمشو... نمیخوام ببینمت... اصلا همش تقصیر توئه... حالا چی شد؟؟؟؟ خواهرت خوشحال شد؟؟؟؟ به آرزوش رسید؟؟؟؟ تو کشتیش... برو بمیر... ازت متنفرم آشغال!

به سمت در رفتم که گفت:

\_ کجا میری؟

\_ نمیخوام اینجا باشم... نمیخوام تو خونه قاتل سهیل باشم... دیدنت عذابم میده!

\_ باشه... باشه... هر چی تو بگی آروم باش... الان دیروक्ته صبح از اینجا برو باشه؟

\_ همین الان میرم.

در قفل بود هرچی بهش مشت میکوبیدم فایده ای نداشت دیدن اعلامیه من رو به جنون کشونده بود اونقدر به در مشت زدم و اشک ریختم که از حال رفتم نمیدونم چند ساعت بیهوش بودم با صدای مسعود چشمم رو باز کردم که میگفت:

\_ مهسا... مهسا خانم... مهسا جان.

بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ بله؟

\_ باید بریم بهشت زهرا پاشو آماده شو.

تازه یادم اومد که چی شده و کجام با عجله بلند شدم که گفت:

\_ بیا صبحونه بخور بعد میریم.

\_ چیزی نمیخوام.

\_ حالت بد میشه ها از دیروز تا الان چیزی نخوردی!

\_ نمیخواد نگران من باشی... خوبم!

شرایط روحیم اونقدر بد بود که حرفی نزد فقط گفتم:

\_ باشه پس پاشو بریم.

سوار ماشینش شدم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم.

گوشه ای ایستاده بودم و از دور مراسم تدفین عشقم رو تماشا میکردم جمعیت زیادی اومده بود همه مشکی پوش بودند، اما عزادار نه! نمیدونم شاید گریه کردن رو در شأن خودشون نمیدونستند. از مادر و خواهر کی بهش نزدیکتر بود؟؟؟ اونا هم لباسای شبکی به تن کرده بودند با عینک آفتابی و دستمالی در دست کنار قبر. خاک شدن پاره تنشون رو نظاره می کردند و گهگاهی دستمال رو جلوی دماغشون می گرفتند چقدر غریب بود این پسر حالا می فهمیدم چرا ازشون متنفر بود. تونستم دووم بیارم وقتی جنازه رو کنار قبر گذاشتند به سمتش دویدم این تنها شانس من برای دوباره دیدنش بود اما دستی بازوم رو کشید و مانع شد مسعود بود.

\_ مهسا ازت خواهش میکنم جلو نرو .

\_ ولم کن کتافت این حقه منه که برایش عزاداری کنم.

\_ باشه ولی بذار وقتی همه رفتن.

گریه هام راه به جایی نبرد از دور دیدم که چه راحت به خاک سپردنش و بعد با خوندن فاتحه ای جمع متفرق شد. فقط رامین مونده بود، من و مسعود به سمت قبر رفتم کنارش نشستیم اشکام اجازه دیدن نمیداد. خاکش رو نوازش کردم و گفتم:

\_ چطوری بی معرفت؟ خوش میگذره بی من؟ ولی زیاد به دلت صابون نزن چون قراره زود پیام پیشت فکر کردی میذارم با حوریا بپلکی کور خوندی عشقم تو فقط مال منی!

رامین بدجور گریه میکرد انگار که از همه داغدارتر بود. یک ساعتی گذشت مسعود کنارم نشست و گفت:

\_ بهتره بریم.

\_ کجا؟؟ من جایی رو ندارم که برم همینجا میمونم خونه من اینجاست شماها برید.

\_ چرا چرت میگی چند ساعت دیگه هوا تاریک میشه میدونی اینجا چقدر گدا و دزد داره؟ خطرناکه باشو بریم.

\_ سهیل اینجاست! کوری نمیبینی؟ هر خطری باشه اون ازم حمایت میکنه نمیداره بهم آسیبی برسه تو برو فکر خواهرت باش دست از سر من بردار.

خواست منو به زور ببره که رامین گفت:

\_ ولش کن... من حالشو میفهمم... بذار بمونه منم میمونم.

مسعود گفت:

\_ باشه پس منم میمونم.

نمیدونم میترسید حرفی به رامین بزنم یا عذاب وجدان داشت که دائم مواظبم بود. رامین بهم گفت:

\_ شما اینجا چیکار میکنی مهساجان؟ چطوری فهمیدی؟

دل تو دل مسعود نبود اینو از حرکاتش میشد فهمید با مکث کوتاهی گفتم:

\_ من از دبی با سهیل بودم.

\_ آها پس بگو چرا یه دفعه دبی برو شد به خدا شک کرده بودم میدونستم این تصمیم یه هوایی سهیل باید به شما مربوط بشه اما باز به خودم میگفتم مهسا که سر خونه زندگیشه... خب حالا چرا اونجا؟ اونم تنها؟

\_ جریانش مفصله رامین جان الان حالم مساعد نیست بعدا میگم.

\_ باشه نمیخوام اذیتت کنم اصلا نمیخواد بگی.

تا صبح کنار خاکش موندم براش قرآن میخوندم و باهش حرف میزددم دم دمای صبح از حالت تهوع و خستگی روی زمین دراز کشیدم مسعود گفت:

\_ چیکار میکنی پر خاک شدی پاشو بریم.

جواب ندادم رامین کنارم نشست و آروم زمزمه کرد:

\_ مهسا جان تو خودت خوب میدونی که چقدر سهیل دوستت داشت با این کارا داری عذابش میدی اون به خاطر خوشبختی تو از همه چیزش گذاشت حتی وانمود کرد مرده تا تو بتونی راحتتر زندگی کنی خدا میدونه که خودش چی کشید اما هیچوقت بروز نداد هیچوقت نخواست تو رو قربانی غرور خودش بکنه فکر کردی الان با دیدنت تو این وضع چه حالی میشه؟؟؟ خواهش میکنم به خاطر سهیل هم که شده پاشو برو خونه یه کم استراحت کن بعد دوباره برگرد باشه؟

\_ من جایی ندارم که برم.

\_ کلید خونه سهیل دست منه میخوای بریم اونجا؟

مسعود پرید وسط حرفش و گفت:

\_ چی داری میگی رامین؟ این همینجوری داره میمیره اونوقت تو میگی بره اونجا بره تو خونه ای که کل وسیله ها، لباسها و عکسای سهیل هست؟

به سختی نشستیم و گفتم:

\_ بریم رامین من میخوام برم اونجا.

مسعود\_ بفرما حالا بیا و درستش کن.

رامین\_ نگران نباش خودم مواظبشم.

با کمک رامین سوار ماشین شدم و به سمت خونه سهیل رفتم مسعود هم به دنبالمون راهی شد وسطای راه رامین گفت:

\_ این مسعود چی میخواد؟ چرا تنهات نمیداره؟

\_ نمیدونم.

\_ عجیبه همه رو ول کرده چسبیده به تو.

حرفی نردم نمیدونم چرا نمیخواستم مسعود رو گیر بندازم شاید دلم بر اش میسوخت شاید به کمکش نیاز داشتم نمیدونم ولی هرچی که بود ترجیح دادم حرفی نزنم. وقتی رسیدیم وارد شدم خونه کوچیکی بود یک خوابه و جمع جور اما قشنگ تزئین شده بود همینکه میدونستم عشقم اینجا نفس کشیده برای من مثل بهشت میموند. بدون معطلی وارد اتاق خواب شدم تمام دیوار عکس من بود یک لحظه فرو ریختم دیگه تحمل نداشتم دنیا دور سرم میچرخید چشمم سیاهی رفت و به زمین خوردم و بیهوش شدم با پاشیده شدن آب به صورتم چشمامو باز کردم روی تخت خوابیده بودم و مسعود و رامین هم کنارم. رامین آهسته گفت:

\_ خوبی؟

به تکون سر به علامت مثبت اکتفا کردم. مسعود ظرف غذا رو جلوم گذاشت و گفت:

\_ پاشو بخور برات غذا گرفتم.

\_ میل ندارم.

\_ یعنی چی مهسا چرا بچه بازی در میاری چند روزه هیچی نخوردی، میمیریا!

\_ بهتر میرم پیش عشقم.

\_ یا همه شو میخوری یا دیگه نمیذارم تو مراسمات شرکت کنی اصلا برت میگردونم همونجایی که بودی.

\_ خیلی رو داری.... به تو چه آخه؟ وکیل وصی منی!

\_ همینکه گفتم.

با سر اشاره ای به رامین کرد و هردو از اتاق خارج شدند از حق نگذیریم حسابی گرسنه بودم حوصله مشاجره هم نداشتم این بود که مشغول خوردن شدم اما با گذاشتن هر قاشق به دهن حالت تهوع میگرفتم به هر ترتیبی بود به زور دوع چند قاشق خوردم و از اتاق خارج شدم دوتایی روی میبل نشسته بودند و حرف میزدند با دیدن من، مسعود گفت:

\_ خوردی؟

\_ بله .

\_ آفرین دختر خوب.

\_ شماها تا کی اینجایید؟

مسعود جواب داد:

\_ چطور مگه؟

\_ میخوام تنها باشم.

\_ حرفش نزن امکان نداره.

\_ ای بابا تو چی از جون من میخوای؟؟؟

\_ با اوضاع روحی بدی که داری صلاح نیست تنها بمونی، یکی از ما میمونه .

\_ ترس خودکشی نمیکنم.

\_ حرفم یکیه میدونی که.

میخواستم خفه ش کنم با حرص به اتاق رفتم و در و محکم بهم کوبیدم حسابی مواظبم بودند اگه پنج دقیقه محومم طول می کشید مرتب مدام میکردند تا مطمئن بشن خوبم اکثر اوقات مسعود پیشم میموند بهش گفتم:

\_ اگه من بمیرم که به نفعته.

\_ چرا؟

\_ چون دیگه کسی نیست که علیه ت حرف بزنه.

\_ اونوقت با عذاب وجدان چطور زندگی کنم؟

\_ وجدان؟؟؟ مگه داری؟؟؟

\_ میدونم ازم متنفری اما من تا خوب شدن حالت پیشتم میمونم این حداقل کاریه که میتونم برا سهیل بکنم.

\_ چرا ماها انقدر مُرده پرستیم؟ تا زنده بود عذابش دادی و حالا...

\_ من نمیخواستم اینجوری بشه اینو بفهم.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد روزهای بدی بودند. دیدن جای خالیش عذابم میداد شبها عکسا و لباساش رو بغل میکردم و اونقدر اشک میریختم تا به خواب برم. چطور میشد بعد از او زندگی کرد مراسم سوم هم گذشت انگار که سال بود چقدر زود همه فراموشش کردند چه راحت میگفتند و میخندیدند این وسط تنها من گوشه ای نشسته بودم و اشک می ریختم برای تنهایی و مظلومیت سهیل...

مراسم هفت هم تموم شد و همه پی زندگیشون رفتند. کنار خاک غرق در افکارم نشسته بودم که با گذاشته شدن دستی روی شونه من به خودم اومدم سرم رو بلند کردم و به چهره ای که مقابلم بود چشم دوختم باورم نمیشد نسرین... از خوشحالی قلبم به تپش افتادو گفتم:

\_ نسرین؟؟؟ خودتی؟؟؟ خوابم یا بیدار؟؟؟

خودم رو به آغوشش انداختم و گریه کردم و اون بدون هیچ حرفی فقط دستش رو نوازش وار به پشتم میکشید سرمو با دستاش قاب کرد و گفت:

\_ باورم نمیشد روزی دوباره ببینمت.

از گریه نفسم بند اومده بود و نمیتونستم درست حرف بزنم دستاش رو گرفتم و بوسیدم دیدن یه آشنا اونم تو اون شرایط برام حکم خوشبختی رو داشت. بهم گفت:

\_ آروم باش عزیزم با خودت اینکارو نکن به خدا سهیل ناراحت میشه به خاطر اون تحمل کن.

\_ نمیدونم چرا هرچی گریه میکنم بغضم سنگین تر میشه نمیدونم چرا آروم نمیشم نسرین قلبم سنگینه، درد میکنه! تو دلم آتیشیه که هیچ جور خاموش نمیشه از درون دارم میسوزم.

و دوباره هق هقم فضا رو پر کرد نسرین گفت:

\_ سخته میدونم اما تو قوی تر از این حرفهایی باشو مهسا باشو بریم خونه.

به همراه مسعود به خونه سهیل رفتیم روی مبل نشسته بودیم که مسعود با دو تا لیوان شربت به سمتون اومد و کنارمون نشست ازش تشکر کردیم و من رو به نسرین گفتم:

\_ از بابا مامانم چه خبر؟ فرزین و الینا چطورن؟

سکوت کرد ادامه دادم.

\_ نسرین؟؟؟ با توام!

\_ ما فکر میکردیم تو مردی چطوره که زنده ای؟؟؟ اصلا اینهمه مدت کجا بودی؟؟؟

با خونسردی همون چیزایی که به رامین گفته بودم و به او هم گفتم :

\_ راستش قبلنا یه دوست پسری داشتم به اسم علیرضا دیوونه وار عاشقم بود ولی من نه... وقتی خبر ازدواجم رو میشنوه داغ میکنه و تصمیم میگیره ازم انتقام بگیره واسه همینم تو یه فرصت مناسب منو میدزده و به دبی منتقل میکنه اونجا میخواست منو به عربا بفروشه که این آقا( به مسعود اشاره کردم) نجاتم داد بعدش فهمیدم پسرعموی سهیله! فهمیدم سهیل زنده س باهانش تماس گرفتم و اونم اومد پیشم قرار بود برگردیم ایران و باهم ازدواج کنیم اما علیرضای لعنتی تعقیبمون کرد و قبل از اینکه به سفارت برسیم با شلیک گلوله سهیل رو جلوی چشمم کشت. باورت میشه نسرین جلوی چشمم!

بازم بغضم شکست این روزها عجیب دل نازک شده بودم به سختی خودمو کنترل کردم و گفتم:

\_ بازم مسعود بهم کمک کرد تا بتونم برگردم ایران و الانم اینجام.

نسرین گفت:

\_ خدا لعنتش کنه چطور با زندگیت بازی کرد.

گفتم:

\_ خب حالا تو بگو از یزد چه خبر؟ بابا مامانم خوبن؟ دلم لک زده واسه دیدنشون.

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت با دلخوری گفتم:

\_ نسرین با تو هستم چرا جواب نمیدی؟ اتفاقی افتاده؟

\_ بذار باشه واسه بعد مهسا جان فعلا استراحت کن.

\_ یعنی چی؟؟؟ نسرین میگی چی شده یا نه؟

\_ میگم عزیزم حالا چه عجلیه من حالا حالاها پشت میمونم.

دلشوره همه وجودمو گرفت با التماس گفتم:

\_ نسرین؟؟؟ بابا مامانم خوبن؟؟؟ تو رو خدا هرچی شده بگو میخوام بدونم.

با کمی مکث گفت:

\_ وقتی غیبت زد همه نگران بودیم مخصوصا بابات خیلی بهم ریخته بود یه روز از کلاتری باهانش تماس میگیرن و میگن جسد یه دختری پیدا شده و باید بابات برای شناسایی بره وقتی میره بهش میگن که جسد دختر حسابی سوخته و قابل شناسایی نیست اما وسایلی که ازش پیدا شده رو بهش نشون میدن انگشتر، ساعت، کیف، تکه ای از شال و ماتتوت همه شون مال تو بودن! بابات حالش بد میشه و میگه اینا مال دختر منه اونا هم میگن به دخترتون تجاوز شده و بعدم تو ماشین آتیشش زدن تا قابل شناسایی نباشه و به اصطلاح رد گم کنن. بابات حالش خیلی بد میشه و تو راه خونه تصادف بدی میکنه و ...



\_ و چی؟؟؟ نسرین حرف بزنی چی؟؟؟  
 \_ متاسفانه فوت همیشه!  
 نمیفهمیدم چی میگه با کمی مکث گفتم:  
 \_ چی میشه؟؟؟ فوت؟؟؟ میخوای بگی بابای من مُرده؟؟؟  
 اشکاش سرازیر شدند و آروم گفت:  
 \_ بله متاسفانه!  
 با آرامش گفتم:  
 \_ مامانم چی؟؟؟ اون کجاست؟؟؟  
 چیزی نگفت با فریاد گفتم:  
 \_ مگه کری؟؟؟؟ میگم مامانم کجاست؟؟؟  
 \_ مهسا... مامانم هم نتونست مرگ تو و بابات رو طاقت بیاره و به یه هفته نکشید که ...  
 \_ که چی؟؟؟  
 \_ دق کرد! مهسا دق!  
 و هق هقش بلند شد با خنده گفتم:  
 \_ یعنی مامانم هم مُرده؟؟؟  
 \_ متأسفم!  
 خندیدم بلند بلند خندیدم و گفتم:  
 \_ میبینی چی میگه مسعود؟ مامان بابام مُردن واقعا خنده داره نیست؟؟؟  
 رو به نسرین ادامه دادم:  
 \_ فرزین چی؟ نکنه اونا هم مُردن؟  
 \_ نه اما کسی خبری ازشون نداره.  
 \_ یعنی چی؟  
 \_ بعد از فوت پدر و مادرت فرزین از کارش استعفا میده و برای همیشه از یزد میره اینکه کجا رفته و چیکار میکنه کسی خبر نداره!  
 \_ خب حتما برگشته مشهد پیش خانواده ش.  
 \_ نه فکر نکنم همکاراش میگفتن حرف از خارج میزده.  
 مونده بودم چیکار کنم بخندم یا گریه کنم چه راحت ظرف چند روز همه چیمو از دست دادم باورش برام سخت بود حالا تنهایی باید چیکار میکردم؟ ذهنم هنگ کرده بود. اینهمه مصیبت یکجا؟؟؟ مگه من چقدر توان داشتم وقتی مصیبت زیاد میشه آدم نمیدونه برای کدوم یکی باید عزاداری کنه حکایت من همین بود سهیل عشقم جلوی چشمم پرپر شد. پدر و مادرم تنها پشتوانه های من دیگه در کنارم نبودند. شوهر و تنها فرزندم گم شده بودند. نمیدونستم برای کدوم عزیز باید عزاداری کنم مات و مبهوت خیره به روبرو بودم که با حرکت دست مسعود جلوی صورتم به خودم اومدم که میگفت:  
 \_ مهسا؟؟؟ خوبی؟؟؟ صدامو می شنوی؟؟؟  
 خندیدم و گفتم:  
 \_ به نظرت باید بد باشم؟؟؟ خیلی هم خوبم اینهمه اتفاق خوب افتاده من چرا بد باشم؟؟؟  
 مسعود با نگرانی به نسرین نگاه کرد دستامو بهم کوبیدم و گفتم:  
 \_ خیلی گشتمه شما گشتمه تون نیست؟؟؟  
 نسرین که در حال گریه بود گفت:  
 \_ مهسا جان... به خدا نمیدونم چی بگم...  
 \_ هرچی میخوای بگو عزیزم راحت باش.  
 \_ خدا بهت صبر بده.  
 و بعد دوباره صدای هق هقش بلند شد. خندیدم و گفتم:  
 \_ ای بابا نسرین بهم صبر داده نمی بینی؟؟؟ من خوبم، خیلی خوبم.

- هر دو نگرانم بودند اینو از چهره شون می شد فهمید رو به مسعود گفتم:
- \_ منو میبری یزد؟؟ میخوام برم دیدنشون بالاخره من تنها فرزندشونم باید برم.
- \_ آره می برمت تو فقط آروم باش.
- \_ وای کجام ناآرومه؟؟؟ خب کی بریم؟؟؟
- \_ میریم عزیزم هر وقت تو بگی میریم.
- لبخندی زدم و گفتم:
- \_ بچه ها من خیلی هنرمندم هالا کمتر از چند ماه باعث مرگ عزیزام شدم می بینید؟
- مسعود\_ تو باعثش نیستی مهسا جان!
- \_ اگه مثل آدم زندگی میکردم الان خوشبخت ترین بودم. اگه دوست پسر نداشتم دزدیده نمی شدم اگه دزدیده نمیشدم سهیل الان زنده بود خانواده م کنارم بودند دخترم تو آغوشم بود و همسر... ای وای بیچاره همسر...  
انگار که بغض شکست قطرات اشک راهشون رو به صورتم باز کردند یکی فرو میریختند بی اونکه اختیارشون به دست من باشه به نسرین گفتم:
- \_ ایینا... هنوز سه سال نداره... میگی بهونه م رو میگیره؟؟ اصلا منو یادش هست... چقدر میگفت بابا نون، مامان نون بدون اونا چیکار میکنه؟ چقدر دلم بر اش تنگ شده برای اون خنده هاش و شیطنتاش وای خدا نه حالا من چیکار کنم؟؟؟
- اونقدر گریه کردم و اشک ریختم که از حال رفتم کاش هیچوقت عاشق نشده بودم کاش هیچوقت سهیل رو ندیده بودم اونوقت مجبور نبودم اینهمه تاوان پس بدم تاوان عاشقی من خیلی سنگین از آب در اومد به قیمت از دست دادن تمام عزیزانم... لعنت به من... لعنت به عاشقی...
- به همراه نسرین، رامین و مسعود راهی یزد شدیم اول به خونه پدریم رفتم. فروخته شده بود جایی که برای من معدن آرامش و آسایش بود حالا در اختیار چند غریبه قرار داشت از دور خونه مون رو نگاه کردم و اشک ریختم نسرین بازومو گرفت و به سمت ماشین برد در حالیکه میگفت:
- \_ مهسا بیا بریم اینجا وایسادنت چه فایده داره فرزین خونه رو فروخته بیا بریم.
- \_ فرزین به چه حقی اینکار رو کرده؟ اون حق نداشت بفروشتش.
- \_ اون فکر میکرد تو هم مردی... بیا بریم.
- به زور سوار ماشین شدم و به سمت خلدبرین (محل دفن مردگان) حرکت کردیم سه قبر کنار هم دیده میشد.
- سیده مهسا موسوی، سید جلال موسوی و مهتاب توکلی.
- تمام وجودم گر گرفته بود ای کاش زیر اون سنگ قبر واقعا من بودم خودم رو روی قبرا انداختم و زار زدم.
- \_ خدایا چرا؟؟؟ ای کاش واقعا مرده بودم من چرا زنده ام چرا هنوز نفس میکشم؟؟؟
- رو به نسرین گفتم:
- \_ من خیلی جون سختم نه؟؟؟ هرکی دیگه جای من بود تا حالا مرده بود پس چرا من نمیمرم!
- نسرین بغلم کردم و گفت:
- \_ آروم باش مهسا میدونم خیلی سخته ولی تحمل کن.
- هرچی گریه میکردم سوزش دلم بیشتر می شد عطش داشتم اما خوردن آب افاقه نمیکرد. من جگرم میسوخت! داغ دیده بودم اونم نه یکی سه تا! اونقدر گریه کردم که بی حال شده بودم حالت تهوع داشتم. زدم به استفراغ اما معده م خالی بود و فقط اوق میزدم رامین گفت:
- \_ بهتره ببریمش بیمارستان حالش اصلا خوب نیست.
- چشمامو که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم بهم سر وصل بود نسرین وارد شد و با دیدن من گفت "
- \_ بهتری عزیزم؟
- \_ متأسفانه بله.
- \_ اینجوری نگو مهسا.
- \_ دلم میخواد بمیرم .
- \_ خدا نکنه عزیزم.
- \_ تا کی باید اینجا باشم؟
- \_ تا فردا باید یه کم تقویت بشی و استراحت کنی حالت اصلا خوب نیست .

\_ نسرین رامین اینجاست؟؟؟  
 \_ آره عزیزم.  
 \_ میشه بگی بیاد پیشم کارش دارم.  
 \_ باشه.  
 از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که رامین رو کنار تختم دیدم بهم گفت:  
 \_ باهام کاری داشتی؟  
 \_ رامین کلید خونه ی یزد سهیل رو داری؟  
 \_ نه چطور مگه؟  
 \_ میخوام برم اونجا.  
 \_ مهسا اینکارا حالتو بد میکنه یه نگاه به خودت بنداز.  
 \_ خواهش میکنم میخوام برم درکم کن.  
 \_ باشه کلیدشو نذارم اما کلیدساز میبرم تو استراحت کن هر وقت مرخص شدی میریم .  
 \_ ممنونم... مسعود کجاست؟  
 \_ بیرون نشسته... منم میرم که خوب استراحت کنی.  
 \_ باشه ممنون.  
 دو روز بیمارستان بستری بودم مرتب بهم سرم و داروهای تقویتی میزدند مسعود مجبورم میکرد غذا بخورم و حالم رو به بهبود بود.  
 ((مسعود))  
 دیدن مهسا تو اون وضعیت برام سخت بود دلم حسابی براش می سوخت و خودم رو مقصر این وضع میدونستم شاید اگه میذاشتم برگرده هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد. بدجور عذاب وجدان داشتم مخصوصا وقتی جلوی دوستش منو ناجی خودش معرفی کرد حسابی شرمنده شدم من خیلی بهش بد کرده بودم اما اون بهم لطف کرد و هیچی از من نگفت... نگفت که باعث و بانی اینهمه مصیبت منم.... باید اشتباهم رو جبران میکردم باید کمکش میکردم تا این بحران رو پشت سر بذاره به خودم قول دادم تحت هر شرایطی کنارش باشم و تنهاش نذارم اون حالا خیلی بی پناه شده بود تو همین فکر بودم که رامین کنارم نشست و گفت:  
 \_ اصرار داره بره خونه سهیل این اصلا براش خوب نیست.  
 \_ خونه سهیل؟؟؟  
 \_ جایی که باهم خیلی خاطره دارن سهیل زمان دوستیشون اینجا زندگی میکرد. میگی چیکار کنم؟  
 \_ اشکال نداره بذار بره باید برای همه چیز عزاداری کنه خودمون مواظبشیم.  
 \_ باشه... نمیری ببینیش؟  
 \_ چرا میرم .  
 \_ پس من برم کارای خونه رو ردیف کنم .  
 \_ باشه برو.  
 رامین رفت و منم به سمت اتاق مهسا حرکت کردم.  
 (( مهسا ))  
 با صدای باز شدن در کمی نیم خیز شدم مسعود رو دیدم که به سمتم میومد کنارم روی تخت نشست و گفت:  
 \_ چطوری؟  
 \_ خوبم.  
 \_ مهسا؟  
 \_ بله؟  
 \_ میشه منو ببخشی؟  
 \_ برای چی؟  
 \_ اگه من میذاشتم برگردی شاید...

\_ فراموشش کن بهت حق میدم به هر حال خواهرت مهم تر بود...

\_ ممنون که گذشت میکنی.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ راستی خواهرت چطوره؟

\_ زیاد خوب نیست افسرده شده. نه حرف میزنه، نه غذا میخوره، تحت نظر پزشک. بابام میگفت اگه تا چهل خوب نشد برا درمان میبرتش انگلیس.

\_ میبینی من چقدر پوست کلفتتم؟ اینهمه مصیبت دیدم هنوزم حرف میرنم و نفس میکشم .

\_ این چه حرفیه مهسا جان؟ تو باید قوی باشی.

\_ چرا؟ به خاطر کی قوی باشم؟

\_ به خاطر من.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

\_ اگه اتفاقی برات بیوفته من هیچوقت خودمو نمی بخشم.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد اکثر اوقات رو نسرین کنارم میموند تا احساس تنهایی نکنم. بالاخره اون دو روز تموم شد و مرخص شدم به محض نشستن توی ماشین به رامین گفتم:

\_ همیشه بریم خونه سهیل.

\_ رو چشمم.

و به سمت خونه حرکت کرد وارد شدیم اینجا خونه ی آرزو هام بود جایی که فقط ازش خاطره خوب داشتم بلافاصله به سمت اتاق خواب رفتم کمد رو باز کردم تمام کادوهای سهیل دست نخورده اونجا گذاشته بود یکی یکیش رو برداشتم روی قلبم گذاشتم و اشک ریختم بوییدم و بوسیدمشون کاش میشد به گذشته برگشت اما افسوس... برخلاف انتظار همه، اینجا آروم بودم این خونه سراسر خاطره خوش بود یه آرامش خاصی بهم میداد حس میکردم سهیل کنارمه و بهم خیلی نزدیکه نفسهاش رو تو هوا حس میکردم این خونه عجیب بهم حس زندگی میداد حضور تو اون خونه حالم رو بهتر کرده بود کمتر گریه میکردم بیشتر غذا می خوردم و حال جسمیم روز به روز بهتر میشد البته از حق نگذریم حضور رامین، مسعود و نسرین هم برام خیلی مفید بود گاهی اونقدر سربه سر هم می داشتند که به خنده می افتادم اونا حتی یک ثانیه هم تنهام نداشتند و این کمک بزرگی برای بهبود حال روحیم بود. یه روز که مسعود روی کاناپه خوابیده بود و رامین و نسرین برای خرید بیرون رفته بودند کنارش نشستیم و گفتم:

\_ مسعود؟

با دیدن من نشست و گفت:

\_ جانم؟

\_ دو تا خواهش ازت دارم.

\_ هرچی که باشه به دیده منت بگو.

\_ تو آشنا زیاد داری همیشه کمک کنی فرزین و الینا رو پیدا کنم؟

\_ حتما کمکت میکنم خودم هم تو فکرش بودم و بعدی؟

\_ میخوام واسه پدر مادرم مراسم بگیرم حقشون نیست که اینطور بی سر و صدا فراموش بشن.

بغضم رو فرو دادم که مسعود گفت:

\_ باشه مهسا هرکاری بخوای برات انجام میدم.

\_ ممنونم.

خوشحال بودم که مسعود هست و میتونم رو کمکش حساب کنم. از فردای اونروز شروع کردیم به گشتن اول به محل کارش رفتیم اما هیچکس ازش خبر نداشت. دوستش گفت:

\_ یه روز که مثل همیشه به سرکار اومده بود بدون هیچ مقدمه ای استعفا نوشت و به رییس داد هرچی دلیلش رو پرسیدم چیزی نگفت فقط موقع خداحافظی گفت یزد بدون مهسا و خانواده ش برام غیرقابل تحمله!

اعصابم بهم ریخته بود یعنی کجا میتونست باشه به فکر خانواده ش افتادم از رامین خواستم باهاشون تماس بگیره و خودش رو دوست قدیمی فرزین معرفی کنه و جویای احوالش بشه خدا رو شکر شماره خونه شون رو حفظ بودم. بعد از تماس رامین گفت:

\_ ازش خبر ندارن مامانش بیچاره خیلی نگرانه میگه بعد از فوت پدر مادرت دیگه ندیدنش.

\_ ای بابا کجا ول کرده رفته آخه؟

مسعود گفت:

\_ از طریق یکی از رفیقام تمام لیستهای مسافرای هواپیما اتوبوس و قطار رو تو این دو ماه اخیر چک میکنم داخلی و خارجی شاید معلوم بشه کجا رفتند.

اما اینم فایده ای نداشت چند روز بعد بهم گفت که:

\_ اسمشون تو هیچ لیستی نیست پس با ماشین رفتند.

مشخصات ماشین رو بهش دادم و اون از طریق یکی از آشناهای پدرش تو کلاتری فهمید که ماشین مورد نظر فروخته شده و به اسم کس دیگه ای سند خورده حتی خریدار رو پیدا کرد و اون گفته بود ماشین رو از پنگاه خریده به پنگاه هم مراجعه کردیم اما جز یه شماره خاموش چیز دیگه ای از فرزین نداشت کلافه شده بودم آخه این چه کاریه که کرده! کجا میتونه رفته باشه دیگه ناامید شده بودم که مسعود گفت:

\_ یه راه دیگه هم هست... اگه شانس بیاریم کاری که مشغولشه دولتی باشه یا حداقل بیمه شده باشه میشه پیدااش کرد. با خوشحالی گفتم:

\_ چطوری؟

\_ میرم تأمین اجتماعی اسمشو میدم تا چک کنن ببینم بیمه میگیره یا نه.

\_ خیلی ممنون مسعود به زحمت انداختمت.

\_ دعا کن پیدا بشن.

بعد از یک هفته دست از پا درازتر گفتم:

\_ متأسفانه آخرین بیمه ای که براش رد شده مربوط به یزده واقعا دیگه عاقلم به جایی قد نمیده.

آهی کشیدم و گفتم:

\_ به هر حال ممنون از کمکت.

ناراحت و پریشون بودم یعنی کجا رفته بود تنها امید من برای ادامه زندگیم اونا بودن حالا باید چیکار میکردم...

با صدای زنگ گوشی مسعود به خودم اومدم وقتی گوشیش رو نگاه کردم به حیاط رفت تا جواب بده تلفنش که تموم شد به اتاق برگشت کمی عمبی به نظر میرسید پرسیدم:

\_ کی بود؟

\_ بابام... کلی فحش بارم کرده که کدوم گوریم.

و خندید. با شرمندگی گفتم:

\_ ببخشید به خدا این مدت اسیر من شدی.

\_ نه بابا، خودم خواستم! بچه که نیستم بخوام بهشون توضیح بدم.

و ادامه داد:

\_ راستی آخر این هفته مراسم چهل سهیله من باید برگردم. رامین تو میای؟

رامین\_ معلومه که میام داداش.

منم گفتم:

\_ خب همه باهم میریم چون منم میام.

مسعود\_ نه مهسا تو بهتره همینجا بمونی به نسرین میگم بیاد بیشت.

\_ واسه چی؟ دلم میخواد تو مراسم باشم خواهش میکنم.

مسعود\_ میتروسم باز حالت بد بشه.

\_ نه نگران نباش من خوبم.

مسعود\_ باشه پس چهارشنبه صبح حرکت میکنیم.

ازش تشکر کردم و به اتاق خواب رفتم. تمام ذهنم درگیر فرزین بود که با یه بچه کوچیک تک و تنها کجا میتونه رفته باشه!!!

مراسم چهل هم با شکوه هرچه تمام تر برگزار شد. طبق معمول از دور عزاداری میکردم وقتی همه رفتن سر خاکش نشستم قرآن میخوندم و به پهنای صورت اشک می ریختم اما آرومتر از اوایل شده بودم باهش وداع کردم و به خونه برگشتم. مسعود هم طبق معمول کنارم بود به اتاق خواب رفتم و مشغول جمع کردن بعضی وسایل شدم عکسای سهیل، لپ تاپش، دست نوشته هاش و خیلی چیزای دیگه... مسعود که نظاره گر من بود گفت:

\_ چیکار میکنی؟

- \_ هیچی وسیله جمع میکنم برگردم یزد.
- \_ یزد؟؟؟ واسه چی؟؟؟
- \_ اینجا کاری ندارم باید برگردم پیش خانواده م اونا خیلی تنهان من تنها فرزندشونم. باید برگردم مراسم بگیرم و به یادشون خیرات بدم باید محبتاشون رو جبران کنم.
- \_ ولی اینجوری همه میفهمن زنده ای.
- \_ خب بفهمن.
- \_ بهش نگاه کردم و گفتم:
- \_ من از تو حرفی نمیزنم مسعود، بهت قول میدم.
- \_ نگران خودم نیستم...آخه بدون هیچ پشتوانه مالی تک و تنها میخوای چیکار کنی؟
- \_ موقتاً میرم طبقه پایین نسرين اپنا... کار میکنم زندگیم رو میچرخونم فقط یه خواهش!
- \_ چی؟
- \_ اگه خواستن خونه یزد سهیل رو بفروشن تو بخر تا بعداً من بتونم ازت بخرم.
- \_ باشه ولی اگه بمونی اینجا بهتره خودم تو شرکتتم بهت کار میدم و حمایت میکنم.
- \_ ممنون تا اینجا هم خیلی بهت زحمت دادم باید بتونم روی پای خودم و ایسم دوست دارم یزد زندگی کنم. شاید روزی فرزین برگشت و من تونستم...
- \_ حرفم تموم نشده بود که سرگیجه بدی به سراغم اومد و به دنبالش چشمام سیاهی رفت سرمو با دو دستم گرفتم که مسعود گفت:
- \_ چی شد؟
- \_ هیچی سرم گیج رفت.
- \_ یه دکتر درست حسابی باید بری چکاپ کامل بشی این حالت تهوع ها و سرگیجه ها بی دلیل نیست.
- \_ باشه میرم حتما.
- \_ صدای زنگ در خونه به صدا در اومد مسعود بلند شد و گفت:
- \_ حتما رامینه.
- \_ و به سمت آیفن رفت منم از اتاق بیرون اومدم و وارد پذیرایی شدم که مسعود با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
- \_ سمیراست(خواهر سهیل)...سمیرا و زنعمو...چیکار کنم؟
- \_ خب باز کن.
- \_ در و باز کرد و هر دو منتظر ورودشون موندیم یعنی چیکار میتونستن داشته باشن....
- \_ مادر سهیل با عصبانیت وارد شد و به محض دیدنم گفت:
- \_ دختره پررو تو اینجا چه غلطی میکنی؟ چی از جون ما میخوای هان؟ کی به تو اجازه داده بیای اینجا؟
- \_ محو تماشاش بودم که ادامه داد:
- \_ وقتی سمیرا گفت تو هم با نسرين اومدی فهمیدم واسه چیه... اگه فکر کردی میتونی یه پاپاسی از پولای سهیل رو بالا بکشی کور خوندی تو هیچ نسبتی باهاش نداری پسرمو فرستادی سینه قبرستون حالا نوبت اموالسه؟ واسه چی اومدی اینجا کنگر خوردی و لنگر انداختی هان؟ میخوای خونه رو صاحب بشی مگه از رو نعش من رد بشی دختره هرزه...گمشو از خونه پسر من برو بیرون.
- \_ همینطور هاج و واج نگاهش میکردم به سختی بغضم رو فرو دادم و گفتم:
- \_ فکر کردی همه مثل تو تازه به دوران رسیده و ندید بدیدن؟؟؟ من ذره ای چشم به مال سهیل نداشتم و ندارم همه ش ارزونی خودت وقتی خودش نیست پولشو میخوام چیکار!
- \_ حالا که مرده چقدر عزیز شده... نشنیدی چی گفتم؟ از اینجا گمشو بیرون همین الان...
- \_ بغض راه گلوم رو بسته بود مسعود با دیدن حال من خطاب به مادر سهیل گفت:
- \_ زنعمو...
- \_ نداشت حرف بزنه و با همون عصبانیت فریاد زد:
- \_ زنعمو و زهرمار...معلومه تو اینجا چیکار میکنی؟ کار و زندگیت رو ول کردی. چسبیدی به این که چی بشه؟ خواهرت هزار حاله! اونوقت تو اینجا با این چه غلطی میکنی؟

- \_ مواظب حرف زدنتون باشید لطفاً! نمیخوام حرمتا شکسته بشه!
- \_ این دختر همه رو سحر و جادو میکنه انگار... ولی من از پشش برميام!
- و خطاب به من گفت:
- \_ هنوز که وایسادی و بر و بر منو نگاه میکنی نشنیدی چی گفتم؟ کری؟؟ گفتم بیرون!
- \_ خودم داشتم میرفتم خانم به ظاهر محترم!
- خواستم به سمت اتاق حرکت کنم که سرگیجه لعنتی مانع شد نتونستم تعادل رو حفظ کنم و په زمین خوردم کم کم همه دنیا جلوی چشمان سیاه شد و از حال رفتم چشمم رو توی بیمارستان باز کردم کسی تو اتاق نبود نیم ساعتی به همون حال گذشت تا اینکه در اتاق باز شد و سمیرا که پرستار بود وارد شد به کنارم اومد وگفت:
- \_ میخوام یه چیزی ازت بپرسم لطفا راستش رو بگو!
- \_ باشه پرس.
- \_ تو با کی رابطه داشتی؟
- از سؤالش یکه خوردم یاد اون غار افتادم و اون شب رویایی یاد اون لحظه فراموش نشدنی ناخودآگاه لبخندی به لبم نشست و گفتم:
- \_ چطور مگه؟
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- \_ آخه آزمایش نشون میده که بارداری!
- با تعجب فریاد زدم:
- \_ چی؟؟؟؟؟ باردار؟؟؟؟؟
- \_ بله و تقریباً همیشه گفت الان چهل و پنج روزه مسعود میگه چیزی نمیدونه، اما چهل و پنج روز پیش مربوط به زمانی میشه که تو پیش سهیل بودی!
- حق با مسعود بود درست شبی که من با سهیل خوابیدم فرداش اون اتفاق لعنتی افتاد و از اون شب تا امروز حدوداً چهل و پنج روز میگذشت با خوشحالی گفتم:
- \_ شما مطمئنید که باردارم؟
- \_ بله به اصرار مسعود ازت آزمایش خون گرفتیم تا دلیل سرگیجه و تهوعت معلوم بشه که متوجه شدیم بارداری...  
از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم چه خبری بهتر از این میتونست برام باشه من یادگار عشقم رو تو شکمم داشتم و این یعنی انگیزه یعنی دلیل واسه ادامه زندگیم یعنی یه بچه که از خون سهیله یعنی یه یادگاریه با ارزش و انگیزه ای واسه ادامه زندگیم تو خوشحالی خودم غرق بودم که در باز شد و مسعود و مادر سهیل وارد شدند مادرش خطاب به من گفت:
- \_ حیف اون بچه که تو شکم توئه! اما نگران نباش فقط تا نه ماه اون رو داری بعد از زایمان همیشه مال من!
- با ناراحتی گفتم:
- \_ چی؟؟؟ عمرا بهت بدمش!
- \_ قانون بهم میده تو هیچ نسبتی با سهیل نداری نه از نظر اخلاقی و نه از نظر مالی صلاحیت سرپرستی این بچه رو نداری!
- \_ یعنی چی؟
- \_ یعنی من مادر بزرگشم اما تو فقط یه زن خرابی که باوجود داشتن شوهر از مرد دیگه ای باردار شدی حکمت سنگساره بدبخت... ضمناً با کدوم پول میخوای بزرگش کنی؟؟؟
- \_ ولی سهیل از شماها متنفر بود من مطمئنم اون راضی نیست این بچه زیردست شما بزرگ بشه!
- \_ کارای قانونیش رو انجام میدم تا نه ماهگی همینجا تحت نظر میمونی تمام مخارجت هم با من... بعد از زایمان برای همیشه گورت رو گم میکنی و میری، شیرفهم شد؟
- و از اتاق بیرون رفت تمام امیدم به یکباره نامید شد به مسعود نگاه کردم و با گریه گفتم:
- \_ حالا چیکار کنم؟ من این بچه رو میخوام به خدا اگه از من بگیرنش خودمو میکشم!
- دستی به موهاش کشید پوفی کرد و گفت:
- \_ فکر نکنم بشه کاری کرد... بذار ببینیم چی میشه فعلاً که حسابی گیج شدم!
- حق با اون زن بود از نظر قانونی این بچه به اونا میرسید و دست من هیچ جا بند نبود ...

همونجا یه سوییت برام گرفتن و دو تا پرستار که شبانه روز مواظبم بودند. هرماه سمیرا منو برای چکاپ پیش دکتر زنان همون بیمارستان می برد همه چی تحت کنترل اونا بود و من هیچ راه فراری نداشتم مسعود کمتر به دیدنم میومد و از رامین هم خبری نبود غمگین و دلشکسته روزها رو میگذروندم تصور اینکه بعد نه ماه بچه م رو دو دستی تحویل اونا بدم برام سخت بود اما کاری از دستم بر نمیومد. ماه ششم بارداری فهمیدم که بچه پسره خیلی خوشحال شدم با خودم فکر کردم چه خوب میشه اگه شبیه پدرش باشه اما چه فایده وقتی تتونم ببینمش ناراحت بودم و دنبال راهی برای نجات... تو همین فکر بودم که یه دفعه مسعود از در وارد شد و با لبخند گفت:

\_ سلام مهسا چطوری؟

\_ سلام از احوالپرسیای شما... فکر نمیکردم دیگه سراغم بیای!

\_ شرمنده حق داری این مدت خیلی گرفتار بودم. بابا اینا به خاطر رویا رفتند انگلیس همه کارای شرکت و کارخونه افتاده گردن من حسابی درگیرم.

\_ خب به سلامتی حالا تو چرا باهاشون نرفتی؟

\_ آخه اینجا کارای زیادی دارم.

\_ برای همیشه رفتن؟؟؟

\_ آره فکر کنم... همیشه بحثش رو مطرح میکردن که با مخالفت من و رویا روبه رو میشدن اما حالا درمان رویا بیهوشه ای شد واسه رفتنشون.

\_ ان شاء الله زود خوب بشه.

\_ ممنون از اوایل خیلی بهتره... راستی قدم پست هم مبارک باشه... همین الان سمیرا رو دیدم اون گفت.

با چشمای پر از اشک گفتم:

\_ چه فایده؟ حتی نمیدارن من ببینمش به محض زایمان ازم میگیرنش.

مسعود خواست حرفی بزنه که در باز شد سمیرا و مامانش وارد شدند بدون توجه به ما به سمت پرستار رفتند و مادرش خطاب به اون گفت:

\_ همه چیز روبه راهه؟

\_ بله خانم... مادر و بچه هردو خوبن.

\_ خب خوبه... این لیست غذایی رو دکتورش داده طبق این بهش غذا بده.

\_ چشم خانوم.

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:

\_ شما خودتونم مادرید مگه نه؟ تو رو خدا بچه مو ازم نگیرید.

\_ مگه برات مهمه؟؟؟ چطور اون بچه ت رو مثل آب خوردن ول کردی اینم روش!

\_ کی میگه ولش کردم؟ همه جا رو دنبالش گشتم اما انگار آب شده رفته تو زمین... تو رو خدا شما دیگه این یکیو ازم نگیرید...

و اشکام جاری شدند با سنگدلی تمام گفت:

\_ تمام کارای قانونیش انجام شده هیچ راهی جز اینکه بچه رو به من بدی نداری.

گریه م شدت گرفت که مسعود گفت:

\_ اشتباه می کنی زعمو... یه راهی هست!

با تعجب بهش خیره شدم مادر سهیل گفت:

\_ چرت نگو مسعود هیچ راهی نیست!

خندید و گفت:

\_ نظرت چیه در مورد اینکه من باهاش ازدواج کنم؟؟؟

کل اتاق در سکوت فرو رفت ادامه داد:

\_ اگه من با اون ازدواج کنم میشم پدر بچه ش. از گوشت و خون طاهریا هم هستم پس ناپدری به حساب نمیام از نظر مالی هم اونقدر دارم که تا هفت نسل بعدش رو هم تامین کنم... حالا چی میگی؟

مامان سهیل با مصیبت فریاد زد:

\_ تو دیوونه شدی؟؟؟ میخوای این دختره هرزه رو بگیری؟؟ اصلا مگه میتونی با یه زن شوهر دار ازدواج کنی؟؟؟



مسعود\_ مهسا موسوی خیلی وقته فوت شده شناسنامه ش باطل شده و دیگه وجود نداره اینی که اینجا خوابیده بیتا فرهیه مجرده و قرار من بشم همسرش!

\_ آهان... بعد اونوقت اگه من خانواده ش رو خبر کنم و بگم زنده ست چی؟؟؟

\_ ز نعموجان پدر مادر مهسا فوت شدند و شوهرش هم ناپدید شده تا تو بخوای اون رو پیدا کنی پسرش به سن قانونی رسیده!

\_ باشه مسعود گویا فکر همه جاشو کردی ولی بچرخ تا بچرخیم چون من به این راحتیا دست بردار نیستم!

و همراه سمیرا از اتاق خارج شدند. از حرفهای مسعود شوکه شده بودم با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ تو چی گفتی؟

\_ من با چند تا وکیل خبره مشورت کردم تنها راهی که بتونی بچه ت رو نگه داری همینه!

\_ ولی آخه...

\_ ببین مهسا تو باید بین بچه ت و زندگی قبلت یکی رو انتخاب کنی به فرض که شوهرت رو پیدا کنی اگه بفهمه از یه مرده دیگه بارداری چیکار میکنه؟ به نظرت برای این بچه پدری میکنه؟؟؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

\_ پس یا باید مهسا رو فراموش کنی و به عنوان بیتا به زندگیت ادامه بدی یا این بچه رو بدی به اونا و با شوهرت زندگی کنی.

\_ چه تضمینی هست که فرزین و الینا پیدا بشن؟؟؟ مگه ما همه جا رو دنبالشون نگشتیم!

\_ درسته هیچ تضمینی وجود نداره.

\_ من این بچه رو میخوام اون تنها دلخوشی منه.

\_ پس با من ازدواج کن البته فقط ظاهراً برای اینکه اونا بهونه نداشته باشن.

\_ ولی اگه هویت واقعی منو لو بدن؟؟؟

\_ نمیتونن ثابت کنن! اونا فقط نسرین رو می شناسن که اونم با ماست. شوهرت هم که معلوم نیست کجاست اگه قرار بود پیدا بشه خب خودمون پیداش کرده بودیم .

\_ نمیدونم باید فکر کنم.

\_ باشه فقط یه بار دیگه تأکید میکنم ما فقط در ظاهر زن و شوهر میشیم نمیخوام به کاری مجبور کنم! هدفم فقط کمک به تونه!

\_ ممنونم.

مسعود رفت و من موندم با یه عالمه فکر و خیال چیکار باید می کردم؟ بچه سهیل یا الینا؟؟؟ مهسا یا بیتا؟؟؟ چقدر انتخاب سخت بود نمیتونستم از این بچه دل بکنم خبری هم از فرزین نبود بالاخره بعد از کلی فکر به این نتیجه رسیدم که پیشنهاد مسعود رو قبول کنم این تنها راه نجات بود باهش تماس گرفتم و گفتم:

\_ هنوز رو حرفت هستی؟

\_ معلومه که هستم.

\_ قبول میکنم من این بچه رو میخوام .

\_ باشه عزیزم .

فردای اونروز مسعود و مادر سهیل به اتاقم اومدند جلوی پاشون بلند شدم و سلام دادم مسعود گفت:

\_ سلام خانمی وسایلتو جمع کن از اینجا میریم.

نگاهی به مادر سهیل انداختم که حسابی عصبانی بود با حرص گفت:

\_ فعلاً که شانس بهت رو کرده... هزینه اینجا رو تسویه کردم میتونی بری.

با خوشحالی به سمت وسایلم رفتم و مشغول جمع کردن شدم. مسعود خطاب به مادر سهیل گفت:

\_ من میخوام واسه این بچه پدری کنم نمیخوام کمبودی داشته باشه پس بهتره ندونه پدر واقعیش کی بوده اگه واقعا آرامش این بچه براتون مهمه هیچوقت بهش حقیقت رو نگید.

با تأسف سری تکون داد و گفت:

\_ بچه ای که تو شکم این زن باشه و بعدم زیردست شماها بخواد بزرگ بشه هیچ حسابی با من نداره ارزونی خودتون.

و از اتاق بیرون رفت با تعجب به مسعود خیره شدم و گفتم:

\_ یعنی به همین راحتی بی خیال شد؟؟؟

\_ میدونه که دستش جایی بند نیست نخواست خودشو سکه یه پول کنه سنگیتر بود که خودش رو بکشه کنار چون نهایتاً بازنده نهایی خودشه.

\_ ولی ثابت کردن اینکه من مهسام کار سختی نیست.

\_ درسته اما سهیل مُرده و ثابت کردن اینکه این بچه مال اوئه کار سختیه مخصوصاً وقتی پای من وسط باشه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

\_ ممنون که کمک میکنی... ولی پدر مادرت چی؟ اگه بفهمم...

\_ به لطف زنعمو میدونم... من برای ازدواج به اجازه اونا احتیاج ندارم... ضمناً بهشون گفتم این بچه... بچه منه و به خاطر آبروم به زنعمو اینا چیزی نگفتم:

باتعجب بهش خیره شدم و گفتم:

\_ چرا خودتو خراب کردی آخه؟؟؟

\_ چون دارم از ناراحتی میمیرم... مرگ پدر و مادرت... دربه دری شوهر و بچه 2 ساله ت... حال و روز خواهرم... مرگ سهیل... تنهایی تو... همه و همه تقصیر منه... دارم دیوونه میشم مهسا!

اشکاش سرازیر شدند روی صندلی نشست و ادامه داد:

\_ به خدا من اینطور آدمی نیستم نه قاتلم و نه پست فطرت... من ... فقط میخواستم یه کم سهیل ادب بشه همین... به خدا قصدم این بود که پیش خانواده ت برگردی... اصلاً نمیدونم چرا اینجوری شد!

گریه امونش رو بریده بود تتونست دیگه ادامه بده نزدیکش رفتم دستمو رو شونه ش گذاشتم و گفتم:

\_ با اینکارت باهم بی حساب شدیم اگه الینا رو از دست دادم در عوض تو به من بچه سهیل رو دادی با حمایت از من هم خانواده م و هم سهیل رو خوشحال کردی پس دیگه باهم بی حسابیم.

دستمو گرفت و در حالیکه بوسید گفت:

\_ شرمنده تم فقط همین!

آهی کشیدم و گفتم :

\_ همه آدما اشتباه میکنن همینکه پشیمونی و میخوای جبران کنی خیلی ارزشمنده!

اشکاشو پاک کردم و ادامه دادم:

\_ نمیخوای بریم؟؟

\_ اول میریم محضر واسه عقد.

لبخندی زدم و بعد از جمع کردن وسایلم همراه مسعود به سمت ماشین حرکت کردیم باهم به محضر رفتیم صیغه عقد جاری شد و من و مسعود رسماً زن و شوهر شدیم برای شام من رو به یک رستوران شیک و باکلاسی برد و بعد از اونجا مستقیم به طرف خونه ش حرکت کردیم خونه بزرگ و مجللی بود به محض ورودم دختری به استقبالمون اومد و با گرفتن وسایلم منو به اتاقی که سمت چپ سالن قرار داشت راهنمایی کرد دختره اسمش پریسا بود و مسعود برای مواظبت از من استخدامش کرده بود در حال رفتن به سمت اتاق بودم که مسعود بهم چشمکی زد و گفت:

\_ با خیال راحت استراحت کن.

\_ مرسی .

همینکه وارد اتاق شدم با دیدن منظره رو به روم خیلی جا خوردم سمت راستم یه تخت دو نفره با دکوراسیون زنونه و سمت چپم تخت کودک با دکوراسیون کودکانه قرار داشت نمیدونستم از خوشحالی چیکار کنم همه چیز اونقدر قشنگ بود که از دیدنش سیر نمی شدم به طور خیلی زیبایی وسایل بچه آبی و مال من سورمه ای انتخاب شده بود بدون معطلی از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مسعود که درست روبه روی اتاق من قرار داشت حرکت کردم بدون در زدن وارد شدم و گفتم:

\_ وای مسعود من چطوری ازت تشکر کنم؟؟؟

\_ واسه چی؟

\_ واسه اون سیسمونی خوشگل.

\_ ببخشید که نظرتو نپرسیدم میخواستم سورپرایز بشی.

\_ عالییه دستت درد نکنه ولی از کجا میدونستی پیشنهادت رو قبول میکنم!؟

\_ اولاً قابل نداره اون کوچولو برا منم خیلی عزیزه دوماً میدونستم از تنها یادگاریه عشقت نمیتونی بگذری.

\_ من خیلی خوشبختم که آدمهای خوبی به پستم میخورن.

\_ خوب کاری نفرمایید بانو دیروقته برو استراحت کن.

\_ شبت به خیر .

\_ شب خوش .

به اتاقم برگشتم و بعد از عوض کردن لباسام با خوشحالی بی وصفی روی تخت دراز کشیدم و بعد از مدتها ناآرامی با آرامش عمیقی به خواب رفتم. به خاطر شرایط و اینکه سفر برام سخت بود همینجا برای پدر و مادرم مراسم گرفتم و به یادشون خیرات دادم به ماههای آخر بارداری رسیده بودم مسعود تمام اوقات بیکاریش رو کنارم میموند و ازم مواظبت میکرد پریسا هم تمام وقت در خدمتم بود و تمیذاشت دست به سیاه و سفید بزنم روزهای آروم و خوبی رو می گذروندم بدون هیچ تنش و دلهره ای بالاخره روز زایمان رسید و من به بیمارستان رفتم بعد از سزارین وقتی چشمامو باز کردم مسعود کنارم روی تخت نشست به لبخندی زدم و گفتم:

\_ بچه م؟

\_ خوبه، خوبه! نگران نباش خودت چطوری؟

\_ خوبم... تو دیدیش؟

\_ بله که دیدمش باورت همیشه اگه بگم سیبیه که از وسط نصف شده با سهیل!

با ذوق گفتم:

\_ جدی میگویی؟؟؟

\_ آره به خدا حالا میارن میبینیش... اسمشو چی میخوای بذاری؟

\_ سهیل!

\_ عالیه منم تو همین فکر بودم!

در باز شد و پرستار بچه رو آورد و بهم داد بغلش کردم و بوسیدمش حق با مسعود بود عجیب به پدرش شباهت داشت مخصوصا رنگ چشمش و این بزرگترین خوش شانسی من به حساب میومد میتونستم یه بار دیگه سهیل رو در کنارم داشته باشم و این برای من اوج خوشبختی بود.

بعد ترخیص از بیمارستان مستقیم به خونه مسعود رفتم وارد اتاقم شدم و سهیل رو روی تختش گذاشتم روی صندلی کنار تخت نشستم و به چهره معصومش خیره شدم چقدر زندگی زیباتر میشد اگه باباش زنده بود و براش پدری میکرد با ورود مسعود به اتاق از فکر و خیال بیرون اومدم لیوان شیرموز رو به سمتم گرفت و گفت:

\_ بخور جون بگیر.

\_ ممنون.

مشغول خوردن شدم که گفت:

\_ یه پرستار دیدم که هر وقت خسته بودی از بچه مراقبت کنه.

\_ پریسا که هست.

\_ اون کارای خونه رو میکنه.

\_ باشه ممنون.

\_ خب من باید برم شرکت خیلی کار عقب افتاده دارم.

\_ برو به سلامت.

\_ کاری داشتی زنگ بزن.

\_ فقط یه چیزی؟

\_ چی عزیزم؟

\_ مسعود من دلم میخواد هر طور شده الینا رو پیدا کنم .

\_ به رفیقم گفتم به محض رد شدن بیمه از فرزین خبرم کنه چاره ای نداریم منتظر بمونیم.

\_ یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟

\_ آخه ازشون هیچ عکسی هم نداری وگرنه میدادیم روزنامه اینطوری شاید زودتر پیدا میشدن .

\_ آخه بدبختی اینه نمیدونیم ایران یا خارج!

\_ من لیست پرواز رو مرتب از طریق دوستم چک میکنم کسی به این اسم از ایران خارج نشده پس یا تغییر هویت دادن که دلیلی نداره یا تو همین ایران!

\_ بدجور ذهنم درگیرشونه!

\_ میدونم گلم حق داری نگران باشی ولی بهت قول میدم هر خبری شد بهت بگم.

\_ ممنونم برو به کارت برس.

\_ مواظب خودت باش.

\_ باشه تو هم .

مسعود رفت و من کل وقتم رو با سهیل میگذروندم حضور اون بچه کل زندگیم رو عوض کرده بود دیگه غمگین و افسرده نبودم برعکس از اینکه یادگار عشقم کنارم نفس میکشید خودم رو خوشبختترین آدم روی زمین میدونستم روزها به سرعت میگذشتند و سهیل بزرگ و بزرگتر میشد و از الینا هم هیچ خبری نبود تولد یک سالگی سهیل رو خیلی ساده برگزار کردیم بعد از ازدواجمون مسعود تقریباً از همه بریده بود با فامیل رفت و آمد نداشت خانواده ش انگلیس بودن و خانواده سهیل هم خبری از شون نبود احتمالاً تحمل دیدن من رو نداشتن چون دیگه هیچ سراغی از بچه نگرفتند تو این یکسال مسعود پابه پای من از سهیل مراقبت میکرد خیلی وقتها می بردش بیرون براش لالایی میخوند و میخوابوندش بهش غذا میداد واقعا مثل بچه خودش بهش علاقه داشت و این از رفتارش کاملاً مشخص بود همیشه با دست پر به خونه میومد برای سهیل اسباب بازی و برای من کادوهای جورواجور میگرفت بیش از حد به من توجه میکرد و مراقبم بود واقعا در کنارش احساس امنیت و آرامش داشتم این حس اونقدر قوی بود که وقتی بهم گفت برای بستن قرارداد باید به دبی بره ترس همه وجودم رو گرفت حالا تنها بدون اون چیکار کنم؟ یعنی از پس سهیل برمیام؟ بهش گفتم:

\_ باید حتما بری؟

\_ آره اما اگه تو نخوای نمیرم!

\_ نه نمیخوام کارت به مشکل بر بخوره.

\_ نگران نباش به پریسا سپردم حواسش بهت باشه رامین هم مرتب میاد و بهت سر میزنه زود برمیگردم.

\_ باشه.

اون یه هفته ای که نبود بهم خیلی سخت گذشت وجودش واقعا برای من و سهیل لازم بود. سهیل اونو بابا صدا میزد و مسعود کلی ذوق میکرد برا خودش هم سخت بود مرتب از اونجا زنگ میزد و عکس و وب سهیل رو میخواست علاقه عجیبی به این بچه پیدا کرده بود و این علاقه داشت دوطرفه میشد و همین من رو نگران میکرد به هر ترتیبی بود اون یک هفته تموم شد و دوباره زندگی به روال عادی برگشت یه روز که تو اتاق مشغول بازی با سهیل بودم مسعود وارد شد سهیل به سمتش دوید و مسعود بغلش کرد کنارم نشست و گفت:

\_ مهسا جان آخر هفته یکی از شرکا مهمونی ترتیب داده که همه رو خانوادگی دعوت کرده میشه باهام بیای؟

قبل از اینکه چیزی بگم ادامه داد:

\_ میدونم که ما سوری زن و شوهریم اما همه دوستا و همکارا دوست دارن تو رو ببینن اگه نیای خیلی برام بد میشه مضحکه دست عام و خاص میشم همینجوریش هم کلی دستم میندازن تو رو خدا اگه میشه همین یه بار رو باهام بیا!

با کمی مکث گفتم:

\_ نه نمیتونم بیام سهیل رو چیکار کنم؟

\_ سهیل رو می سپارم به پرستار زود برمیگردیم فقط در همین حد که به عنوان زنم ببیننت.

\_ ولی من که زنت نیستم.

\_ میدونم اما...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم:

\_ یکی دیگه رو پیدا کن و با خودت ببر من نیام.

خیلی ناراحت شده بود با لحنی سرشار از دلخوری گفت:

\_ اصلاً معلوم هست چیکار میخوای بکنی؟ الان سهیل بچه س پس فردا که بزرگ بشه میخوای بهش چی بگی؟ اون من رو پدر خودش میدونه اگه ازت بپرسه چرا تو و بابا مثل بقیه پدر و مادرا نیستید چی جوابشو میدی؟؟؟

\_ واقعیت رو بهش میگم اون باید بدون پدر واقعی کیه!

با عصبانیت داد زد:

\_ چی؟؟؟ مهسا به عاقبت این کار فکر کردی؟ میدونی بچه چه ضربه روحی ای میخوره؟ با کی لج کردی؟؟؟ اون نباید هیچ وقت بفهمه حداقل تا زمانی که کوچیکه و تحمل این چیزا رو نداره میفهمی؟

\_ در هر صورت من باهات مهمونی نیام.

\_ باشه نیا!

سهیل رو زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که صدای کوبیده شدن در خبر از بیرون رفتنش از خونه رو داد نمیدونم چرا این حرفها رو زدم من کل زندگیم رو بهش مدیون بودم اگه اون بهم کمک نمیکرد معلوم نبود الان چه سرنوشتی

داشتیم در مورد سهیل هم حق داشت این بچه پدر میخواست و من باید تکلیفم رو با زندگی روشن میکردم تمام این مدت مسعود میتونست زن بگیره و نگرفت به من و پسر و وفادار بود و حالا این رفتار من سزاوارش نبود پشیمون شده بودم مخصوصا وقتی دیگه خونه نیومد و هرچی هم باهاش تماس میکردم گوشیش خاموش بود از دست خودم عصبانی بودم کاش اونجور برخورد نمیکردم آخه مگه چی از من خواست که من قبول نکردم تو این مدتی که مسعود نبود خیلی فکر کردم به خودم به سهیل به آینده و تصمیم گرفتم زندگیمو عوض کنم کاری کنم که به نفع همه ست پنجشنبه شده بود و از مسعود هیچ خبری نداشتم هرچی به محل کارش و دوستاش زنگ میزدیم بی فایده بود هیچکی ازش خبر نداشت دلشوره و نگرانی امونم رو بریده بود تصمیم گرفتم اگه تا شنبه ازش خبری نشد به پلیس اطلاع بدم شاید اتفاقی واسش افتاده باشه تا اینکه بالاخره حوالی ساعت دو نیمه شب با صدای در خونه از جام بلند شدم و با عجله به پذیرایی رفتم مسعود رو دیدم که به سمت اتاقش میرفت با خوشحالی به طرفش دویدم و گفتم:

\_ کجا بودی پسر خوب؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

\_ برات مهمه؟

\_ معلومه که مهمه عزیزم!

به سمت برگشت به چشمم نگاه کرد و گفت:

\_ مهسا من عاشقت شدم برام سخته بخوام اینطوری ادامه بدم واسه همینم تصمیم گرفتم از هم جدا بشیم!

با تعجب گفتم:

\_ چی؟ یعنی طلاق؟

\_ نه میترسم خانواده سهیل بفهمن و باز مزاحمت بشن منظورم این بود جدا از هم زندگی کنیم!

چیزی نگفتم ادامه داد:

\_ تو همینجا بمون برا خودم به آپارتمان کوچیک دست و پا میکنم برا مواقعی که ایرانم وقتی هم دبی باشم که مسئله حله!

\_ سهیل چی؟

\_ تو که میخوای بهش حقیقت رو بگی پس بهتره بیشتر ازین بهم وابسته نشه!

خواست به اتاقش بره که بازو شو گرفتم و گفتم:

\_ نمیخوای حرفای منو بشنوی؟

\_ تو حرفاتو قبلا زدی!

\_ راستش من به تصمیم بزرگی برا زندگیمن گرفتم بهت میگم اما قبول یا ردش با خودته!

\_ بگو میشنوم.

\_ راستش مسعود من خیلی به حرفات فکر کردم حق با توه منم دیگه از این وضعیت خسته شدم میخوام به زندگی تازه رو شروع کنم میخوام گذشته رو فراموش کنم میخوام مهسا موسوی رو خاک کنم و بشم بیبا فرهی زن مسعود طاهری میخوام به خانواده داشته باشم میخوام مثل همه آدمای به زندگی معمولی رو تجربه کنم تا کی باید حسرت بخورم؟ تا کی تو گذشته غرق باشم؟ این حق سهیله که پدر داشته باشه این بچه چه گناهی کرده وقتی میتونه از محبت پدر بهره ببره چرا بچه یتیم جلوه ش بدم پس فردا تو مدرسه تو جامعه به حمایت تو احتیاج داره من نمیخوام خودخواه باشم و آینده ش رو خراب کنم این چند روزی که نبودى مدام بهونه ت رو میگرفتم بی اشتها شده و نق نقو مرتب بابا بابا میکنه این بچه تو رو میخواد مسعود میتونی برایش پدری کنی؟؟؟

با یه مکث نسبتا طولانی گفت:

\_ انتظار همچین تصمیمی رو نداشتم، یه کم شوکه شدم!

\_ جوابم رو بده برایش پدری میکنی؟

\_ فقط برای اون پدری کنم؟؟؟

\_ نه برای منم شوهری!

\_ اینکه از خدایمه مهسا!

\_ مهسا نه بیبا...مهسا خیلی وقته مُرده...از حالا به بعد من بیبام!

\_ اینا رو داری جدی میگی باورم نمیشه...خدایا شکرت...داشتم از فکر جداییتون میمردم بیبا جان... داشتم دق میکردم!

\_ پس موافقی؟

\_ معلومه که موافقم عزیزم چی بهتر از این!

خودمو بهش نزدیک کردم دستاشو دور کمرم حلقه کرد صورتش با صورتش بود گرمی لبهاش رو روی لبام احساس کردم بوسیدمش بی هیچ ترسی بی هیچ نگرانی ای من بی‌تا بودم و این حس خوبی بهم میداد باهاش به اتاقش رفتم و برای اولین بار تا صبح کنارش موندم و در آغوشش آروم گرفتم فردای اونروز نزدیکای عصر مسعود از سرکار برگشت و در حالیکه یه دسته گل دستش بود وارد شد بدون هیچ مقدمه ای جلوم زانو زد و از جیبش یه حلقه بیرون آورد به سمتم گرفت و گفت:

\_ منو به غلامی قبول میکنی؟

خندیدم حلقه رو گرفتم و گفتم:

\_ غلام که نه اما به عنوان آقامون بله!

خندید و بلند شد حلقه ها رو دست هم کردیم و قلبا زن و شوهر شدیم سهیل با دیدن مسعود به سمتش دوید و محکم همو در آغوش گرفتند تماشای این صحنه واقعا برام لذت بخش بود. مسعودگفت:

\_ آماده بشید اول میریم پارک و بعدم رستوران!

اون شب خیلی بهمون خوش گذشت مخصوصا سهیل وقتی به خونه برگشتیم پریسا و پرستار سهیل رو مرخص کردم چون میخواستم خودم خانم خونه باشم. خودم برای آقام آشپزی کنم و خودم به کارای پسرم برسم بعد از این تصمیم روزهای آروم و خوبی رو میگذرونیم. مسعود واقعا مرد خوبی بود و من از زندگی کاملا راضی بودم بالاخره تونستم بعد از اونهمه سختی طعم آرامش و خوشبختی رو بچشم و یه زندگی شاد و راحتی رو تجربه کنم چهار سال بعدش لیانا رو باردار شدم سه سال بعد از لیانا هم ایلیا تو تمام این سالها درسته که خوشبخت بودم اما گوشه ذهنم همیشه درگیر ایلیا بود اینکه کجاست و چیکار میکنه و بعد با فکر اینکه جاش پیش فرزین امنه خودمو آروم میکردم تا اینکه الان بعد از اینهمه سال پیداش کردم .

به چهره های بهت زده سهیل و ایلیا که غرق اشک بود خیره شدم و گفتم:

\_ وقتی سهیل گفت دوستش ایلیا سعادتیه انگار دنیا رو بهم دادن و الان دیگه هیچ غمی ندارم چون تو کنارمی!

سهیل با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

\_ در حق من بد کردی مامان خیلی بد کردی این حق من بود که بدونم بابام کیه یه عمر به قاتل پدرم گفتم بابا؟؟؟

با ناراحتی گفتم:

\_ این حرفو نزن سهیل!

\_ چرا؟؟؟ مگه غیر از اینه؟؟؟ اون بابامو کشت و صاحب مادرم شد همیشه با خودم فکر میکردم که چرا بین سه تا بچه من باید شبیه پسرعموی بابام باشم چرا اسمم رو هم اسم اون گذاشتن چرا مادرم هر پنجشنبه میره سرخاکش و اونهمه گریه میکنه و هر بار سوالام بی جواب میموند میترسیدم ازت بپرسم میترسیدم ناراحت بشی یا سو. تفاهمی پیش بیاد ولی حالا جواب همه ش رو گرفتم!

تو چشمام زل زد و گفت:

\_ هیچوقت نمیبخشمت مامان، هیچوقت!

و از ویلا بیرون رفت با بغضی که شکسته بود رو به ایلیا گفتم:

\_ تو چی؟ تو هم از من متنفر شدی؟؟؟

اشکاشو پاک کرد و با لبخندی گفت:

\_ شاید اگه پنج سال پیش این حرفا رو میشنیدم آره متنفر میشدم اما الان نه الان درکت میکنم و بهت حق میدم عشق چیز عجیبیه آدم حاضر به خاطرش حتی از خودش هم بگذره!

\_ واقعا؟؟؟ تو از من متنفر نیستی؟

\_ نه خوشحالم که هستی مامان!

وای که از شنیدن این کلمه اونقدر ذوق کردم که همه غمام فراموش شد در آغوشش گرفتم و گفتم:

\_ ممنونم ایلیای عزیزم دختر گلم تو خیلی خوبی!

آروم در گوشم زمزمه کرد:

\_ نگران سهیل نباش من باهاش حرف میزنم الان عصبانیه یه جورایی شوکه ست!

بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ تو خیلی می فهمی از بچگیت همینطور بودی خوشحالم که دارمت خوشحالم که پیدات کردم!

\_ منم همینطور حالا که بابا رو از دست دادم بازم خوبه که مامانم رو پیدا کردم!

اصلا فکر نمیکردم انقدر خوب برخورد کنه انتظار هر رفتاری رو ازش داشتم اما اون عاقلتر از این حرفا بود. بهش گفتم:

\_ دختر گلم؟

\_ جانم!؟  
 \_ تو گفتی منو درک میکنی؟  
 \_ آره!  
 \_ مگه عاشق شدی؟  
 سرش رو به زیر انداخت و گفت:  
 \_ بله!  
 \_ اینکه خجالت نداره عزیزم خب عاشق کی؟ برام میگی؟  
 \_ باشه به روز دیگه الان خیلی گشمنه!  
 خندیدم و گفتم :  
 \_ باشه عشقم الان زنگ میزنم از بیرون غذا سفارش میدم حق داری با حرفام خسته ت کردم!  
 \_ نه اصلا اینطور نیست فقط باشه برا یه زمان دیگه!  
 \_ باشه دخترم هرچی تو بگی.  
 بعد از شام صورتش رو بوسیدم و بهش شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیده بودم و به سهیل فکر میکردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد مسعود بود جواب دادم:  
 \_ سلام خوبی؟  
 \_ سلام خانم گل تو چطوری؟ اوضاع خوبه؟  
 \_ همه چی رو بهشون گفتم.  
 \_ خب چی شد؟  
 \_ الینا واقعا عاقلانه رفتار کرد بهم گفت مامان باورت میشه آقایی؟ اما سهیل...  
 \_ سهیل چی؟  
 \_ یه کم ناراحت شده که چرا حقیقت رو بهش دیر گفتم!  
 \_ یعنی از من متنفر شده؟  
 \_ نه... نه... اصلا فقط یه کم دلخوره که اونم درست میشه تو چیکار کردی؟  
 \_ منم با بچه ها حرف زدم البته درباره سهیل چیزی نگفتم فقط قضیه الینا رو تعریف کردم هر دو خیلی خوشحال شدن مخصوصا لیانا!  
 \_ جدی؟؟؟  
 \_ آره الانم لحظه شماری میکنم واسه برگشتنتون خوشحالن که یه خواهر بزرگتر پیدا کردن.  
 \_ خب خدا رو شکر ممنونم عزیزم.  
 \_ خواهش میکنم خانمی مزاحمت نمیشم برو استراحت کن حتما روز سختی داشتی!  
 \_ تو همیشه مراحمی آره سخت بود.  
 \_ شبت بخیر.  
 \_ شب خوش.  
 گوشه ی رو قطع کردم و به سقف خیره شدم اونقدر به سهیل فکر کردم تا کم کم به خواب رفتم.  
 ((الینا))  
 پیتزا و نوشابه ی سهیل رو برداشتم و به سمت ساحل حرکت کردم رو شنها کنار دریا نشسته بود آروم کنارش نشستم و گفتم:  
 \_ بفرمایید شام.  
 بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:  
 \_ میل ندارم.  
 \_ ای بابا شکمت چه تقصیری کرده آخه خیلی خوشمزه هستا.  
 \_ گفتم نمیخوام.  
 آهی کشیدم و غذا رو کنارش گذاشتم و گفتم:

\_ تو خیلی بی انصافی.

چیزی نگفت ادامه دادم:

\_ اونی که باید ناراحت باشه منم نه تو! مامان منو به خاطر عشقش ول کرد اون مبنای همه ی زندگیش تو بودی به خاطر تو از من گذشت به خاطر تو ازدواج کرد و هویتش رو تغییر داد واقعا خوش به حالت!

\_ چی میگی واسه خودت؟؟؟ اون به من خیانت کرد مسعود قاتل بابامه اونوقت من بیست ساله بهش میگم بابا!

\_ سهیل اگه مسعود نبود معلوم نبود چه بلایی سر مامان میومد اگه اون نبود مامان هیچوقت با پدرت روبه رو نمیشد و الان معلوم نیست تو کدوم کاباره به چند تا عرب خدمت میکرد... ببینم مسعود برات کم گذاشته؟؟؟

حرفی نزد. گفتم:

\_ جوابمو بده لطفا!

\_ نه کم گذاشته.

\_ اون انقدر دوستت داشته که تو همه این سالها تو حتی شک هم نکردی که ممکنه پدرت نباشه، درسته؟؟؟

\_ اوهوم.

\_ از لیانا شنیدیم که عزیز دوردونه شونی پس انقدر بی انصاف نباش دلت میخواست همه عمرت حسرت داشتن پدر رو بخوری؟؟؟ تو هم محبت پدر رو دیدی و هم حمایتش رو داشتی اما من چی؟؟؟ همه این سالها حسرت داشتن مادر به دلم موند درسته بابام خیلی خوب بود اما یه دختر به مادر احتیاج داره خیلی از حرفها و حس ها هست که فقط به مادر میشه گفت میدونی وقتی یه بچه رو دست تو دست مامانش میدیدم چقدر غصه میخوردم؟؟؟

اشکهام سرازیر شده بودند با گریه گفتم:

\_ تو خانواده داشتی خواهر برادر اما من چی؟؟؟؟ خودم بودم و بابام اونی که باید دلخور باشه منم نه تو!

بهم نگاه کرد و گفت:

\_ گریه نکن عزیزم آره راست میگی بهت حق میدم.

\_ اون میتونست منتظر من بمونه تو رو بده به خانواده پدریت و تمام وقتش رو بذاره واسه پیدا کردن من اما اینکار رو نکرد چون ترسید تو رو از دست بده تویی که یادگار عشقش بودی اون به خاطر تو زندگی کرد اونوقت این مزدشه؟؟؟

\_ درسته ولی خب یه لحظه عصبانی شدم.

\_ من میفهمش آدم عاشق هرکاری واسه بودن در کنار عشقش میکنه!

خندید و گفت:

\_ کلک عاشق شدی؟

\_ اوهوم...

\_ عاشق کی؟

\_ بعدا میگم... راستی خیلی خوشحالم که تو داداشمی از روز اولی که دیدمت یه حس عجیبی داشتم همیشه دلم میخواست یه داداش مثل تو پشتم باشه.

\_ دقیقا مثل من... دلم میخواست حمایت باشم البته اگه خواهرم نبود شاید کم کم عاشقت میشدم.

خندیدم و گفتم:

\_ فدای تو داداش گلم... حالا شامت رو بخور.

\_ رو چشمم آجی.

غذاش رو خورد و باهم به داخل ویلا برگشتیم بهم شب بخیر گفتیم و هرکدوم به سمت اتاق خودمون حرکت کردیم.

مهسا(بیتا)

صبح با صدای حرف و خنده بچه ها از خواب بیدار شدم با عجله بیرون اومدم که دیدم سهیل دنبال الینا افتاده و مثل بچه ها از اینور به اونور میدوند خندیدم و گفتم:

\_ اینجا چه خبره؟

هر دو ایستادند و باهم گفتند:

\_ صبح بخیر.

\_ صبح بخیر عزیزای دلم چتونه سر صبحی؟؟؟

سهیل خندید و گفت:



\_ الینا لیوانمو برداشته و نمیده.  
 سکوت کردم که خودش ادامه داد:  
 \_ از رفتار دیروزم معذرت میخوام مامان یه لحظه عصبی شدم.  
 \_ اشکال نداره عزیزم درکت میکنم.  
 \_ ممنون.  
 \_ فقط سهیل باور کن مسعود...  
 نداشت حرفم تموم بشه که گفت:  
 \_ مسعود... به من هیچ بدی ای نکرده جز محبت چیزی ازش ندیدم پس هنوزم بابامه!  
 خندیدم و گفتم:  
 \_ خدایا شکر.. مرسی پسر گلم.  
 و بغلش کردم الینا با لبخند گفت:  
 \_ وای وای حسودیم شد!  
 و بعد سه نفری در آغوش هم قرار گرفتیم این لحظه بهترین لحظه زندگی من بود که دلم نمیخواست تموم بشه.  
 عصر همگی کنار دریا نشستیم و سهیل مشغول بلال درست کردن بود که خطاب به الینا گفتم:  
 \_ نمیخواهی بگی عاشق کی شدی؟ خیلی دوست دارم بدونم.  
 لبخندی زد و جواب داد:  
 \_ همه چی تموم شده گفتنش چه فایده ای داره!  
 \_ خب چرا؟ بگو میخوام بدونم.  
 سکوت کرد و بعد از چند دقیقه قضیه رو اینجور تعریف کرد:  
 از وقتی خودم رو شناختم دائم در سفر و نقل مکان بودیم نمیدونم چرا؟ گاهی فکر میکردم شاید بابا دنبال شما میگردد شاید هنوز فکر میکنه زنده اید و میخواد پیداتون کنه دبیرستان بودم که از تبریز به شیراز اومدیم خونه اجاره کردیم و بابا تو یه آژانس مشغول به کار شد منم دبیرستان نزدیک خونه ثبت نام کردم یه روز به بابام گفتم:  
 \_ بابا تو رو خدا تا آخر کنکور همینجا بمونیم من باید واسه درس خوندن تمرکز داشته باشم دیگه خسته شدم از اینهمه جابه جایی از چی فرار میکنی؟  
 \_ نگران نباش دخترم همینجا میمونیم تا تو کنکور بدی بعد هر جا قبول شدی میریم همونجا خوبه؟  
 \_ خوبه ممنون.  
 و اینجوری شد که چند سالی رو شیراز موندگار شدیم یه مغازه لوازم التحریر کنار خونه مون بود که من هر از گاهی برای خرید لوازم مورد نیازم به اونجا میرفتم فروشنده ش پسر مؤدب و خوبی بود وقتی فهمیدم برا کنکور میخونم و هم رشته ش هستم برام جزوه و کتابهای تست میاورد و خیلی وقتها تو درسها کمکم میکرد کم بهم علاقه مند شدیم و رابطه مون شکل دوستی به خودش گرفت از من دو سالی بزرگتر بود و باوجودیکه هوش خوبی داشت کنکور شرکت نکرد وقتی پرسیدم چرا؟ گفت:  
 \_ چند سال خودمو علاف کنم که چی دوره زمونه ی حالا فقط پول مهمه نه تحصیلات.  
 و من چون تحصیلات برام مهم نبود زیاد پاپیچش نمیشدم علاقه مون بهم روز به روز بیشتر میشد اونقدر که اگه یه روز نمیدیدمش روزم شب نمیشد روز کنکور فرا رسید بعد از امتحان همراه آراین به پارک رفتیم و اون درحالیکه دو تا بستنی گرفته بود کنارم نشست بستنی رو بهم داد و گفت:  
 \_ اینم شیرینی کنکور.  
 خندیدم و گفتم:  
 \_ هنوز که معلوم نیست قبول میشم یا نه!  
 \_ اولاً من مطمئنم که قبول میشی چون خیلی باهوشی دوماً همینکه استرسش تموم شد و راحت شدی شیرینی داره دیگه!  
 \_ آره راست میگی فکر و خیالش بدتر از هر چیزیه.  
 مشغول خوردن شدیم که گفت:  
 \_ الینا؟  
 \_ جانم.

- \_ من باید تا چند ماه دیگه برم سربازی ولی میخوام قبلش بیام از بابات خواستگاریت کنم میخوام قبل رفتنم خیالم راحت بشه که مال منی!
- \_ همیشه نری؟ آراین دو سال خلیه!
- \_ زود تموم میشه گلم به نظرت بابات قبول میکنه؟
- \_ نمیدونم ایشالا که قبول میکنه.
- شماره بابامو بهش دادم و قرار شد واسه آخر هفته بیان خواستگاری.
- دل تو دلم نبود تصور اینکه بهش نرسم برام غیرممکن بود بالاخره پنجشنبه رسید و با پدر و مادرش به خونه مون اومدن بعد از مطرح شدن قضیه پدرم گفت:
- \_ پسر تون چی داره؟ خونه؟ ماشین؟
- پدر آراین جواب داد:
- \_ ما وضع مالی خوبی نداریم که ساپورتش کنیم ولی خب جوونه و اول راه... کار میکنه و کم کم میخره.
- \_ اینکه نشد جناب من دخترمو با چه پشتوانه ای دست این آقا بسپارم؟
- آراین\_ من همه تلاشمو برای خوشبختیش میکنم بهتون قول میدم.
- \_ خب پس اول تلاشتو بکن بعد بیا خواستگاری!
- از حرفهای بابام شوکه شده بودم رسماً بهشون جواب رد داد بعد از رفتنشون بهش گفتم:
- \_ نظر من برات مهم نیست بابا؟؟؟
- \_ دخترگلم هنوز سنت واسه این چیزا خیلی کمه من تجربه دارم میدونم که زندگی با فدات بشم و عاشقتم شیرین نمیشه .
- \_ ولی من...
- \_ میدونم دوستش داری ولی گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره این آقا هنوز باید بره سربازی بعد کار پیدا کنه بعد آیا موفق بشه یا نشه ایشون باید ده سال دیگه میومد!
- \_ باشه پس منم صبر میکنم تا ده سال دیگه!
- \_ اینا من تو رو با سختی بزرگ کردم دلم میخواد خوشبختیت رو ببینم و میدونم با این آدم خوشبخت نمیشی.
- \_ چون پول نداره دیگه؟؟؟
- \_ یکیش پوله.
- \_ و بقیه ش؟
- \_ درس نخونده!
- \_ خوب میخواد کار کنه.
- \_ عزیزدلم مگه همیشه هم کار کرد هم درس خوند؟
- \_ خب برا من مهم نیست.
- \_ تو الان چون عاشقش من هرچی بگم میگی برام مهم نیست حرف آخرم رو بهت میزنم، فراموشش کن!
- با این حرف انگار تمام دنیا رو سرم خراب شد اونشب تا صبح گریه کردم چقدر دلم میخواست مادر داشتم تا شاید اون حالمو میفهمید و کمکم میکرد جای خالی شما بدجور تو زندگیم پررنگ بود. اشکاش سرازیر شدن بغلش کردم و گفتم:
- \_ منو ببخش دخترم... من...نمیدونم چی باید بهت بگم اگه گفتنش ناراحتت میکنه بذار واسه بعد.
- اشکاشو پاک کرد و گفت:
- \_ نه بذارین بگم میخوام درد دل کنم تو همه این سالها هیچکس رو نداشتم تا باهش حرف بزوم.
- \_ فدات بشم عزیزم از الان به بعد روی من حساب کن من همه حرفاتو میشنوم.
- آهی کشید و اینطور ادامه داد...
- پنج روز بعد از شب خواستگاری، آراین باید به سربازی میرفت چون بابا در جریان رابطه ما قرار گرفته بود دیگه نمیتونستم مثل سابق راحت بیرون برم و یا تلفنی حرف بزوم واسه همینم خداحافظی ما خلاصه شد در چند خط پیامک. آراین نوشت:
- \_ فردا باید برم سربازی عزیزم.
- \_ دلم برات خیلی تنگ میشه.
- \_ اینا بابات رو راضی کن تو رو خدا.

\_ تمام تلاشم رو میکنم اول آخر مال توام.

\_ قربونت برم من .

آرین به سر بازی رفت و من هر روز پریشوتر از روز قبل... از طرفی دلتنگی از طرفی تنهایی از طرفی نگاههای سنگین بابام همه و همه جو خونه رو ناجور کرده بود چند بار خواستم درباره آرین باهاش حرف بزنم اما مصمم تر از قبل بهم جواب رد میداد هیچ راهی برای جلب رضایتش نبود تا اینکه یه روز که تو اتاقم بودم اومد پیشم و گفت:

\_ الینا جان فرداشب قراره خواستگار بیاد.

با تعجب گفتم:

\_ چی؟؟؟ خواستگار؟؟؟ اونوقت با اجازه کی؟؟؟

\_ با اجازه من.

\_ ولی بابا شما میدونید که من...

\_ فکر اون پسره رو از سرت بنداز بیرون الینا تا من زنده ام نمیذارم خودتو بدبخت کنی!

\_ پدر من چرا فکر میکنی باهاش بدبخت میشم من دوستش دارم.

\_ این احساسا زود گذره تو باید با منطق ازدواج کنی نه احساس! باید با یکی ازدواج کنی که بتونه بهت آرامش بده این آرامش هم در زمینه مالی هم عاطفیه، میفهمی چی میگم؟

اشکام سر ازیر شدند و با التماس گفتم:

\_ بابا تو رو خدا!

\_ پسری که فرداشب میخواد بیاد خواستگاری پسر رییس آژانسه هم وضع مالی خوبی داره هم پسر مؤدب و موجهیه از هر نظر با آرین مقایسه ش کنی بهتره! چرا داری لجبازی میکنی؟ بذار بیان یکی دو جلسه باهاش صحبت کن بعد بگو نه...الینا من پدرتم مطمئن باش بد تو رو نمیخواهم دخترتم تو تنها دارایی منی اینو بفهم!

میدونستم که خیلی دوستم داره و به خاطر رفاه و آسایشم سختیای زیادی کشیده تو روش وایسادن برام آسون نبود واسه همینم گفتم:

\_ باشه بیان.

\_ میدونستم دختر عاقلی دارم.

به خودم گفتم اومدن خواستگار که مهم نیست مهم اینه که جواب من منغیه پس بی خیال!

شب خواستگاری فرا رسید با سینی چایی وارد پذیرایی شدم بهشون تعارف کردم و یه گوشه نشستم تمام ذهنم درگیر آرین بود پدر داماد گفت:

\_ خب فرزین جان ما که حرفامونو زدیم و مشکلی نداریم اصل عروس و دامادن اگه اجازه بدی برن یه گوشه بشین حرفاشونو بزن.

پدرم که خوشحالی از چهره ش مبارک گفت:

\_ خواهش میکنم آقای محمودی اجازه ما هم دست شماست.

و بعد رو به من ادامه داد:

\_ پاشو دخترتم پاشو داماد رو به اتاقت راهنمایی کن.

با کراحت از جام بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم آقای مثلا داماد هم پشت سرم حرکت کرد وارد اتاق شدیم یه گوشه روی تخت نشستم و اونم کنارم نشست بعد از چند دقیقه، سکوت فضا رو شکست و گفت:

\_ اسمم سعیده از مجردی و تنهایی خسته شده بودم که پدرم شما رو بهم پیشنهاد داد الان که میبینمتون واقعاً از انتخابش خوشحالم!

با سردی گفتم:

\_ ولی من فکر میکنم پدرم یه کم عجله کرده من هنوز میخوام برم دانشگاه و زمان ازدواجم نیست!

\_ خب چه اشکالی داره برو دانشگاه منکه مخالفتی ندارم. بین الیناخانم من از نظر مالی هیچ مشکلی ندارم خونه و ماشینم که حله حقوقم هم اونقدری هست که بتونم یه زندگی راحت برات فراهم کنم اما نه مانعی میشم واسه درس خوندنت و نه اگه بعدها خواستی واسه کار کردنت تو کاملاً آزادی ما قراره ازدواج کنیم که خوشبخت بشیم نه اینکه همو اذیت کنیم و بخوایم مانع رسیدن به آرزوهایمون بشیم پس از این نظرا خیالت راحت باشه!

\_ من هیچ شناختی از شما ندارم. تو زندگی هم اخلاق مهمترین چیزه!

\_ هرچیزی میخوای بدونی بپرس جواب میدم.

\_ پرسیدنی نیست جناب با رفت و آمد و ارتباط داشتن معلوم میشه!

\_ خب از قدیم گفتن آدمها رو تو سفر باید شناخت میخواین یه سفر خانوادگی ترتیب بدم؟ اینجوری هم یه هفته ای خوش میگذرونیم هم با روحیات هم آشنا میشیم چطوره؟

هرچی میگفتم یه چیزی برا جواب داشت نمیدونستم چیکار کنم از یه طرف پای آبروی بابام وسط بود و نمیتونستم راحت بگم کس دیگه ای رو دوست دارم از یه طرفم فقط آریین ملکه ذهنم بود با کمی مکث گفتم:

\_ اجازه بدین یه کم فکر کنم .

\_ درباره سفر؟

\_ کلا درباره همه چی.

\_ باشه پس منتظر جوابتون میمونم.

اونشب بعد از رفتن مهمونا بابام گفت:

\_ خب چطور بود؟ نظرت چیه؟

\_ شما نظر منو نمیدونی؟

\_ میخوام بدونم منطقت چی میگه؟

\_ ببین بابا سعید خوب... آقا... جنتلمن... اصلا پسر پیغمبر... اما من فقط آریین رو میخوام بهشون بگو نه!

\_ اگه پرسیدن چرا؟ چی بگم؟

\_ بگو دخترم میخواد درس بخونه.

\_ مردم مسخره ما نیستن که... حداقل یه بهونه بهتر پیدا کن.

\_ من بهتون گفته بودم که نمیخوام.

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

\_ ببین الینا از نظر من سعید پسر خوبییه و میتونه خوشبخت کنه اما اگه اصرار به آریین داری باشه حرفی نیست فقط دور منو باید خط بکشی... باید بین من و اون یکیو انتخاب کنی بذار ببینم دختری که جوونی و عمرم رو به پاش ریختم چطور مُردم رو میده!

و به اتاقش رفت دلم گرفته بود منو تو بد شرايطی قرار داد. حالا باید چیکار میکردم انتخاب سختی بود نمیتونستم با آریین تماس بگیرم چون موبایل نداشتم و خودشم زیاد تماس نمیگرفت شنیده بودم شش ماه اول سربازی خیلی سخته و احتمالاً به همین دلیل نمیتونست تماس بگیره تصمیم گرفتم برم خونه شون و از پدر مادرش کمک بخوام بالاخره یکی باید راهنماییم میکرد حسابی سردرگم و پریشون شده بودم اما بر خلاف انتظارم پدر و مادرش طرف بابام رو گرفتن. مامانش گفت:

\_ دخترم من حال و روز تو و پسر من رو میفهمم اما بابات گردنت خیلی حق داره بهتره خلاف میلش کاری نکنی!

پدرش گفت:

\_ من به بابات حق میدم نگران آینده تنها دخترش باشه به نظر منم منتظر آریین نمون اون تکلیفش معلوم نیست تو کاری رو که بابات میگه انجام بده!

مادرش در ادامه گفت:

\_ نگران آریین نباش بفهمه ازدواج کردی مشکلی برات درست نمیکنه پسر من نون حلال خورده.

چیزی نگفتم و به خونه برگشتم چقدر تنها و بی کس بودم هیچکس دلش برای من نمیسوخت همه احساسم رو نادیده میگرفتن به پدر و مادرش حق میدادم اونا دنبال دردسر نبودن. کز کرده بودم تو اتاقم و اشک میریختم به حال خودم به حال آریین از همه جا بی خبر به حال بابام به حال تنهاییم...

تو اتاقم بودم که بابام وارد شد و گفت:

\_ خانواده محمودی ازم جواب میخوان چی بگم؟

سکوت کردم چیزی برای گفتن نداشتم ادامه داد:

\_ ببین عزیزم من بد تو رو نمیخوام سعید همه چی داره باهش خوشبخت میشی یه کمم به آبروی من فکر کن!

در حالیکه اشک میریختم گفتم:

\_ بهشون بگو..... جوابم..... مثبته.....

برقی از خوشحالی تو چشمات نشست و گفت:

\_ واقعاً؟ الینا واقعاً؟؟؟

\_ بله بابا واقعا!

\_ میدونستم دختر عاقلی هستی مطمئن باش بابا، مطمئن باش پشیمون نمیشی!

و از اتاق بیرون رفت تا این خبر خوش رو به خانواده محمودی بده در حالیکه نمیدونست من چه نقشه ای دارم...

مهسا(بیتا)\_ مگه نقشه داشتی؟

\_ آره اما نقشه ای که به قیمت تباهی زندگیم تموم شد!

\_ چیکار کردی مگه؟

\_ با خودم گفتم با سعید عقد میکنم اما قبل از مراسم عروسی و خونه رفتن به هر بهونه ای شده باهش به هم میزنم و طلاق میگیرم اینجوری شاید وقتی اسم مطلقه رو میاد بابام راحتتر رضایت به ازدواجم با آراین بده میخواستم بفهمه که پول به تنهایی خوشبختی نمیاره میخواستم بهش ثابت کنم من با سعید خوشبخت نمیشم وقتی دلم با آراینه!

\_ اونوقت آراین چی؟ به اون فکر نکردی؟

\_ مطمئن بودم او هم وقتی شرایطم رو بفهمه بهم حق میده و تازه شاید خوشحال هم بشه!

\_ خب چی شد؟ بهم بگو عزیزم!

آهی کشید و گفت:

کمتر از ده روز بعد از انجام کارهای مربوطه با سعید عقد کردیم یه عقد ساده محضری قرار شد عروسی یکی دوماه بعد باشه تا بابا بتونه جهیزیه منو فراهم کنه. نمیدونید چه روزهای سختی رو گذروندم از یه طرف دلم برا بابام میسوخت که با شوق و ذوق برا تک دخترش جهیزیه میخرید از یه طرف سعید که فکر میکرد من زن زندگیشم از یه طرف هم آراین که از همه جا بی خبر بود بعد از عقد نقشه مو شروع کردم مدام دعوا راه میداختم و آخرم با این جمله که ما حرف همو نمیفهمیم قهر میکردم. سعید همه تلاششو میکرد اما بی فایده بود باید قبل از تعیین تاریخ عروسی همه چی تموم میشد یه روز که برای خرید بیرون بودیم خواست دستمو بگیره که من دستمو از دستش کشیدم با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

\_ تو چته الینا؟

\_ هیچی!

\_ چرا نمیذاری بهت نزدیک بشم؟ ما محرمیم تو زن منی، میفهمی؟

\_ هنوز که جشن نگر فتمیم.

\_ مهم اینه که تو سمت تو شناسنامه منه زن شرعی و قانونی منی بقیه چیزا تشریفاته!

راست میگفت نمیدونستم چی بگم فقط با دلخوری گفتم:

\_ گیر نده سعید حوصله ندارم!

اونروز هم نهایتاً با دعوا و قهر مثل همیشه به خونه برگشتم با دیدن پدرم زدم زیر گریه و گفتم:

\_ همینو میخواستی؟؟؟ چقدر عجله کردی برای دیدن بدبختی من!

\_ چی شده عزیزدل بابا؟

\_ من و سعید تفاهم نداریم حرف همو نمیفهمیم از روزی که عقد کردم یه لحظه خوش هم نداشتم همش دعوا و اعصاب خوردی!

\_ هنوز اولشه نگران نباش عزیزم برید زیر یه سقف درست میشه!

\_ که اونوقت با یه بچه برگردم بیشت!

\_ این چه حرفیه الی جان؟ خدا نکنه... سعید پسر خوبی میدونم میتونه خودشو تو دلت جا کنه یه کم بهش فرصت بده!

\_ آره بابا سعید خوبه خیلی هم خوبه پس لابد من مشکل دارم، من بدم!

و به اتاقم رفتم و زار زار گریه کردم چند روزی به همین منوال گذشت تا بالاخره نتایج کنکور اومد و معلوم شد که قبول شدم و میتونم انتخاب رشته کنم. سعید میگفت فقط شیراز بزن اما من سرلجازی باهش گفتم:

\_ برای من قبولی مهمه جاش مهم نیست!

\_ عزیزم من نمیتونم کارمو ول کنم بیام جایی غیر از شیراز!

\_ خب نیا من میرم و میام!

\_ یعنی انقدر بی غیرتم که زمو ول کنم شهر غریب؟

\_ این مشکل خودته منکه گفته بودم میخوام درس بخونم!

\_ خب بخون، منتها همینجا بخون! رتبه ت خوبه مطمئنم اینجا قبول میشی!

اونروز هم بعد از کلی دعوا به خونه برگشتم اعصابم داغون بود حتی با پدرم حرف هم نمیزدم سعید خیلی تلاش میکرد خودشو بهم نزدیک کنه اما موفق نبود چون نمیخواستم .

یه روز که ناهار خونه ما دعوت بود من و بابام تو پذیرایی نشسته بودیم و اون تو اتاقم مشغول عوض کردن شلوارش بود یه دفعه با یه برگه تو دستش و با عصبانیت اومد بیرون خیز برداشت سمت من و با فریاد گفت:

\_ این چیه؟؟؟

چیزی نگفتم که دوباره داد زد:

\_ مگه کری؟ میگم این چیه؟

با خونسردی گفتم:

\_ برگه انتخاب رشته م.

\_ مگه نگفتم فقط شیراز رو بزن؟؟؟ اینجا همه جا رو زدی جز شیراز!

\_ چشماتو خوب باز کن اولویت اولم شیرازه!

\_ خب اگه شیراز قبول نشی؟

\_ اونوقت شهرهای دیگه در الویت قرار میگیرن!

\_ ببین الینا اینو خوب تو گوشت فرو کن یا شیراز درس میخونی یا قید درس خوندن رو میزنی فهمیدی؟

خندیدم و گفتم:

\_ اونوقت ببخشید شما؟

دستاش رو به موهایش کشید و زیر لب استغفرالله ی گفت و خطاب به بابام ادامه داد:

\_ میبینید چی میگه بابا؟ شما بهش بکید من کیم؟

پدرم گفت:

\_ آروم باشید بچه ها هنوز که اتفاقی نیافتاده!

سعید \_ مسئله اینه که اون به هیچ حرف من گوش نمیده انگار دشمنشم هرچی میگم برعکسشو انجام میده! اصلا معنی کاراشو نمیفهمم!

الینا \_ اصلا هم اینطور نیست فقط خوشم نیامد کسی بهم دستور بده!

سعید \_ من دستور ندادم! خواهش کردم، نکردم؟؟؟

رو به پدرم ادامه داد:

\_ به خدا دیگه خسته شدم همش داره ایراد میگیره، دعوا میکنه، حتی اجازه نمیده دستشو بگیرم از غریبه هم براش غریبه ترم!

الینا \_ خسته شدی؟ منم خسته شدم به نظرت بهتر نیست تمومش کنیم؟

فرزین ایستاد و با فریاد گفت:

\_ الینا تمومش کن.

سعید \_ نه بذارید ببینم چی میخواد بگه، بگو عزیزم چیو تموم کنیم؟

الینا \_ بابا من دخترتم اونوقت همش طرف اونو میگیری؟ ناراحتی من برات مهم نیست؟ دارم جلو چشمات آب میشم میگی درست میشه؟ من با اون خوشبخت نیستم... اصلا بذارید حرف آخر رو اول بزنم من طلاق میخوام!

سعید \_ چی؟؟؟

فرزین \_ سعید جان الینا الان عصبانیه نمیفهمه چی میگه بذار من بعداً باهاش حرف میزنم!

سعید خندید و گفت:

\_ باشه بهتره من برم!

فرزین \_ کجا پسرم؟ هنوز ناهار نخوردی که!

\_ به اندازه کافی پذیرایی شدم، ممنون!

لباساشو عوض کرد و رفت. بعد از رفتنش پدرم گفت:

\_ پس نقشه ت این بود هان؟ پسره بدبخت رو بیچونی و پوز منو به خاک بمالی آره؟ این دیگه چه بازی کثیفی بود که راه انداختی دختر؟

\_ بازی؟ نقشه؟ چی میگین؟ خوبه خودتون دیدین جلو شما چطور سرم داد زد الان که عقدیم این مدلیه پس فردا دست هم روم بلند میکنه شما اینو میخوای؟

\_ حق داره عصبانی باشه تو این یه ماهی که عقدین یه بار شد بهش بخندی و باهش مهربون باشی؟

\_ خوبه همه حق دارن به جز من...

\_ الینا بهش محبت کن الکی زندگیتو نابود نکن.

\_ نمیتونم محبت کنم چون دوستش ندارم چون از تماس باهش چندشم میشه... آره نقشه کشیدم، بازی راه انداختم فقط واسه اینکه بهتر تو ثابت کنم پول به تنهایی خوشبختی نیاره من چطور میتونم کنارش باشم وقتی دلم با آرینه!

با صدای تشویق و دست زدن هر دو ساکت شدیم و به سمت صدا برگشتیم. سعید دم در ورودی در حال کف زدن بود پدرم از خجالت توان ایستادن نداشت و نشست و من همونطور که مات نگاهش میکردم گفتم:

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟

\_ سویج ماشینمو جا گذاشتم برگشتم بردارم که صداتونو شنیدم پس قضیه اینه؟ خانم من عاشقه؟ براوو... براوو... خوش به حال من...

بهش گفتم:

\_ چه خوب شد فهمیدی اینجوری کار من راحتتر شد!

رو به پدرم گفتم:

\_ چرا آقای سعادت؟ چرا با من اینکار رو کردید؟ شما که میدونستی دخترت عاشقه چرا با زندگی من بازی کردی؟! فرزین\_ پسرم یه کم مهلت بده به خدا همه چی درست میشه... سعید...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

\_ نه سعید هیچی فرار نیست درست بشه حرف من همونه فقط طلاق! فکر نکنم تو هم بخوای با دختری که یکی دیگه رو دوست داره زندگی کنی!

پدرم با افسوس سری نکون داد و گفت:

\_ چقدر تو وقیحی دختر!

الینا\_ وقیحم کردین... دیگه خسته شدم، بریدم....

سعید به آرومی گفت:

\_ آقای سعادت ازتون نمیگذرم!

و رو به من ادامه داد:

\_ برای طلاق باهات هماهنگ میکنم!

و رفت از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم نقشه م با پیروزی انجام شده بود و این یعنی رسیدن به عشقم آرین... بابام گفت:

\_ خوب مُردمو دادی الینا... دیدی چه آبرویی ازم رفت... حالا از فردا با چه رویی به باباش نگاه کنم!

قطره های اشک از چشماش جاری شدند رفتم جلوش نشستم و گفتم:

\_ بابا به خدا من...

\_ بس کن و به من نگو بابا!

\_ شما راه دیگه ای برام نداشتین من نمیخوام بین شما و آرین یکیو انتخاب کنم!

\_ اما کردی! اونو که فقط چند ساله به منو که عمریه کنارتم ترجیح دادی از حالا به بعد راهت از من جداست بعد از طلاق دیگه نمیخوام ببینمت!

\_ ولی منکه کسی رو ندارم کجا برم؟ بابا اتفاقی نیافتاده که اگه نگران آژانسی خب شما که همش در سفری اصلا بیا از اینجا بریم خوبه؟

حرفی نزد و به اتناش رفت ناراحتش بودم اما مقصر خودش بود نباید منو تو این شرایط قرار میداد!

مهسا\_ دختر گلم فکر نمیکنی اگه از همون اول نه میگی بهتر بود؟ اینجوری که بیشتر آبروی فرزین رفت!

\_ مامان باور نمیکردم بابا طرف سعید رو بگیره فکر میکردم وقتی ناراحتی و پریشونیم رو ببینه و بفهمه که خوشبخت نیستم خودش پیشنهاد طلاق میده نه اینکه هی بگه درست میشه. بهترین دوره هر ازدواجی زمان عقده ولی برای من بدترین بود. بابا اینو میدید و براش مهم نبود، چیکار باید میکردم؟

\_ کاش اون موقع بودم... خب بعدش چی شد؟

الینا چند روزی از اون اتفاق گذشته بود که سعید باهام تماس گرفت.

\_ آماده باش میام دنبالت واسه دادخواست و کارای مربوط به طلاق.

با خوشحالی قبول کردم و مشغول لباس پوشیدن شدم بابام از اونروز سرکار نرفته بود بعد از اینکه پدر سعید کلی بد و بیراه پشت تلفن بارش کرده بود دیگه حتی هیچ تلفن یا زنگ دری رو هم جواب نمیداد با صدای بوق ماشینش از خونه بیرون رفتم و سوار شدم فقط یه احوالپرسی خشک و خالی تنها حرف ما تو کل مسیر بود بعد از چند دقیقه ای دیدم جلوی آپارتمانش توقف کرد با تعجب گفتم:

\_ چرا اومدی اینجا؟

\_ کیف پول و مدارک رو جا گذاشتم همین جا بشین تا بیام.

باشه ای گفتم و منتظر موندم بعد از ده دقیقه به گوشیم زنگ زد و گفت:

\_ مدارکو پیدا نمیکنم یا بیا بالا تو هم بگرد یا آژانس بگیر و برو یه روز دیگه میریم.

چون عجله داشتم گفتم:

\_ نه نه چرا یه روز دیگه الان میام پیدا میکنم.

گوشی و قطع کردم و بعد از قفل کردن ماشین به سمت خونه ش حرکت کردم وارد شدم دیدم رو مبل نشسته چشم افتاد به گل میز بغل دستش تمام مدارک و کیف پولش اونجا بود با خوشحالی گفتم:

\_ اینا که اینجاست؟ پیدااشون کردی؟

\_ آره از همون اول هم پیدا بودن.

متوجه منظورش نمیشدم بلند شد و به سمت در آپارتمان رفت اونو قفل کرد و گفت:

\_ به خونه خودت خوش اومدی.

\_ منظورت چیه سعید؟ نمیفهمم!

\_ مدارک بهانه بود تا تو رو بکشونم اینجا!

\_ که چی بشه اونوقت؟

\_ که آرزو به دل نمیرم!

\_ واضح حرف بزن!

\_ مگه تو زن من نیستی؟ پس چرا هنوز دختری؟ میخوای ازم جدا بشی؟ باشه حرفی نیست اما بعد از رابطه!

با وحشت خودمو رسوندم به در و گفتم:

\_ چی داری میگي؟ دیوونه شدی؟

\_ این کاری بود که باید خیلی زودتر انجام میشد!

\_ ما میخوایم جدا بشیم!

\_ میدونم اما میخوام قبلش یه خاطره خیلی خوب از خودم برات به جا بذارم خاطره ای که هیچوقت یادت نره!

بازومو گرفت و منو به سمت اتاق خواب برد در اتاق رو قفل کرد و منو انداخت رو تخت نمیدونستم باید چیکار کنم بغض گلومو گرفته بود بهش گفتم:

\_ تو رو خدا سعید این کار تو تجاوزه!

بلند بلند خندید و گفت:

\_ تجاوز؟؟؟ مگه شوهر به زنش میتونه تجاوز کنه؟ این حقه منه این حداقل مجازاتت واسه به گندکشیدن زندگی منه! من واقعا دوستت داشتم میخواستم باهات زندگی کنم اما تو...توی آشغال با یه بازی کثیف، گند زدی به همه باورها و آرزوهایم!

\_ معذرت میخوام بچی کردم نفهمیدم!

میخندید و میومد جلو، که گفتم:

\_ بهم دست بزنی جیغ میزنم همه بریزن اینجا آبروت بره!

دستهاشو به کمر زد و گفت:

\_ اولاً زنی، حتی پلیس هم بیاد نمیتونه کاری بکنه! دوماً این ساختمان تنها واحد پُرش همینه بقیه واحدها رو هنوز هیچکی نخریده یه نگهبان پیر داره که اونم فرستادم دنبال نخود سیاه هرچقدر دوست داری جیغ بزن و گریه کن.



باورم نمیشد از ترس تمام بدنم به لرزه افتاده بود وقتی میدیم داره با ولع لباسشو بیرون میاره دلم میخواست بمیرم هیچ راه فراری نبود حالا باید چیکار میکردم... به بازوم چنگ انداخت و بلندم کرد با دست دیگه ش ماتتوم رو بیرون آورد و لباسمو از یقه جر داد در حالیکه گریه میکردم گفتم:

\_ داری چیکار میکنی ولم کن!

سیلی محکمی تارم کرد و گفت:

\_ فقط خفه شو... فکر کردی میذارم منو وسیله ای کنی واسه رسیدن به عشقت!

هرچی تقلا میکردم فایده نداشت خیلی از من قوی تر بود لباسم رو تیکه پاره کرد من رو به سمت تخت کشوند و روی شکم خوابوند دستامو با کمر بند بالای تخت بست روی پاهام نشست و با کابلی که کنار پاتختی بود شروع کرد به ضربه زدن خیلی وحشتناک بود در حالیکه فقط لباس زیر به تنم بود روی بدن برهنه م کابل رو فرود میاورد با هر بار ضربه از درد جیغ میزدم و التماس میکردم.

\_ غلط کردم سعید... ولم کن حق با توهه، منو ببخش تو رو خدا!

گریه امونم رو بریده بود میدونستم انقدر عصبانیه که حرفام روش هیچ اثری نداره بدون توجه به ضجه ها و التماسای من فقط میزد. بی حال شده بودم که دست از زدن برداشت موهام رو با دست گرفت و سرم رو به عقب کشید نزدیک گوشم آروم گفت:

\_ چطور بود؟ خوشت اومد؟ هنوز مونده عشقم... نظرت در مورد یه رابطه خشن چیه؟

از حرفاش شوکه شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم فقط امیدوار بودم هرچه زودتر این لحظه های لعنتی بگذره. لباسام رو کامل از تنم در آوردم. خودش هم لخت شد با حرص گردن و پشتش رو دندون میگرفت. منم فقط جیغ میزدم و گریه میکردم. با خشونتیه که وصف ناپذیره باهام رابطه برقرار کرد از درد نفسم بند اومده بود اما راه فراری نداشتم بعد از اینکه کارش باهام تموم شد کنارم روی تخت نشست و گفت:

\_ میتونی بری حالت که بهتر شد میریم دادگاه واسه طلاق!

طاقتی که از جام بلند بشم رو نداشتم اونقدر گریه کرده بودم که صدایم در نمیومد دستهامو باز کرد و ماتتوم رو انداخت جلوم در اتاق رو باز گذاشت و گفت:

\_ هری... فقط اینو برای همیشه یادت بمونه که با زندگی کسی بازی نکنی!

اونقدر داغون بودم که بی هیچ حرفی از اون خونه لعنتی خارج شدم یه دربست گرفتم و مستقیم به خونه خودمون رفتم خدا رو شکر پدرم خونه نبود. خودمو به اتاقم رسوندم و بعد از قفل کردن در زار زدم و گریه کردم هم به خاطر از دست دادن عشقم و هم به خاطر این اتفاق وحشتناکی که افتاده بود نمیدونم چه وقتی از روز بود که با ضربه های محکم بابا به در چشامو باز کردم مدام مدام میزد و میگفت:

\_ الی دروباز کن... دخترم حالت خوبه؟؟؟ در و باز کن وگرنه میشکنم... الینا... الینا

به هر سختی ای بود خودمو به در رسوندم و بازش کردم پدرم با دیدن من رنگ از چهره ش پرید اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

\_ چه اتفاقی افتاده؟ الینا چی شده؟؟؟ چرا صورتت خونیه؟؟؟

نمیدونستم چی بگم فقط تو بغلش گریه کردم اونقدر حالم بد بود که منو برد بیمارستان بستری شدم و تحت درمان قرار گرفتم زخمهای تنم زود خوب شدند اما زخم دلم... جریان و نصفه نیمه برا پدرم گفتم میدونستم مقصر اصلی فقط خودمم این نقشه من یه حماقت محض بود اما اون موقع خیلی بچه بودم سنی نداشتم و کسی هم مثل مادر کنارم نبود تا کمک کنه تا راهنماییم کنه و پناهم باشه!

اشکای الینا تبدیل به هق هق شدند بغلش کردم و در حالیکه اشک میریختم گفتم:

\_ متأسفم عزیزم... شرمنده ی تو و باباتم... حق داری اگه من بودم شاید هیچوقت این اتفاقا نمیوفتاد... اگه...

از آغوشم بیرون اومد. اشکاش رو پاک کرد و گفت:

\_ میدونی بدبختی کجا بود؟ وقتی که برای طلاق رفتیم باید برگه آزمایش عدم بارداری میبردیم، اما وقتی آزمایش دادم نتیجه مثبت بود!

با تعجب گفتم:

\_ چی؟ یعنی تو باردار شدی؟

با تأسف سری تکون داد و گفت:

\_ آره اما چون از سعید متنفر بودم تصمیم گرفتم سقطش کنم از طریق یکی از دوستانم که آشنا داشت به طور غیرقانونی بدون اینکه کسی بفهمه حتی بابام اونو سقط کردم واسه همین بهت گفتم درکت میکنم. اون بچه روح داشت، صدای قلبش رو شنیده بودم اما چون پدرش سعید بود نخواستمش حتی اگه سعید بهترین مرد دنیا هم بود من بازم اون بچه رو نگه نمیداشتم چون عاشق آریین بودم!

\_ بودی؟ یعنی الان نیستی؟

لبخندی زد و گفت:

\_ تا زنده ام عاشقشم اما چه فایده...

\_ آراین اینا رو میدونه؟

\_ نه بعد از سقط بچه و گرفتن طلاق روز به روز حالم بدتر میشد افسرده بودم نه خواب داشتم نه خوراک تحت نظر روانپزشک دارو مصرف میکردم اما فایده چندانی نداشت بالاخره یه مدت بستری شدم روزهای خیلی بدی بودند.

\_ وای خدای من...

\_ یه روز که بابام به ملاقاتم اومده بود گفت آراین اومده مرخصی و سراغ تو رو از من گرفته بهش چی بگم؟ منم گفتم بگو اینا مرد نمیخوام ببینمش وقتی از تیمارستان مرخص شدم از بابا خواستم که از شیراز بریم و اونم قبول کرد با توجه به اینکه دانشگاه تهران قبول شده بودم به اینجا نقل مکان کردیم!

\_ یعنی دیگه آراین رو ندیدی؟

\_ نه فقط باهام تماس گرفت و گفت:

\_ چرا اینکارو باهام کردی اینا؟ مگه قول ندادی تا آخر مال منی؟ چرا ازدواج کردی؟

\_ چون خواست بابام برام مهمتر بود!

\_ ولی من هنوزم عاشقتم!

\_ همه چی بین ما تمومه برات آرزوی خوشبختی میکنم.

تلفن رو قطع کردم و با عوض کردن شماره م و اومدن به تهران دیگه هیچ خبری ازش ندارم با ناراحتی گفتم:

\_ خیلی کار بدی کردی تو حق نداشتی اینطوری تموم کنی باید واقعیت رو بهش میگفتی باید بهش حق انتخاب میدادی!

\_ آخه اگه میفهمید چه اتفاقی افتاده فکر میکنید بازم منو میخواست؟ نه هرگز!

\_ دختر گلم تو باید میگفتی اگه میخواست که بهش میرسیدی اگه نمیخواست تازه میشدی مثل الان و اینجوری شاید فراموش کردنش برات راحت تر بود اینکه خودت به جاش تصمیم بگیری کار درستی نیست!

\_ ولی مامان...

\_ بگو ببینم آدرسی چیزی از این آقا داری؟

\_ میخوای چیکار؟

\_ میخوام پیداش کنم و واقعیت رو بهش بگم، میخوام بهش حق انتخاب بدم!

\_ البته اگه تا الان ازدواج نکرده باشه!

\_ اگه واقعا عاشق باشه نکرده... حالا آدرس داری؟

\_ آدرس مغازه و خونه شون رو بله دارم!

\_ خوبه... بچه ها برای فردا آماده باشین برمیگردیم تهران.

اونشب رو تا صبح کنار ساحل موندیم. سهیل چون راننده بود واسه استراحت به داخل رفت اما من و دخترم تا صبح کنار دریا حرف زدیم و درد دل کردیم.

وقتی برگشتیم تهران با استقبال گرم بچه ها و مسعود روبه رو شدیم. لیانا محکم اینا رو بغل کرد و گفت:

\_ نمیدونی چقدر خوشحالم که خواهرمی!

ایلیا هم دوید کنارشون و در تأیید حرف لیانا گفت:

\_ منم خیلی خوشحالم.

با خنده گفتم:

\_ خب حالا بچه ها بذارید بیایم تو بشینیم مثلا خسته راهیما!

لیانا\_ مامان خانم بی ما شمال خوش گذشت؟

\_ ایشالا یه سفر همگی دسته جمعی میریم.

دوتایی گفتن:

\_ ایشالا.

مسعود به سمتون اومد و گفت:

\_ خیلی خوش اومدین بیاین بشینید... لیانا یه چیزی واسه خوردن بیار.

لیانا\_ ای به چشم.

وارد پذیرایی شدیم و همگی روی مبل نشستیم سهیل بدون اینکه بشینه گفت:

\_ من یه کم خسته م میرم اتاقم استراحت کنم.

و رفت مسعود از طرز برخوردش ناراحت شد اما چیزی نگفت دستی به بازوش کشیدم و آهسته گفتم:

\_ یه کم بهش مهلت بده.

لیانا با شربت وارد شد شربت رو خوردیم و بعد از کمی حرف زدن و خوش و بش کردن من و الینا برای استراحت وارد اتاقمون شدیم طولی نکشید که مسعود هم به اتاق اومد و کنارم روی تخت نشست درحالیکه سرش پایین بود گفت:

\_ سهیل... اصلا بهم نگاه هم نکرد... جز یه سلام خشک و خالی هیچی نگفت.

\_ عزیزدلم بهش حق بده یه کم زمان میبره تا به حالت اول برگرده اون از تو متنفر نیست از من دلخوره از اینکه چرا زودتر بهش نگفتم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ امیدوارم اینطوری باشه که تو میگی!

\_ همینطوره عزیزم، شک نکن!

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

\_ مسعود...

\_ جونم؟

\_ بهم کمک میکنی؟

\_ هرچی که باشه بیجا خانم.

\_ میخوام برم شیراز... باهام میای؟

\_ شیراز؟؟؟ برای چی؟

جریان الینا رو براش تعریف کردم و گفتم:

\_ دلم نمیخواد دخترم تا آخر عمر حسرت به دل بمونه اگه حتی آراین نخوادش بهتر از اینکه که خودش فداکاری کنه و عقب بکشه اینجوری لااقل میتونه فراموشش کنه میتونه به خودش بگه آراین منو نخواست! میفهمی چی میگم؟

\_ آره میفهمم هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم الینا هم مثل لیانا.

\_ فدات بشم آقای جونم.

بغلش کردم و بوسیدمش خندید و گفت:

\_ وظیفه ست عشقم این مدتی که نبودی خیلی بهم سخت گذشت.

\_ به منم همینطور.

صدای لیانا بلند شد که میگفت:

\_ نمایین برای ناهار؟ بیاین ببینین چه کردم امروز مهمون منید.

خندیدم و به مسعود گفتم:

\_ خودش آشپزی کرده؟

\_ اوووو پدرمون رو درآورد از بس این مدت غذاهای سوخته بهمون داد.

و بعد دوتایی خندیدیم و راهی آشپزخونه شدیم بچه ها همه سر میز نشسته بودن ما هم به جمعشون اضافه شدیم لازانیا درست کرده بود و درحال کشیدن غذا برامون بود که سهیل گفت:

\_ عزیزم من آخر میخورم.

لیانا\_ چرا اونوقت؟

\_ چونکه باید بینم غذات چند تا تلفات میده.

لیانا\_ ماااااااااااااااااا نگاه کن نیومده شروع کرد.

خندیدم و گفتم:

\_ اذیتش نکن سهیل جای تشکرته!

سهیل\_ حرف بدی نزد من که از ظاهرش معلومه چیه!  
 لیانا\_ اصلا تو نخور پاشو نون پنیر بردار و کوفت کن.  
 مسعود\_ عزیزم این چه طرز حرف زدن با برادرته؟  
 لیانا\_ اووووووف باز عزیزدور دونه شون اومد.  
 همگی خندیدیم و مشغول خوردن شدیم. انصافا خوشمزه بود اصلا ازش انتظار نداشتیم آشپزی هم بلد باشه از بس که دنبال  
 قرتی بازی بود. بعد از ناهار من و مسعود کنار تلویزیون نشستیم و چای میخوردیم که مسعود گفت:  
 \_ کی میخوای بری؟  
 \_ هرچی زودتر بهتر.  
 \_ من فردا کارامو ردیف میکنم پس فردا بریم خوبه؟  
 \_ عالیه عزیزم.  
 سهیل با لبتابش اومد کنار من و رو به مسعود گفت:  
 \_ میشه ببینین چش شده هرکار میکنم بالا نمیداد.  
 مسعود نگاهی بهش انداخت و گفت:  
 \_ حتما پسرم.  
 لبتاب رو گرفت و بعد از اینکه درستش کرد سهیل گفت:  
 \_ مرسی.  
 خواست بره که مسعود گفت:  
 \_ دیگه بهم نمیگی بابا؟  
 سهیل ایستاد به سمتش برگشت و گفت:  
 \_ میدونم با رفتارم ناراحتون کردم اما این دلیل نمیشه که بابام نباشین یه کم ذهنم درگیره فقط همین وگرنه شما بهترین  
 بابای دنیایی!  
 مسعود خندید و بغلش کرد و گفت "  
 \_ حتی اگه دروغ هم باشه باز من از شنیدنش خوشحال شدم!  
 فردای اونروز مشغول جمع کردن وسایل واسه سفر شدم و آقایی هم کاراشو ردیف کرده بود بچه ها رو به الینا و سهیل  
 سپردیم و خودمون عازم سفر شدیم. صبح زود حوالی ساعت پنج راه افتادیم و طرفای سه ظهر به شیراز رسیدیم حسابی خسته  
 بودیم. یه هتل پیدا کردیم و بعد از صرف ناهار به اتاق برای استراحت رفتیم آدرسی که الینا داده بود رو از کیفم درآوردیم و  
 به مسعود گفتم:  
 \_ بهتره با آژانس بریم که سردرگم نشیم.  
 مسعود در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود گفت:  
 \_ آره موافقم...کی میخوای بریم؟  
 \_ انقدر استرس دارم که هرچی زودتر بهتر.  
 \_ استرس واسه چی گلم؟  
 \_ نگرانم میترسم پسره ازدواج کرده باشه.  
 \_ پاشو حاضر شو بریم باید هرچه زودتر خیالت راحت بشه، پاشو.  
 \_ ولی تو خسته ای عزیزم یه کم استراحت کن.  
 \_ وقتی خانومم از نگرانی دربیاد خستگی منم تموم میشه.  
 لبخندی زد و گفت:  
 \_ چه شوهر گلی دارم من.  
 دوتایی حاضر شدیم و بعد از تحویل کلید به پذیرش هتل یه آژانس گرفتیم و به سمت مقصد حرکت کردیم. بعد از مدتی  
 راننده جلوی یه لوازم التحریری ایستاد و گفت:  
 \_ این آدرس مغازه ای که دادین.  
 مسعود گفت:

- \_ ممنون آقا لطفا همینجا منتظر بمونید.
- دوتایی از ماشین پیاده شدیم و به سمت مغازه رفتیم خوشبختانه باز بود پیرمردی داخل نشسته بود که با دیدن ما بهمون گفت:
- \_ خیلی خوش اومدین... امرتون؟
- گفتم:
- \_ من دنبال یه آقا پسری به اسم آرین میگردم شما میشناسیدش؟
- با تعجب بهم خیره شد و گفت:
- \_ چیکارش داری؟ من پدر بزرگشم.
- با خوشحالی از اینکه هنوزم همونجا بودن گفتم:
- \_ کار واجبی دارم با خودش باید حرف بزنم خواهش میکنم شماره ش رو بهم بدین لطفا!
- \_ خانوم ندیده و نشناخته شماره بدم!
- مسعود گفت:
- \_ ای بابا مگه میخوایم بخوریمش!
- و بعد رو به من گفت:
- \_ ول کن خانوم بیا بریم خونه شون حتما اونجاست.
- پیرمرد خطاب به من گفت:
- \_ این آقا زود جوش میاره ها!
- گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت:
- \_ من زیاد سر درنمیارم خودتون بگردین پیداش کنین.
- ممنونی گفتم و به قسمت مخاطبان رفتم و بالاخره شماره ش رو پیدا کردم بعد از یادداشتش تو گوشیم از پیرمرد تشکر کردیم و به سمت آژانس رفتیم با نگرانی به مسعود نگاه کردم و گفتم:
- \_ زنگ بزنم؟
- \_ آره زنگ بزن باهش قرار بذار اصلا دعوتش کن واسه شام.
- \_ اوووه مسعود تازه ساعت پنج عصره حالا کو تا شام.
- \_ خب زنگ بزن ببین چی میگه شاید تتونه الان بیاد. میخوای من زنگ بزنم؟
- \_ نه خودم میزنم.
- با استرس دکمه تماس رو فشار دادم بعد از چند بوق صدای مردونه ای به گوشم خورد که میگفت:
- \_ بله بفرمایید؟
- \_ سلام... آقا آرین؟
- \_ بله شما؟
- \_ من مامان الینام.
- با مکث نسبتا طولانی ای گفت:
- \_ چی؟؟؟ مامان الینا؟ خانوم ما رو کرفتی؟ الینا مامانش فوت شده!
- \_ بله میدونم جریانش مفصله میشه از نزدیک باهم صحبت کنیم؟
- \_ در چه رابطه ای؟
- \_ ببینید من باید در مورد اتفاقای گذشته باهاتون حرف بزنم خواهش میکنم.
- \_ باوجودیکه نمیدونم کی هستین و چی میخواین اما چشم، کجا بیام؟
- باخوشحالی گفتم:
- \_ راستش من اینجا غریبم شما یه جایی بگید من بیام.
- \_ الان کجایی؟
- \_ روبه روی مغازه تون.

- \_ خب یه پارک همون نزدیکی هست برید ورودی پارک تا منم بیام.
- \_ باشه پسر ممنون که میای.
- \_ خواهش میکنم.
- سریع سوار ماشین شدیم و به سمت پارک حرکت کردیم مسعود پول آژانس رو حساب کرد به قسمت ورودی پارک رفتیم و همونجا منتظر شدیم. مسعود گفت:
- \_ خب نظرت چیه؟
- \_ به نظر پسر معقولی میاد.
- \_ فکر میکنم همینکه حاضر شده بیاد یعنی هنوز اینا براش مهمه.
- \_ آره منم همین فکر رو میکنم.
- موبایلم به صدا در اومد آراین بود. جواب دادم.
- \_ بله؟
- \_ شما کجایید؟
- \_ قسمت ورودی پارک.
- \_ منم همونجام که .
- \_ به اطرافت نگاه کن دستمو میبرم بالا ببین میبینیم.
- \_ اوووووم....بله بله دیدمتون با یه آقا درسته؟
- \_ آره درسته بیا.
- دیدم یه جوون خوشتیپی داره به سمتمون نزدیک میشه انصافاً ظاهر خوبی داشت بعد از احوالپرسی وارد پارک شدیم و روی اولین نیمکت کنار هم نشستیم...
- آراین گفت:
- \_ خب من در خدمتم بفرمایید امرتون؟
- با من من گفتم:
- \_ راستش نمیدونم از کجا شروع کنم ببین پسر من مادر اینام وقتی خیلی کوچیک بود دزدیده میشم و اونا فکر میکنن من مردم اما خدا خواست که بعد از اینهمه سال همو پیدا کنیم اونم درست وقتی که دخترم تنها از همیشه شده بود.
- با تعجب گفت :
- \_ نمیدونم چی بگم اما منظورتون از تنها از همیشه چیه؟
- \_ فرزین، پدر اینا متأسفانه تو تصادف فوت کرده !
- با فریاد گفت:
- \_ چی؟؟؟ وای خدای من آقای سعادتى مُرده؟؟؟ دارین جدی میگین؟
- \_ بله متأسفانه!
- \_ خبر وحشتناکی بود. خیلی ناراحت شدم خدا رحمتش کنه اینا چطوره؟ اون خیلی باباشو دوست داشت حتی از من به خاطر اون گذشت!
- آهی کشیدم و گفتم:
- \_ خوشبختانه درست تو همون لحظه ما همدیگه رو پیدا کردیم خدا اگه پدرش رو ازش گرفت در عوض مادرش رو بعد از اینهمه سال بهش رسوند.
- \_ خب بازم جای شکرش باقیه.
- \_ ببین من میخوام درمورد گذشته حرف بزمن زمانی که تو سربازی بودی و اینا مجبور میشه ازدواج کنه!
- با تعجب گفت:
- \_ مجبور؟؟؟
- جریان رو از اول تا آخر با جزییات براش تعریف کردم شوکه شده بود و فقط اشک میریخت بعد از تموم شدن حرفام گفت:
- \_ باورم نمیشه دارید جدی میگید؟ مادر پدرم هرگز بهم نگفتن که اون برای کمک پیششون رفته من فکر میکردم با رضایت قلبی زن اون یارو شده یعنی اینطور بهم گفتن...وای خدای من، بمیرم براش...

اشکاش اجازه حرف زدن بیشتر بهش رو نمیداد. گفتم:

\_ من نیومدم اینجا ناراحتت کنم فقط خواستم حقیقت رو بدونی فکر نکنی الینا خائنه! اون فقط راه رو اشتباه رفت از سر تنهای و بچگی زندگیشو تباه کرد و عشقش رو از دست داد اون هنوزم دوستت داره اگه چیزی نگفت میخواست فداکاری کنه چون خودش رو لایق تو نمیدونست. حس یه خیانتکار رو داره در حالیکه نیست.

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

\_ چرا خیانتکار؟ مگه زنا کرده؟ اون اسم شوهر تو شناسنامه شه میدونین من الان از چی ناراحتم؟ از اینکه چرا حقیقت رو بهم نگفت مگه من به خاطر جسمش میخواستمش اون زندگیشو به خاطر من تباه کرد کاش بهم میگفت تا تو اون شرایط بد مرهم دردتش بشم نه نمک رو زخمش!

خندیدم و گفتم:

\_ خوشحالم میبینم دخترم انتخاب خوبی داشته الانم هنوز دیر نیست شما همدیگه رو دوست دارید هر دو مجرد و آزادید پس میتونید هنوزم بهم برسید.

\_ ولی من از نظر مالی...

نداشتم حرفشو کامل بزنه گفتم:

\_ از این نظر نگران نباش ما حمایتت میکنیم درسته که پول بخش مهمی از زندگیه اما همش نیست.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

\_ میتونم با الینا حرف بزنم.

\_ معلومه که میتونی باهم حرف بزنی و قرار مدار عقد بذارید.

لبخندی به لبش اومد و گفت:

\_ من از خداه!

\_ فقط یه چیز... خانواده ت مخالفت نمیکنن؟

\_ تو این سالها انقدر غصه خوردم و جلوشون آب شدم که خوشحالم میشن از وقتی الینا رفت کز کردم تو اتاقم نه دست و دلم به کار میرفت نه خوشگذرونی فقط کارم گریه بود و بغض هیچ راه تماسی باهاش نداشتم و این منو عذاب میداد. دائم با خودم میگفتم آخه چرا؟ دختری که اونجور عاشقم بود چی شد یه دفعه... روزهای خیلی سختی بودن الانم زندگیم تعریفی نداره من بدون الینا نمیتونم.

\_ خب پس معطل چی هستی شماره ش رو یادداشت کن و بهش بگو. بذار بدونه هنوزم دوستش داری.

شماره رو گرفت با اجازه ای گفت و از ما دور شد به مسعود نگاه کردم و گفتم:

\_ کمکش میکنی؟

\_ من کی تاحالا به تو نه گفتم آخه.

خندیدم و گفتم:

\_ میدونم تو یه جواهری.

\_ نفر مایید خانوم جواهری از خودتونه... نمیخوای بریم؟ فکر نکنم اینجا دیگه کاری داشته باشیم.

\_ درسته حق با تونه بقیه کارا دست اوناست.

بلند شدیم و به طرف آریین رفتیم با دیدن ما گوشه رو پایین آورد. گفتم:

\_ خب دیگه ما باید بریم بقیه کارا رو خودتون هماهنگ کنین.

\_ نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم شما زندگی رو بهم برگردوندین تا عمر دارم این لطفونو فراموش نمیکنم.

\_ کاری نکردم پسرم... با اجازه ت ما میریم.

\_ اینجوری بده که تشریف بیارین شام در خدمت باشیم.

\_ وقت واسه اینکارا زیاده... انشالله بعداً در آینده ای نه چندان دور.

خندید و گفت:

\_ انشالله.

از هم خداحافظی کردیم و به هتل برگشتیم مسعود از خستگی روی تخت ولو شد و گفت:

\_ خب نگرانی خانومم رفع شد؟

\_ وای مسعود نمیدونی چقدر خوشحالم.

\_ خدا رو شکر.  
 \_ نمیپرسی از چی؟  
 \_ خب به خاطر اینا دیگه.  
 \_ نه به خاطر اینکه تو رو دارم.  
 خندید و گفت:  
 \_ ای کلک... نظرت چیه چند روزی شیراز بمونیم؟ خیلی وقته دوتایی سفر نرفته بودیم بیا از فرصت استفاده کنیم یه کم خوش بگذرونیم دور از بچه ها.  
 خواستم چیزی بگم که گوشیم به صدا دراومد. اینا بود سریع جواب دادم از خوشحالی داشت گریه میکرد و مرتب فقط میگفت:  
 \_ مامان ممنونم اصلا باورم نمیشه خیلی ممنونم تو منو به آرزوم رسوندی نمیدونم چی بگم!  
 با خنده گفتم:  
 \_ خب دختر زشته یه کم کلاس بذار الان همه میگن دختره شوهر ندیده ست!  
 وسط گریه خندید و گفت:  
 \_ عاشقتم مامانی به خدا... اصلا نمیدونم چی بگم.  
 \_ هیچی نگو، گریه هم نکن برو بخواب و به روزای خوبی که در پیش داری فکر کن حالتو میفهمم و برات خیلی خوشحالم.  
 \_ ممنونتم، این تنها چیزیه که میتونم بگم.  
 \_ خواهش میکنم گل مامان... برو بخواب و استراحت کن که از حالا خیلی کار داری عروس خانم.  
 \_ چشم شبت خوش مامان عزیزم.  
 \_ شب تو هم خوش دخترنازم.  
 تلفن رو قطع کردم خواستم به مسعود حرفی بزنم که دیدم از فرط خستگی با همون لباسا خوابه. دلم نیومد بیدارش کنم خم شدم گونه و لبهاشو بوسیدم. چراغ رو خاموش کردم و کنارش به خواب رفتم...  
 به خواست مسعود چند روزی رو شیراز موندیم حسابی بهمون خوش گذشت تمام جاهای دیدنی رو رفتیم و کلی عکس دو نفره گرفتیم اما اونقدر بچه ها زنگ میزدن و ابراز دلتنگی میکردن که دو روز بیشتر نموندیم و زود به تهران برگشتیم اما همین دو سه روز هم خیلی خوب بود و کلی حال و هوامون عوض شد وقتی رسیدیم خونه بچه ها حسابی دلخور بودن. لیانا گفت:  
 \_ چرا همش تنها تنها... پس ما چی؟  
 مسعود خندید و گفت:  
 \_ تابستون یه سفر خوب و دسته جمعی طلبتون خوبه؟  
 لیانا\_ ببینیم و تعریف کنیم.  
 اینا با دیدنم پرید بغلم و گفت:  
 \_ وای مامان نمیدونم چطور میتونم ازت تشکر کنم.  
 \_ عزیزدلم تشکر لازم نیست اینکار رو خودت باید همون موقع انجام میدادی انقدر هم غصه نمیخوردی.  
 خندید و گفت:  
 \_ اصلا فکرشم نمیکردم منو بخواد.  
 \_ حالا که همه چی درست شده دیگه به گذشته فکر نکن.  
 \_ چشم.  
 مسعود خندید و گفت:  
 \_ بچه ها کیا موافقن عصر بریم گردش و بعدم یه شام حسابی بزنیم به بدن؟  
 همه شون با هم گفتن:  
 \_ من.

و بعد همگی خندیدیم اونشب خیلی بهمون خوش گذشت یکی از بهترین و خاطره انگیزترین شبای زندگیم بود. مخصوصا وقتی چهره بشاش و سر حال اینا رو میدیدم از چشمش برق شادی می بارید واقعا یه مادر جز خوشحالی بچه ش چی از خدا میخواهه. انگار که سبک شده بودم از اینکه میدیدم دیگه غمی تو چهره ش نیست خدا رو شکر میکردم.



فردای اونروز طرفای ظهر تلفن خونه به صدا دراومدگوشی رو برداشتم خانمی بود که صداش آشنا نبود خودش رو مادر آرین معرفی کرد و قرار آخر هفته رو برای خواستگاری گذاشت منم که میدونستم همه موافقن قبول کردم. بالاخره پنجشنبه شب فرا رسید و آرین با پدر و مادرش به خونه مون اومدند بعد از احوالپرسی به سمت پذیرایی هدایتشون کردیم همگی رو مبل ها نشستیم و مسعود اینجوری شروع کرد:

\_ خیلی خوش اومدید حتما خیلی هم خسته اید واقعا از تهران تا شیراز مسافت زیادیه.

پدر آرین\_ بله مسافت که زیاده اما خب این مجلس ارزشش خیلی بیشتر از اینهاست.

الینا با چایی وارد شد و بعد از تعارف به همه کنارم روی مبل نشست لبخند از لبای الینا و آرین محو نمیشد و این منو خیلی خوشحال میکرد.

مسعود\_ خب فکر میکنم بهتره بریم سر اصل مطلب همه میدونیم که دختر و پسر همو میخوان پس میمونه جزییات.

پدر آرین\_ بله درسته اما مسائلی هست که باید مطرح بشه مثل مسائل مالی.

مسعود\_ قبل از اون بهتره مسئله سکونت حل بشه اینکه گل پسر شما کجا قراره ساکن بشه تهران یا شیراز؟ واقعیتش همسرم تازه چند ماهیه که دخترشو پیدا کرده و دوری ازش براش خیلی سخته ما دوست داریم آرین تهران بمونه اما بازم نظر نظر خودشه و البته الیناجان!

آرین\_ راستش برای من فرقی نمیکنه هرجا که الینا باشه اونجا بهشت منه هرچی عروس خانم بگن.

خندیدم و خطاب به دخترم گفتم:

\_ خب عزیزم نظرت؟

\_ والا من تهران دانشجو هستم از بس مرخصی گرفتم هنوز خیلی تا پایان درسم مونده تهران رو ترجیح میدم ولی بازم تابع نظر جمع هستم.

مادر آرین\_ درسته که برای ما دوری از آرین خیلی سخته اما همینکه بدونم پسرم شاد و خوشبخته برام کافیه تو این سالها انقدر ناراحتی و غصه خوردنشو دیدم که دیگه طاقت ندارم. بارها خودمو لعنت کردم که چرا اون موقع که اومدی پیشمون کاری نکردیم.

چشماش پر از اشک شد. با لبخند گفتم:

\_ گذشته ها گذشته... فراموشش کنین... مهم الان و این لحظه ست...

مسعود\_ بله حق با بیبا جانه... خب پس اگه آرین تهران میمونه من میتونم یه کار خوب و پردرآمد براش دست و پا کنم از این نظر نگران نباشید.

پدر آرین\_ خب پس مبارکه... البته منم پس اندازی براش کنار گذاشتم خیلی زیاد نیست ولی خب میتونه کمک خوبی براش باشه.

شیرینی رو برداشتم و گفتم:

\_ بفرمایید دهنوتونو شیرین کنین .

اونشب به خوبی و خوشی مراسم به پایان رسید. قرار شد جشن عقد و عروسی رو باهم بگیریم فقط در مجلس بله برون یه صیغه محرمیت بینشون خونده شد تا برای انجام کارها محرم باشن تمام مدت آرین تهران بود و از الینا دل نمیکند. دیدن این دوتا واقعا منو به وجد میاورد همه در تدارک عروسی بودیم بچه ها فکر لباس و منم فکر جهیزیه و کارای مربوط به مادرزنی! مسعود یه آپارتمان شیک براشون خریدو قرار شد کلیدش رو سر عقد به عنوان کادو بهشون بده منم مشغول خرید وسایل مناسب برای آپارتمان بودم الینا هم اونقدر درگیر کارای آرایشگاه و لباس و... بود که اصلا نمیدیدیمش صبح با آرین میرفتن بیرون و شب میومدن و من همینکه میدیدم دخترم شاد و سرحاله برام کافی بود همینکه دوباره به زندگیش امید و انگیزه برگشته بود برای من دنیایی میارزید .

نزدیک مراسم عروسی بودیم. همه کارا انجام شده بود کارتها رو پخش کرده بودیم و به ازدواج دخترم فقط یک هفته مونده بود یه روز سهیل اومدپیشم و گفت:

\_ مامان؟

\_ جانم.

\_ من میخوام واسه کادوی عقد بهشون ماشین بدم بالاخره حساب من با بقیه جداست یه کم پس انداز دارم اما کافی نیست بابا بهم قرض میده؟

خندیدم و گفتم:

\_ فکر خیلی خوبی کردی اتفاقا به ماشین خیلی احتیاج دارن مطمئنم که بابات بهت قرض میده.

صدای مسعود از پشت سر شنیده میشد در حالیکه به طرفمون میومد گفت:

\_ معلومه که قرض میدم پسر گلم، تو جون بخواه عزیزم.

سهیل خندید و گفت:

\_ مرسی بابا.  
 \_ فردا میریم میخریم خوبه؟  
 \_ بله عالیه.  
 \_ من لیانا و ایلیا چی بدن؟  
 مسعود\_ سرویس طلا لیانا بده، پنج تا سکه هم ایلیا خوبه؟  
 \_ من\_ وای مسعود بهتر از این نمیشه واقعا ازت ممنونم درسته که توی زندگیم چیزای زیادی رو از دست دادم اما در عوض کسی رو به دست آوردم که نمونه یه مرد واقعیه!  
 خندید و گفت:  
 \_ نظر لفته خانومی.  
 سهیل با لبخند گفت:  
 \_ انصافاً بهترین بابای دنیایی.  
 و به آغوشش رفت مسعود در حالیکه نوازشش میکرد گفت:  
 \_ چون تو هم بهترین پسر دنیایی عزیزم.  
 اشک شوق از چشمم جاری شده بود اینهمه آرامش و خوشبختی رو تو خواب هم نمیدیدم مسعود چشم غره ای رفت و گفت:  
 \_ بیتا جان حسودی نداره که تو هم بیا... بغل من به اندازه همه تون جا داره!  
 به سمتش رفتم و سه نفری در آغوش هم قرار گرفتیم این آرامش رو تا اونروز تجربه نکرده بودم ...  
 )) وچقدر زیباست وقتی نصیب قلبیت.  
 مهربان مردی باشد که بی هیچ منتی  
 آغوش و لبخند پرمهرش را برای همیشه  
 به رویت گشوده است...))  
 بالاخره روز عروسی فرا رسید همه چیزعالی و باشکوه بود ایلیا واقعا تو لباس عروس زیباتر از همیشه به نظر میرسید و آریین که انگار رو ابرا راه میرفت همه خوشحال و راضی از این وصلت فرخنده بودند مراسم عقد به خوبی برگزار شد .  
 عاقد\_ برای بار سوم عرض میکنم عروس خانوم با مهریه یک جلد کلام الله مجید یک جفت آینه و شمعدان هزار شاخه گل رز سرخ و هزار سکه تمام بهار آرای آبا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای آریین آرامنش در بیاورم؟  
 \_ با اجازه مادرم و بزرگترهای مجلس بله.  
 تمام سالن از کل و دست و سوت به لرزه درآورد و این وسط اشکهای شوق من روی گونه هام سر میخورد. کاش فرزین هم بود تا تنها دخترش رو تو این لباس زیبا و باشکوه میدید هر چند که به یقین او هم الان اینجا بود. کادوها رو یکی یکی بهشون دادیم از ماشین و خونه اونقدر شوکه شدند که بی اختیار هر دو دستای مسعود رو بوسیدند و آریین گفت:  
 \_ امیدوارم بتونم روزی این محبتهای شما رو جبران کنم پدرجان.  
 مسعود\_ نیازی نیست عزیزم همینکه دخترم رو خوشبخت کنی برای من کافیه.  
 آریین\_ همه تلاشم رو میکنم و بهتون قول میدم نذارم آب تو دلش تکون بخوره.  
 تمام مدت عروس داماد مشغول رقص و پایکوبی بودند و مهمونها هم با همراهیون فضای زیبایی رو ایجاد کرده بودند و من از دور نظاره گر اینهمه شادی و زیبایی بودم بعد از صرف شام مهمونا با دادن کادو از مون تشکر کردند و با آرزوی خوشبختی برای ایلیا و آریین سالن رو ترک کردند. دیگه به جز چند آشنا کسی تو سالن نبود. عکاس منو صدا کرد و گفت:  
 \_ خانوم دخترتون میخواد عکس خانوادگی بگیره لطفا بیاین.  
 خندیدم و گفتم:  
 \_ چشم.  
 بچه ها رو صدا زدم عروس و دوماد وسط ایستاده بودند من کنار ایلیا و سهیل هم بین مسعود و من ایستاد لیانا و ایلیا هم کنار آریین صدای عکاس بلند شد که میگفت:  
 \_ آماده اید؟؟؟ یک...دو.....سه....  
 صدای چلیک چلیک دوربین و بعد هم نور فلشی که کل سالن رو در برگرفت...  
 پایان...

--حرف آخر...وقتی میشود با کوچکترین بهانه شاد بود و شاد زیست چرا خود را درگیر حواشی بی ارزش کنیم...عمر زندگی به قدری کوتاست که فرصت باهم بودنمان اندکی بیش نیست...به امید آنکه قدر داشته هایمان را بدانیم و از زندگی لذت ببریم چرا که عمر هرگز باز نمیگردد و فرصت جبران نیست... روز و روزگارتان خوش و دنیا به کامتان...سهم هر روزتان از زندگی عشق باشد و شادی و سلامتی...

(( تاوان عاشقی...به قلم لیلا))

RomanCity